





طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: www.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANHAYEASHEGHANE

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

#پارت ۱

با صدای شکسته شدن چیزی، چشم رو باز کردم. وای بازم مامان ظرف شکوند. کلافه از روی تخت بلندشدم، بدون توجه به سر و وضع نامرتبم، با همون موهای پریشون و تاب و شلوارک کج و ماوچم از اتاق زدم بیرون، خمیازه کشان از پله ها اومدم پایین و یک راست به سمت آشپزخونه رفتم، مامان با دیدنم از ترس عین بلندی کشید.

-هییین

نگاه متعجبی بهش کردم و گفتم:

-مگه جن دیدی مامان؟

-صد رحمت به جن، تواز جنم بدتری

کوله بارتنهایی

نگاه بیخیالی بهش میندازم و میگم :

-مادر دست و پا چلفتی من باز چی شکستی ؟

ملاقه به دست به سمتم میاد و میگه:

-به من میگی دست و پا چلفتی؟

آب دهنم رو قورت میدم و با ترس میگم :

-مزاح فرمودم مادر

چشم غره ای میره و میگه:

-دیگه تکرار نشه

-چشمم

به سمت اجاق میرم و دونه دونه در قابلمه ها رو باز میکنم با به به و چه چه میگم:

-اوممم ، چه کرده فرشته بانو ، چه خبره مامان ؟

-هیچ خبری دخترم

چشمام رو ریز میکنم و میگم:

-خبری نیست وسه ، چهارنوع غذا پختی

-دایی فرشادینا میان

مته بچه ها دست بهم میکوبم و با ذوق غیرقابل وصفی میگم:

-جوووون

مامان چشم غره ای میره و میگه:

-مرض ، برو آماده شو الان که بیان

کوله بارتنهایی
چشمام رو لوچ میکنم واز آشپزخونه میزنم بیرون.

#پارت ۲

بعدازشستن صورتم ،کمد رو باز می کنم ،شومیز یاسی رنگی به همراه شلوار ساپورتی مشکی رنگم رو می پوشم
،مقابل آینه وایمیستم ،موهام رو به سمت چپ گیس می کنم ،رژکمرنگی به لبای بیحالم میزنم وبعداز خالی کردن
عطر مورد علاقه روی لباسم از اتاق میزنم بیرون ،با صدای زنگ اف اف راهم رو به سمت اف اف کج می کنم .تصویر
دایی رو که دیدم بدون هیچ معطلی به همراه مامان به استقبال اونا به سمت حیاط می ریم .

ماهان ومینا جلو تر از همه وارد حیاط میشن ،نگاهم به ماهان میفته خنده ی روی لباش باعث میشه ناخودآگاه خنده
مهمون صورتم بشه ،بهش نزدیک میشم وبا خنده میگم:

-سلام ،سلام بر دختردایی وپسردایی گل وبلبل خودم

مینا نیشگونی از دستم می گیره که صدام درمیاد.

-آی وحشی چته ،دستم درد کرد

ماهان لبخندی میزنه ومیگه:

-وای بازشما دوتا نیومده شروع کردین

چشم غره ای بهش میرم وبی تفاوت از کنارش میگذرم ،تو آغوش گرم دایی فرو میرم بوسه ای روی گونه اش میزنم،
زندایی مارال بوسه ای روی گونه ام میزنه ..

#پارت ۳

-بفرمایید داخل دایی جان هواسرده

نگاهی انداخت بهم وگفت :

کوله بارتنهایی

-تومگه نمیای، دخترمم

-شما برید من میام منتظر دوستتم

-باش

همگی رفتن داخل خونه منم منتظر رها وایستاده بودم مثل همیشه دیر کرده بود کلافه بودم پام رو بی وقفه تکون میدادم تا اینکه سر و کله ی رها خانمم پیدا شد اما قبل از اینکه اون برسه بهم دنیا و نامزدش شهرام مقابلم ایستاده بودن لبخندی زدم و گفتم :

-سلامم اجی، سلام آقا شهرام خوبید

-ممنون دلارام خانمم

اجی دنیا روبه من گفت:

-چراپه جلو در وایستادی

-منتظر رهام، شما برین داخل دایینا خونه ی ماهستن

دنیا و شهرام رفتن خونه، رها با نیش باز رسید بهم و خواست حرفی بزنه که نیشگونی از بازوش گرفتم که صداش دراومد

-آخ ای نکن میمون کثافط

-خفه شوو جوجه اردک زشت الان وقته اومدن نیم ساعته منو کاشتی جلودر

-ببخش عشقم دیر شد دیگه توام ول کن این دست صاب مرده ی منوو

دستشو ول کردم ومنتظر چشم دوختم بهش....

#پارت ۴

همه جزوه هارو رها داد بهم وگفت:

کوله بارتنهایی

-خب، دیگه دیروقت من برم

-کجاییا بریم خونه

-نه دیگه مزاحم نمیشم مثل اینکه مهمون دارین برو توامم ببخش دیر شد

-مهمون که نیست دایی فرشادمینان غریبه نیستن

-عه پس دایییت خونتون، په منم میام خونتون

باتعجب میگم:

-چرا اونوقت

-بالاخره ماهم باید از مجردی دربیایم دیگه

مشتی از بازوش میزنم و میگم:

-دایی من خیلی وقته از مجردی دراومده قصد گرفتن زن دوم نداره

درحالی که دستش ماساژمیده میگه

-بمیری ایشالله دلارام خرماها تو خودم پخش کنم الهی من که دایییت و نگفتم

-ببند دهن تو فکر پسردایی ماهم نباش که صاحب داره حالا هم فلنگ ببند تا اون یکی دستتم داغون نکردم

-بدبخت سادیسمی وقت کردی به یه دکتر مراجعه کن

غرغرکنان رفت در و بستم رفتم داخل که یکباره همه ی چراغ های خونه خاموش شد تاریک تاریک بود قلبم داشت

میومد تو دهنم رفتم داخل خونه وبا لرز گفتم:

-مامان، اجی چیشد چرا برق رفت

جوابی نشنیدم دوباره شروع کردم به حرف زدن

-مامان تو رو خدا کجاییید؟؟

کوله بارتنهایی

دیگه کم کم داشت گریم میگرفت که چراغا روشن شد برف شادی و ریسه بود که روی سرم ریخته میشد وهمگی مثل گروه سرود میخوندن

- تولدت مبارک ،دلارام جان

#پارت ۵

باتعجب به تک تکشون نگاه میکردم پاک تولدم یادم رفته بود پس معطل کردن ره هم یه نقشه بوده حسابشو بعدا میرسم بیشعور اشکام پاک کردم مامان به سمتم اومد وبغلم کردوگفت:

- دختر نازم ترسیدی

-اره حسابی

-ببخش دیگه دلارام همش نقشه ماهان ومینابود

بهشون نگاه کردم بانگاهم بهشون خط ونشون کشیدم وروبه مامان گفتم :

-حقمه من باشم تولدم یادم نره

رفتم صورتم شستم وبعداز کمی ارایش کردن بهشون ملحق شدم

دنیا کیک رو آورد دایی گفت:

-دنیاخانم زرنگیا

خنده ای کردوگفت:

-چرا دایی جان

-کیک رو میاری تا شام ندی بهمون

-نه دایی جان اول شمع هارو فوت کنه بعد

کوله بارتنهایی

رومبل نشستیم با صدای اونا شمع رو فوت کردم ماهان شروع کردن باگوشی به سلفی گرفتن یه عالمه عکس انداخت
مینا با شیطننت گفت:

-خب نوبتی هم که باشه نوبت کادوهاس که دل تو دل دلارام نیست تا ببینه چی آوردین براتولدش

نیشگونی ازدستش گرفتم که باعث شد خنده ی جمع بالا بره میناهم غرغر کنان نشست رومبل کناری ماهان

-الهی بمیری دلارام الهی دستت بشکنه که سیاه و کبودم کردی

با لبخند گفتم :

-بسه دیگه پیرزن غرغرو

از زمان کوله بار تنهایی خوشتون میاد؟

خلاصه اش

زانو میزنم درمقابل سنگ قبر کسی که تموم زندگیم بود ،کسی که با رفتنش دل منم باخودش برد ،دلگیرم از همه و
همه کس اشکام به آرومی روی صورتم غلتیده میشه گل رزهای قرمز رو پرپر میکنم روی سنگ قبر عشقم گلایی که
باید دست گل عروسی میشد ولی حالا داره روی سنگ قبر داماد قصه پرپر میشه ،عکس خندون ماهان روی سنگ
قبر بهم دهن کجی میکنه حالم بده زار میزنم و گله میکنم زار میزنم و اسمش رو صدا میزنم

#پارت ۶

مینادیگه حرفی نمیزنه مامان به سمتم میادوبوسه روی گونم میکاره کادوش روبه دستم میده کنار میکشه به آرومی
کادو روباز میکنم با دیدن گردنبندی که اسم حک شده چشم برق میزنه با خوشحالی میگم :

-والی ،مامانی دستت درد نکنه قربونت بشم

کوله بارتنهایی
دوبلره صورتتم روبوس میکنه ومیگه :

-خدانکنه دلاراممم

دایی کادوش رومیده ازدیدن هدیه دایی هم دلم غنچ میره روبهش میگم:

-راضی به زحمتت نبودم دایی جون دستت دردکنه زندایی

لبخندی میزنن خواهش میکنمی میگن.نبوت میرسه به مینابرام یه ساعت خوشمل خریده بعدشم دنیا که گوشواره های ست گردنبندرو برام گرفتن از این همه خوشبختی از اینکه خانواده به این خوبی دارم خداروشکر میکنم نوبت ماهان میشه باضربان قلب بالا کادو رو ازش میگیرم کادو رو که باز میکنم صدای جیغم خونه رو برمیداره

-وایییییییی،جیغغغغغغغغغ

کادو رو روی زمین پرت میکنم همه خیره میشن به سوسک پلاستیکی زوی زمین افتاده شروع میکنن به خندیدن نگام به ماهان که ازشدت خنده پهن زمین شده روبهش باصدای بلندی میگم :

-که میخندی

با بیخیالی میگه :

-اره

دوباره میخنده ،به سمتش خیز برمیدارم نگاهش به من که میفته شروع میکنه به دویدن همه خیره به ما میخندن میره تو آشپزخونه خخخخ راه فراری وجود نداره عقب عقب میره ومیخوره به کابینت ومیگه:

-دلی خانم غلط کردم بیجا کردم اصلا چیز خوردم

با لبخند خبیثانه ای میگم :

-که غلط کردی

-اره

کوله بارتنهایی

نگام به پشت سرش میفته هههه ماهان از اینکه یه نفر روش آب بیاشه متنفره لیوان پراز ابی که مملو از یخه باعث چشمام برق بزنه نزدیکش میشم توی دو قدمیش وایمیستم ماهان تعجب میکنه وابروهاشو میندازه بالا دستم رواز بین دستش رد میکنم وبه ارومی لیوان رو برمیدارم ماهان با تعجب میگه :

-چیکار میکنی دلارام

تا به خودش بیاد لیوان پراز آب رو روش خالی میکنم وپا به فرارمیزارم چنان فریادی میکشه خودمو خیس میکنم

-مگه اینکه دستم بهت نرسه دلاراممممم

دوان دوان از آشپزخونه میزنم بیرون به سمت دایی میرم وپشتش پناه میگیرم ،درحالی که صدام از هیجان میلرزه به دایی میگم:

-دایی ،دایی ،داییتوروخدا ندارماهان باهام کاری داشته باشه مردنم حتمیه

-خدانکنه دایی جان ماهان هیچ کاری نمیتونه بکنه ،حالا چیکار کردی وروجک

با اومدن ماهان جیغی میکشم که دایی با دیدن ماهان میگه:

-دلارام ،خیسش کردی

باخنده میگم :

-خب دایی جان مگه گربه اس که از آب بدش میاد

ماهان به سمتم خیز برمیداره که شلیک خنده ی جمع بلند میشه درحالی که زبونمو براش،بیرون دراوردم میگم:

-آقاماهان این به اون در

با چشماش برام خط ونشون میکشه پشت چشمی،نازک میکنم وکنار مینا روی مبل میشینم.

کوله بارتنهایی

با کمک میناو دنیا سفره رو روی زمین میندازیم دونه دونه غذاها رو به همراه سالاد با سلیقه میچینیم با صدای بلند میگم:

-بیاید غذا حاضره

همگی سر سفره میشنن شام با خنده وشادی خرده میشه ،سفره رو جمع میکنم مشغول شستن ظرفا به تنهایی میشم که ماهان به آشپزخونه میاد هنوزم بین ابروهاش گره ای هست با ناراحتی ازش میپرسم:

-ماهانی ،ازدستم ناراحت شدی

جوابم رو نمیدی با ناراحتی میگم :

-ماهان خووو ببخشید شوخی کردم

بازم حرفی نمیزنه ،عشقم از دستم ناراحته عشقم جوابمو نمیده قطره اشکی لجوجانه روی صورتم میچکه ماهان متوجه میشه وبه سمتم میاد ومیگه:

-دلارام!!داری گریه میکنی؟؟عه عه نگاش،کن مته بچه کوشولوها داره اشک میریزه

با بغض میگم:

-ببخشیداگه ناراحتت کردم

دستی به سرم میکشه که باعث سرخ شدن گونه ام میشه ومیگه:

-شوخی کردم باهات کوشولو ،حالا که گریه کردی یه چیزی میخام بهت بدم

با تردیدمیگم:

-یعنی ببخشیدی منوو

-ناراحت نبودم که ببخشم اون فقط یه شوخی بود

مشتی به بازوش میزنم که باعث میشه بخنده مته بچه کوشولوها با ذوق میگن:

-چی میخاستی بدی بهم

کوله بارتنهایی

نگاهی میکنه میره بعداز چند دقیقه با یه بسته ی کادو پیچ شده میاد به دستم میده با ترس و تردید ازش میگیرم و میگم:

-سوسک که نیست توش

میخنده و میگه نه

بسته با ترس ولرز باز میکنم با دیدن محتوای بسته جیغی از خوشحالی میزنم و یه بوس از گونه ی ماهان میکنم که چشماش گرد میشه، متوجه کاری که انجام دادم میشم رنگم به یکباره قرمز میشه تبدیل میشم به یه گوجه با دو از آشپزخونه فرار میکنم.....

بعد از اون گندکاری که تو آشپزخونه زدم، مثل یه دختر نجیب و بی سرصدا روی مبل نشستم و صدام درنیومد دایینا بعد خوردن کیک کمی گپ زدن بلاخره ساعت ۱۲:۳۵ شب عزم رفتن کردن

بارفتن اونا بعد کمی تمیز کردن خونه به کمک دنیا، کادو بدست از پلها بالا رفتم، توی تختم ولو شدم و غرق شدم توی چند دقیقه پیش، دستی به لبام کشیدم لبایی که چند دقیقه پیش صورت ماهان رو لمس کرده بود من عاشق بود اره عاشق دیوونه ی ماهان پسر داییم همیشه کنارم بود و برادرانه لطف و محبت میکرد ولی نه نگاه من هیچوقت بهش خواهرانه نبود همیشه و همیشه به عنوان یه تکیه گاه بهش نگاه میکردم.....

مثل همیشه دیراز خواب، بیداشدم. نگاهی به ساعت انداختم، ساعت ۹ بود. خدارو شکر که کلاس ساعت ۱۰ شروع میشد. به سمت آینه رفتم شونه رو برداشتم و مشغول شونه زدن موهام شدم. مانند مشکی به همراه شلوار لی یخی رنگم رو تنم کردم، مقنعه مشکی رنگ رو سرم کردم و شال ابی رنگی دور گردنم انداختم. رژقهوه ای رنگ تیره ای به لبای تیره ام میزنم، بعداز زدن عطر از اتاق رفتم بیرون، پله هارو دوتا یکی اومدم پایین. مامان تو آشپزخونه مشغول خوردن صبحانه بود، سلام بلندوبالایی دادم کنارش نشستم و ازش پرسیدم

-احوال مامان، چطوری؟؟؟

-خوبم دخترم، تو خوبی صبحت بخیر

کوله بارتنهایی

-صبح مامان جون خودم بخیر، دنیا رفته

-آره، ده دقیقه پیش شهرام اومد دنبالش رفتن.

-که اینطور

مشغول خوردن صبحانه شدم، بعداز خوردن صبحانه بوسه ای روی گونه ی مامان زدم وبعداز خداحافظی از خونه اومدم بیرون.

قدم زنان به سمت دانشگاه حرکت کردم، هوای پاییزی دلم رو به لرزه می انداخت. غرق شدم توفکروخیالام، اتفاقی که دیشب افتاد، بوسه ای که ازسر شیطننت روی گونه ی ماهان زدم. هدیه ای که بهم داد، آهی از ته سر حسرت کشیدم، کاش ماهان دوستم داشت، کاش علاقه اش بهم برادرانه نبود چون حس من بهش خواهرانه نبود، من عاشقش بودم از وقتی که یادم میاد از وقتی که فهمیدم تواین دنیا چه خبره

اینقدر غرق خاطرات گذشته شده بودم که متوجه رسیدن به دانشگاه نشدم، وارد محوطه شدم به سمت سالن رفتم وارد کلاس شدم کنار رها نشستم که روش رو ازم برگردوند. لبخندی چاشنی صورتم کردم وگفتم:

دلارام:فک کنم یه خانم خوشگلی باهام قهر کرده

عکس العملی نسبت به حرفم نشون نمیده، چونش رو میگیرم به سمات خودم برش می گردونم ومیگم:

دلارام:جوجه اردک زشت من چرا قهر کرده

رها:ولم کن دلارام حوصلت رو ندارم

دلارام:عه عه دختری بد چرا حوصله دلی خانم رو نداری

زیرلب میگه:ایشش چه به خودشم میگه خانم

دلارام:شنیدم چی گفتیا!!!

رها:گفتم که بشنوی

کوله بارتنهایی
دلارتم: اه اه حاله خراب شد دختره ی تخس

لباش رو برام ورمیچینه ومیگه:

رها: باهات قهلم

دلارام: قربون لبای ورچیدت بشم من، من باید باهات قهرباشم نه تو

رها: چرا اونوقت؟؟

دلارام: برام نقشه میکشین که بیرونم نگه داری تو بعد زهره ترکم کنین، تا کتوجه نشم تولدم

رها: خب دنیا گفت

دلارام: سخته کردم بیشعور

رها: اه حیف شد من نبودم

نیشگونی از دستش می گیرم که میگه:

رها: الهی دستت بشکنه که سیاه وکبودم کردی

دلارام: همین که هست زر اضافی هم نزن

با اومدن استاد دیگه حرفی زده نمیشه و تا اخر کلاس خفه خون می گیریم.....

با خسته نباشید استاد، مشغول جمع کردن وسایلم شدم به همراه رها وارد محوطه شدیم، ناخودآگاه آهی از سر غصه کشیدم که رها گفت:

-چیشده؟ دلارام چنان آه میکشی، انگار کشتی هات غرق شده.

پوزخندی میزنم ومیگم:

-هییی، کاش کشتی هام غرق میشد.

کوله بارتنهایی

رها مکث می کنه ومتو به سمت خودش برمی گردونه ،خیره به چشمام میگه :

-دلارام،اتفاقی افتاده؟

دچاره آهی می کشم ومیگم :

-خسته شدم رها ،از این عشق یکطرفه از این عشقی که نمیدونم ته اش به کجا میرسه خسته شدم ،کاش هیچوقت عاشق چشمای ماهان نمیشدم !

سرم رو پایین میندازم ،رها بالحنی غمگین میگه:

-قربونت بشم من،مگه دست خودت بوده که عاشق شدی

پوزخندی میزنم ومیگم:

-نه دست دلم بود

به راهمون ادامه میدیم ،متوجه صدازدن های پی در پی اسمم توسط شخصی میشم ،به عقب برمی گردم با خودم زیر لب غر میزنم اه اه این پسره اس که ،نزدیک میشه ومقابلم وایمیسته ،رها خدا حافظی سرسری میکنه وازم دور میشه....

نگاه کلی به شکوری میندازم ،پسربدی نیست ولی نمیدونم چرا ارزش اصلا خوشم نمیاد .به چهره اش نگاه می کنم ،چشمای آبی رنگ با پوستی سفید و دماغ قلمی با ته ریشی که صورتش رو مردونه تر کرده ،از معدود پسرای جذاب دانشگاه حساب میشه ،نگاه کلافه ای بهش میندازم که میگه:

-سلام خانم محمدی ،شرمنده مزاحم شدم.

لبخندی به اجبار میزنم وبالحنی سرد و خشک میگم:

-سلا آقای شکوری شما مزاحم هستید ،امرتون رو بفرماید

با کمی مکث میگه:

کوله بار تنهایی

-اگه میشه لطف کنید و جزوتون رو بدید تا ازش کپی بگیرم

ابروم ناخودآگاه بالا میپره با تعجب بهش نگاه میکنم که ادامه میده:

-اوممم خیلی ها میگن که جزوتون کامل اگه مشکلی نیست لطف کنید جزوتون رو .

پوفی می کشم و زیپ کوله ام رو باز می کنم ، با تردید جزوه رو به سمتش می گیرم و میگم:

-اگه میشه فردا بهم تحویل بدین .

دستش رو به معنی به روی چشم ، رو چشمش میزازه و ازم دور میشه ، با بیخیالی به راهم ادامه میدم یه نگاهی روم سنگینی میکنه هرچی به اطرافم نگاه میکنم متوجه کسی نمیشم تا اینکه بادیدن ماشین ماهان و خودش که به کاپوت ماشین تکیه داده و خیره خیره نگام میکنه ، رنگم میپره و قلبم شروع میکنه به کوبش های تند با ترس و لرز بهش نزدیک شدم و مقابلش وایستادم.....

سفیدی چشماش به قرمزی میزد ، نگاهم به دست های مشت شده اش افتاد ، بزاغ دهنم رو به سختی قورت دادم با صدای لرزون رو بهش گفتم:

-سلام پسردایی ، نگفته بودی میای دنبالم

نفسی از سر عصبانیت کشید و بدون هیچ حرفی پشت رل نشست و در ماشین رو محکم بست ، چشمام از شدت تعجب و ترس درشت شده بود با گیجی و ترس سوار ماشین شدم ، دستم و به سمت پخش بردم تا روشنش کنم ولی با صدای عصبی ماهان ناخواسته دستم رو برگردوندم

-روشنش نکن

با تعجب و ترس گفتم:

-میشه بگی چیشد ماهان؟؟

به سمتم برگشت با نگاه خشمگینی که بهم انداخت قلبم به تپش افتاد ، با ترس گفتم :

-ماهان چیشده ؟ چرا این همه عصبانی هستی

کوله بارتنهایی

حرفی نزد، عصبانی شدم با صدای بلندی گفتم:

—میشه بگی چه مرگته؟

با ضربه که به صورتم خورد، صورتم کج شد طعم خون رو توی دهنم احساس کردم انقدر این کار اتفاقی بود که هنوز گیج بودم، اشکام به آرومی روی صورتم ریخته میشد، صدای شکستن قلبم رو به وضوح شنیدم، سعی می کردم حق هقم رو خفه کنم ولی نمیشد به آرومی حق هق می کردم که ماهان با صدای خشمگین و بلندی گفت:

—خفه شو دلارام

با صدای بلندی میگم:

خفه نمیشم، کثافت ماشین رو نگه دار میخام پیاده بشم، میگم نگه دار

بدون توجه به من به رانندگیش ادامه میدی، دوباره میگم: به روح بابام آگه ماشین رو نگه نداری خودم رو پرت میکنم پایین.

دستم رو به سمت دستگیره میبرم که راهنما زدوماشین رو نگه داشت با عصبانیت در ماشین رو باز کردم تا پیاده بشم، به تندی مچ دستم رو گرفت تقلا کردم تا دستم رو از دستش آزاد کنم ولی بی فایده بود، اشکام همچنان در حال ریختن بودن با ناراحتی به سمت ماهان برگشتم، بدون هیچ حرفی به چشمای رنگ عسلش خیره شدم با لحن پشیمونی گفت:

—دلارام معذرت میخام، دست خودم نبود یهویی عصبی شدم

با لحن سرد و خشکی میگم:

—هه، ماهان تا حالا شده یه ظرف رو بشکنی و دوباره بتونی تیکه تیکه های شکسته اش رو بهم بندبزنی

با گنجی گفت:

—نه

با همون لحن ادامه میدم:

کوله بارتنهایی

-پس شعی نکن دلی رو که شکستی بند بزنی

نم نشسته شده توی چشماش رو میشه احساس کرد غم عجیبی چشماش رو میگیره، میخواد حرفی بزنه که میگم:

-نه ماهان، هیچی نگو، شاید این کارت از ذهنم پاک بشه ولی هیچ موقع زخمی که رو دلم زدی از بین نمیره وجاش همیشگی میشه

دوباره ماهان میگه:

-دلارام

-ماهان حرف نزن

-معذرت میخام، وقتی اون پسر رو دیدم نفهمیدم چیشد

-برا چی اومدی دنبالم

-امشب مراسم خواستگاری مینا، اومدم ببرمت اونجا همه منتظر تن

لبخندی مهمون لبم میشه

-خوشحال شدم

نیم نگاهی بهم میندازه وبا تردید میگه:

-فقط همین

بابیخیالی میگم:

-هه توقع چیز دیگه ای هم داشتی، اگه لطف کنی ماشین رو نگه دار ممنونت میشم

با نگرانی نگاهم میکنه که میگم:

-نترس، میخام، با کرم پودر، نقاشی، که روی صورتم کشیدی رو مخفی کنم

کوله بارتنهایی

کلافه بار دستی لابه لای موهاش میکشه و راهنما میزنه، از ماشین پیاده میشم، کنار جوی با بطری آبی که داخل کیفم هست، آبی به صورتم میزنم. ماهان خیره خیره نگاهم میکنه اهمیتی نمیدم و به کارم ادامه میدم، به آینه نگاهی میکنم وای صورتم داغون شده، احمق کثافت، کرم پودر رو به صورتم میزنم، معلوم نیست رد انگشتاش ولی هنوزم باکمی دقت میشه برجستگی روی صورتم رو احساس کرد، روزگونی آجری رنگی به صورتم میزنم، رژقهوه ای رنگی هم به لبای بی رنگم میزنم، اومم عالی شد بازدن مداد چشم به کارم خاتمه میدم. نیم نگاهی به ماهان می اندازم و بالحنی خشک میگم:

-بخشید علاف شدیا، میتونی راه بیفتی کارم تموم شد

خیره ی چشمام میشه و پوفی میکنه و به راه میفته ..

با توقف کردن ماشین بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده میشم، به سمت ساختمون دایی اینا راه میفتم، اف اف رو میزنم بعد از چند ثانیه صدای مینا اومد که با لحن مضطربی گفت:

-بله

لبخندی به لب اوردم و گفتم:

-منم عروس خانم

در باصدای تیکی باز میشه، لباسم رو مرتب کردم و داخل شدم، از حیاط سرسبز دایی اینا گذشتم تا اینکه به در ورودی رسیدم با دیدن مینا که جلو در دست یه سینه منتظر من ایستاده بود، لبخندی مهمون لبام کردم و بوسه ای رو گونه اش کاشته ام و سر خوشانه گفتم:

-سلام بر عشق خودم

ازم رو برگردوند که با ابروهای بالا رفته گفتم:

-وا چته مینا؟؟

ابروهاش رو درهم کشید و گفت:

کوله بارتنهایی
-الان آخه وقته اومدنه؟

با لحنی خشک گفتم:

-پس چه وقتی وقت اومدنه، تو خجالت نمیکشی وایستادی پرو پرو با من حرف میزنی یخدا قصد نداشتی بیام ولی داداشه دیونه ات اومده بود دنبالم

با ابروهای گره شده وحق به جانب گفتم:

-مثلا چرا نیای؟

پوزخندی میزنم و میگم:

-توکه مارو نامحرم میدونی حرفات رو نمیگی، وپنهون میکنی اونوقت توقع داری یه غریبه توی مراسم خواستگاریت حضور داشته باشه

لبخندی میزنه و بوسه ای رو گونه ام میزنه و میگه:

-ببخشید دلی جبران میکنم عشقم

چشمکی میزنم وبا تخیلی میگم:

-اومم چون امشب بهترین شب زندگیت یه فرصت واسه بخشش هست

قهقهه سرخوشانه ای میزنیم و واردخونه میشیم ...

وارد خونه میشم وبا صدای بلندی میگم:

-سلام براهل خانه، عشقتون اومد

همگی با خوشرویی جوابم رو میدن، ماهان کتار دایی لم داده بود لبخندی مهمون لباس میشه که پوزخندی میزنم بهش و روم رو برمیگردونم. با صدای اف اف به همراه مینا وارد اتاقش شدیم، از استرس و اضطراب زیاد مینا مدام توی اتاق راه میرفت، باحرص و عصبانیت گفتم:

کوله بارتنهایی

-اه مینا بیا بتمبرگ پیش من این همه هم رژه نرو که رو مخمی

لبش رو به دندون میگیره وکنارم میشنه وشروع میکنه به تکون دادن پاش ،دندون قرچه ای میرم و میگم:

-حالا نگفتی کدوم چلمنگی که اومده خواستگاری تو ؟

چشم غره ای بهم میره ومیگه:

-چلمنگ خودتی

-نوچ نوچ ،خوشم باشه تازه اومد به بازار کهنه میشه دل آزار ،خجالت بکش منو فروختی به یه یالگوز تازه به دورون رسیده

نیشگونی از بازوم میگیره ومیگه:

-دیگه چه الفاظی مونده که بهش نسبت ندی

دستم رو به بازوم میزارم میگم:

-بمیری الهی ،دستم داغون شد

-حقته

چشم غره ای میرم ومیگم:

-نگفتی که این پسره ی بخت برگشته کیه که اومده تورو از ترشیدگی در بیاره

با عصبانیت میگه:

-اه دلارام ،خب نوبت توام میرسه

قهقهه ای سر میدم که دستش رو میزاره روی دهنم ومیگه:

-دیوونه بلند نخند صدات میره بیرون ،آبرو نمیونه برام

گازی از دستش میگیرم که دستش رو از روی دهنم برمیداره ومیگه :

کوله بارتنهایی

-مگه سگی ؟

-بیشعور، اه مردم از فضولی بگو بینم کیه ؟

با بی حوصلگی گفت:

-پسر خالم، محسن

با شوق بوسه ای روی گونه اش میزنم و میگم:

-اووو مبارک باشه عشقم

یا صدازدن اسم مینا توسط مینا، مینا دستپاچه میشه و چادر به سر از اتاق بیرون میره، با رفتن مینا منم از اتاق میرم بیرون، تا اگه اومدن توی اتاق باهم حرف بزنن مزاحمشون نباشم، در اتاق ماهان رو به آرومی باز می کنم نگاه کلی به اتاق میندازم، به سمت میز توالت میرم، شیشه ی عطرش رو به بینیم نزدیک می کنم بوی تلخ و سردش توی مشامم می پیچه، دلم زیرو رو میشه، به میچ دستم و گردنم کمی میزنم. روی تخت ماهان میشینم و مدام میچ دستم و بو می کنم. توی خیال شیرین و غیر قابل وصفی غرق شده بودم که یه نفر وارد اتاق شد، باترس از روی تخت بلند شدم با دیدن ماهان نفس آسوده ای کشیدم، لبخندی زدوبه سمتم اومد و گفت :

-آدم بی اجازه از وسیله ی شخصی کسی استفاده نمیکنه .

لبام رو ورچیدم با لحن نه چندان دوستانه ای میگم:

-خوشم میاد، دوست دارم استفاده کنم به کسی ربطی نداره

لبخندی میزنه وزیر لب چیزی زمزمه میکنه، بهم نزدیک نزدیک تر میشه تا اینکه فاصلمون اندازه یه بند انگست میشه، مردمک چشمم میلرزه باترس بهش نگاه میکنم، سرش رو به صورتم نزدیک تر میکنه، بووووم فاصله تموم شد نفس تو سینه ام جمع میشه لبای داغش که روی لبام میشینه داغ میکنم، قلبم محکم خودش رو به سینه میکوبه، به آرومی بوسه ای از لبام میگیره، به احساساتم غلبه می کنم ازش جدا میشم وسیلی محکمی به صورتش میزنم، دستی به لبام میکشم واز اتاق میزنم بیرون .

وارد سرویس بهداشتی میشم، آبی به صورتم میزنم تا کمی از این التهاجم کم بشه، مقابل آینه دستی به لبام میکشم وای خدای من این چه کاری بود که ماهان کرد، دارم دیوونه میشم، هنوزم قلبم به تندی ضرب گرفته، دستای لزونم رو مقابل چشمام میگیرم، قطره اشکی روی صورتم جاری میشه. بدون هیچ حرفی وارد آشپزخونه میشم با اومدن صدای دست لبخندی رو لبم میشینه، از آشپزخونه میزنم بیرون سلام آرومی روبه جمع میدم، کنار مامان میشینم، نگاه سوالی بهم میندازه لبخندی میزنم تا از نگرانی بیرون بیاد. ماهان کنار دایی نشسته زیر چشمی نگاهم میکنه، اهمیتی نمیدم پشیمونی رو میشه از نی نی چشماش خوند، بغض عجیبی تو گلویم نشسته. بعد از رفتن مهمونا با اصرار فراوان ماهان، مارو میرسونه هیچ حرفی بینمون زده نمیشه، با توقف ماشین مامان تشکر میکنه بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده میشم، واردخونه میشیم.

امروز عقد مینا، خیلی خیلی خوشحالم بعد از مراسم خواستگاری دیگه ماهان رو ندیدم خونه دایی خیلی شلوغ یکی ریشه می‌بندد، یکی سفره عقد رو درست میکنه، بنا به خوائته ی خود مینا مراسم عقد به جای تالار خونه برگزار میشه اخه بگو عقل کم تالار که بهتره مردم رو برق میگیره ماروهم سه فاز برق. مانتوی مشکی رنگم رو میپوشم وپیش به سوی آرایشگاه برای خوشگل کردن، از جمع حاضر مشغول کار خداحافظی می‌کنم واز خونه میزنم بیرون. سوار تاکسی میشم با توقف کردن ماشین پول حساب می‌کنم وپیاده میشم، به سردر آرایشگاه نگاه میکنم با خودم سوتی میزنم. وارد آرایشگاه میشم، خدارو شکر به لطف مینا فقط من و خودش تو این آرایشگاه اومده بودیم. مینای ذلیل مرده رو بردن به اتاق مخصوص از فضولی دارم دق می‌کنم. زیر دست آرایشگر داشتم جون میدادم، پوووف حوصلم پوکید بعد از لحظاتی که به سختی گذشت بالاخره خانم رضایت داد که از صورت بدبخت من دست بکشه چشمم به خودم میفته، او مای گاد، جیگر کی بودم من؟

چقدر خوشم شدم، آرایش ملیح ولایتی روی صورتم کار کرد خوشمان آمد. بنابه درخواست خودم موهام رو فر ریز کردن با تموم شد کار موهام از روی صندلی بلند شدم لباس رو از کاورش در اوردم وپوشیدم، لباسی به رنگ آبی نفتی که بلندیش تاروی زانو می‌رسید طرح ساده ای داشت با یقه ی قایقی، کفشای آبی رنگ ورنیم رو پوشیدم، کارم تموم شد، مانتو رو تن زدم وآماده، منتظر اومدن میناشدم.

با دیدن مینا، توی اون لباس نباتی رنگوآرایی که چهره اش دل نشین تر از همیشه کرده بود جیغ خفیفی از خوشحالی کشیدم، موهایش رو به حالت گوجه ای جمع کرده بودن و تاج فرحی روی سرش بود، جلوی موهایش هم به

کوله بارتنهایی

حالت خامه ای بود. چشمم از شادی برق زد مینارو به آغوش کشیدم، با گفتن اینکه دوماه اومده ومنتظر از مینا جدا شده ام. شغل مینارو بستم وکناری وایستادم. مینا با دیدن محسن چشمش برق عشق رو از چشمای هر دوتاشون میشد خوند کاش همه ی عاشقا بهم برسند، آهی از ته دل کشیدم و وارد آرایشگاه شدم شال آبی نفتی رنگم رو سرم کردم و کیف وگوشی به دست منتظر اومدن آژانس شدم. خیره به آینه توی خیالم غرق شده بودم که با صدای آرایشگر به خودم اومدم.

– شما دلارام خانم هستید؟

لبخندی زدم وگفتم:

– بله، چطور اتفاقی افتاده؟

با بی خیالی جواب میدهم:

– یه آقا اومدن منتظر شما هستن!

با تعجب میگم:

– نگفتن کین؟

– نه

از آرایشگاه میزنم بیرون چشم می گردونم بادیدن ماشین ماهان ابرو هام بهم گره میخوره، باخودم غر میزنم اه اینو دیگه کجای دلم بزارم. بااخم های درهم در عقب رو باز میکنم وبدون هیچ حرفی سوار میشم. بادیدن دست های مشت شده ی ماهان و صورتم قرمز شده از عصبانیتش بزاق دهنم و به سختی قورت میدم وخیره بهش میشم.

با صورت قرمز شده از خشم و دندونای چفت شده از عصبانیت گفتم:

– راننده ی شخصیت من

باگیجی و صدای لرزون گفتم:

– نه

کوله بارتنهایی

بایه حرکت ناگهانی به سمت برگشت از ترس هینی کشیدم و ناخودآگاه گفتم:

-اتفاقی افتاده؟

نفسای تند می‌کشه و میگه:

-دلارام بیا بشین جلو

از ترسم بدون هیچ تاملی پیاده شدم و نشستم کنارش، از شدت استرس زیاد ناخونام رو می جویدم نگاهی سرسری انداخت بهم و گفت:

-این چه رژیبه زدی

ناخودآگاه عصبانی شدم و آمپر چسبوندم

-به تو چه مگه فضول منی هرچی هیچی نمیگم من اصلا باتو نمیام، کی گفت بهت بیای دنبال من

سفیدی چشماش به سرخی میزد، نفس آسوده کشیدم و دستگیره ماشین رو گرفتم تا از ماشین پیاده بشم که مچم تو حصار دست ماهان گیر افتاد.

-کجا به سلامتی؟

لحظه به لحظه فشار دستش بیشتر میشد با چشمای که نم اشک توش جمع شده بود روبه ماهان گفتم:

-چرا اذیت میکنی ماهان، از اذیت کردن من چی عایدت میشه.

فشار دست ماهان کمتر و کمتر شد تا اینکه بالاخره مچم رو رها کرد بدون هیچ حرفی، ماشین رو روشن کرد و به راه افتاد. با توقف کردن ماشین بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شدم و لباسام رو برداشتم و به سمت خونه دایی اینا رفتم. مینا اومده بود و همه ی مهمون حضور داشتن وارد خونه شدم با دیدن دنیا به سمتش رفتم و کنارش نشستم. دنیا نگاه کلی به صورتم انداخت و گفت:

-والای چه نازشدی دلارام

لبخندی زدم که دندان های به رنگ صدفم مثل مروارید ردیف شد با حرفی که دنیا زد کم کم لبخندم جمع شد

کوله بارتنهایی

–خوبه خوبه ببند نیست رو،یه نمه خانومانه رفتار کن شاید یه بیچاره چشمش به تو افتاد تورو به پسرش گرفت

مشتی به بازوش زدم،بهش گفتم:

–دنیا نظرت چیه بریم بالا عکس بندازیم

دستاش رو بهم کوبیدوگفت:

–عالیه،عالیه بدو بریم تا عاقد نیومده

با خوشحالی از پله ها بالا رفتیم با دیدن دوباره ماهان چشم غره ای بهش رفتم،ولی با حرفی که دنیا زد از عصبانیت دندون قرچه رفتم.

دنیا با لبخند رو به ماهان گفت:

–ماهانی میای ازمن ودلارام عکس بگیری

ماهان لبخند دندون نمایی زدو گفت:

–چشم،چراکه نه

باقبول کردن ماهان وا رفتم،دنیا دوباره گفت:

–ماهان بریم اتاق تو عکس بگیریم

ماهان گفت:

–بریم

به سمت اتاق ماهان رفتیم،ماهان درو باز کرد وکناری واستاد وگفت:

–خانوما مقدم ترن

کوله بارتنهایی
از دهنم در رفت وبا غیض گفتم:

-جنتلمن کی بودی توووو؟؟

لبخند دندون نمایی زدرگفت :

-عشقم

با اینکه شوخی کرد ولی در آنی قلبم فر ریخت وغم عالم تودلم نشست ،بغض نشسته توی گلوم نفس کشیدن رو
برام سخت کرد .دنیا روی کاناپه ی گوشه ی اتاق نشست و توی ژسست های مختلفی ماهان ازش عکس گرفت.گوشه
ای وایستاده بودم و خیره بهش نگاه میکردم با صدا زدنای دنیا بی حوصله گفتم:

-چی میگی دنیا ؟

کوفت میگم یه ساعته دارم صدات میکنم کجایی ،بیا بشین دو تایی عکس بگیریم

گره ای بین ابرو هام رو تنگ تر کردم و با ناراحتی گفتم:

-حوصله داریا

-عه چیشد به تو ،توکه تا چند لحظه پیش حالت خوب بود

-ولم کن دنیا حوصله ندارم

-حوصله ندارم اینا سرم نمیشه ها! اون اخماتم وا کن بیا دو سه تا عکس دپش وباحال بگیریم

بی رمق کنارش ایستادن وبالبخندای مصنوعی که رو لبم نشسته بود چندتایی ماهان ازمون عکس گرفت یه چندتا
هم عکس سلفی سه تایی ماهان انداخت ،دنیا از اتاق زد بیرون دنبالش میخواستم از در بیرون برم که ماهان ،مچ
دستم اسیر دستای تنومند ماهان شد به سمتش برگشتم وبا بدعنقی گفتم:

-چیه

با لحن مظلومی گفت :

-ازم عکس میندازی

کوله بارتنهایی

باتندی گفتم:

-چرا نگفتی دنیا ازت بندازه

-آخه دوست دارم تو ازم عکس بندازی

قلبم ضرب گرفت با دستای لرزون گوشیش رو ازش گرفت با ژستی که گرفت تو دلم برلش قربون صدقه رفتم، موش بخوره تورو پسر الهی من فدات بشم

بعد از چندتا عکسی که ازش گرفتم، کنارم اومد ودوسه تا عکس سلفی انداخت، لبخندی گنج لبم نشست، از اتاق زدم بیرون و وارد سالن شدم...

لبخندی روی لبام نشسته بودن، انقدری از خوشبختی مینا خوشحال بودم که نمیتونم حسم رو براتون بگم، با ذوق قندهارو روی سر محسن و مینا میسایزم وتوی دلم براشون آرزوی خوشبختی می کردم، با خونده شدن صیغه عقد همه دست زدن و ابراز خوشحالی کردن، هرکسی به نوبت خودش به سمت مینا و محسن میومد و بهشون تبریک میگفتن. کناری وایستاده بودم با رها چت میکردم، سرم رو بلند کردم با دیدن ماهان یه دختر قذبلند بور اخم تو هم رفت این کیه دیگه نکنه همون عشقش باشه، خیره خیره بهشون نگاه می کردم و دلم ریز ریز می شد، مینا و محسن باهم دیگه مشغول رقص بودن ماهان اون دختره هم به سمت مینا و محسن رفتن و مشغول رقصیدن شدن، شهرام به همراه دنیا هم به جمع اونا پیوستن، بغض لحظه به لحظه سنگین و سنگین شد هـــــ من هیچ ارزشی ندارم بودن و نبودن من برا هیچ کس مهم نیست. هییی خدا همه کنار عشقشون اونوقت من اینجا تنهام و دارم حسرت ماهانم رو میخورم، با دستام صورتم رو میپوشونم بدون توجه به کسی وارد آشپزخونه میشم چند لیوان آب یخ میخورم تا شاید از این همه بغض و التهاب خلاص بشم ولی نه فایده نداره بهتره که نمیشم هیچ بدترم میشم دویاره وارد سالن میشم هه رقصشون تموم شده. بدون توجه از کنار ماهان و اون دختره رد میشم ولی باشنیدن حرفای ماهان قطره اشکی لجوجانه روی گونه ام میفته و اای نه خدای من ماهان من به اون دختره گفتم چقدر قشنگ شدی بهش گفت چقدر جذاب تراز همیشه شدی، خدایا! آخه چرا، چرا باید همیشه حسرت بخورم، حسرت داشتن پدر حسرت داشتن برادری بشه پشت و پناهم حالا هم که تنها عشقم کنار دیگری خوشه، آخه چرا من...

کوله بارتنهایی

با صرف شدن شام بدون هیچ حرفی و توجهی به کسی از میز فاصله می گیرم و از پله ها بالا میبرم در اتاق ماهان رو باز میکنم با تمام وجودم بوی عطرش رو می بلعم، روی تخت جنین وار رو تخت جمع میشم و چشمم بسته میشه، توی خواب عمیقی پراز درد فرو میرم.

با صدای متعدد کوبش در با ترس چشمم رو باز می کنم با گیجی به اطراف نگاه میکنم. با ورود ماهان چشمم گرد میشه و ناخود آگاه با ترس از رو تخت بلند میشم. میاد مقابلم و ایمنیسته چشمم تو چشمای غرق خورش قفل میشه خدای من، چرا این شکلی شده چشمم به پایین کشیده میشه به مشت قفل شده اش نگاه میکنم و با ترس میگم:

-ماهان چیشده

با دندونای قفل شده میگه

-هیچی، خانم تو خواب ناز تشریح دارن اونوقت همه ی ما بیخودی نگران شدیم

پوزخندی میزنم

-مثلا براچی نگران شدی

با عصبانیت میگه:

-دلارام

میون حرفش میپریم و میگم

-خفه شو ماهان که حوصله ی حرفای چرت و مضخرفت رو ندارم

با ابروهای بالا رفته میگه:

-چی گفتی

اهمیتی نمیدم کنارش میزنم و مقابل آئینه و ایمنیستم موهام رو با صورتی مرتب میکنم و به سمت در میرم و از اتاق میزنم بیرون.

از اتاق میزنم بیرون مامانم بادیدن به سمتم میادومیگه:

-کجابودی دلارام نگران شدم

با حرص گفتم

-چه نگرانی مامان جان تو مگه نمیدونی من میگردن دارم توی سروصدای زیاد سرم درمیگیره، سرم داره از دردمیتر که رفتم بالا تا کمی استراحت کنم شاید خوب بشه که نشد و بدترم شد

مامان با چشمای گردشده گفت

-نفس بگیر دختر قرمز شدی

بالحنی ملتمس میگم

-مامان جان

با خوشرویی میگه :

-جانم دخترم

-میشه بریم، سرم دردمیکنه

-دخترم زشته الان تازه ساعت ده ونیم

-پس من میرم فقط یه زنگ بزن آژانس

-این وقت شب تنها کجامیری، برو بالا حاضر شو به ماهان میگم برسونت

دندون قروچه ای میرم ومیگم

-والای باز ماهان

مامان میگه:

کوله بارتنهایی

-چیشده مگه؟

-هیچی، پس من برم با مینا خدا حافظی کنم و برم بالا تا آماده بشم

بوسه ای روی گونه ام میزنه و میگه :

-برو دخترم

لباسم رو مرتب میکنم، لبخند الکی روی لبم مهمون میشه به سمت جایگاه عروس و دوماذ میرم، مینا به محض دیدنم با چشماش برام خط و نشون میکشه مقابلشون وایمیستم مینا و محسن از روی مبل بلند میشن، بوسه ای روی گونه ی مینا میزنم و روبهش میگم:

-تبریک میگم میناجان انشاالله خوشبخت بشید

روبه محسن میگم:

-آقا محسن تبریک میگم، حواستون به این دختردایی خل ما باشه

لبخندی میزنه با نیشگونی که مینا از بازوم میگیره اخم میره تو هم وبدون توجه به محسن میگم:

-چلاق بشی الهی شوهر کردی هم آدم نشدی، بدبخت خوبه این محسن اومد گرفت و گرنه ترشیده بودی میمون دستم کبود شد

باقهقه زدن مینا و محسن نگاهم به دایی و ماهان وزندایی و جمعی از حضار که همه دارن میخندن، قرمز میشم وبدون توجه د برو که رفتی فرار کردم، وارد اتاق ماهان شدم و لبام رو از روی تخت برداشتم بعد از مرتب کردن شالم از استرس و خجالت جرئت اینکه از اتاق برم بیرون رو نداشتم بالاخره با تلاش فراوان از اتاق بیرون رفتم باسر پایین افتاده به سمت دایی وزندایی رفتم .

-ببخشید دایی

توی آغوش گرم دایی فرخاد فرو میرم بوسه ای روی سرم میزنه و میگه:

-قربونت بشم دایی خجالت براچی میکشی

-خدانکنه دایی جون

کوله بارتنهایی
زندایی رو بغل میکنم و میگم :

-تبریک میگم دایی و زندایی انشا الله که مینا جان خوشبخت بشه

زندایی با خوشرویی میگه:

-انشا الله قسمت تو دخترم

-ممنون

زندایی میگه:

-زود نیست براچی داری میری

-زندایی جان میگردم باز گرفته سرم داره از درد میترکه کم کم حالت تهوع هم داره شروع میشه شرمنده ام بخدا
انشا الله عروسیش جبران میکنم

-برو به سلامت دخترم ،اگه میخوای با ماهان برو دکتر

-نه مسکن بخورم بهتر میشم

از سالن میزدم بیرون ،ماهان هم همراهم میاد بدون توجه بهش به سمت ماشین میرم.

ماهان سوار ماشین میشه ،آهنگ ملایم و دلنوازی در حال پخش شدن ،چشمم رو میبندم تا شاید کمی از درد سرم
کم بشه ،دست ماهان رو روی دستم خس میکنم چشمم رو به آرومی باز می کنم و به حالت سوالی بهش نگاه میکنم
نگاه خیره ای بهم میکنه و میگه :

-دلارام چیشده بهت چرا این همه رفتارت تند شده

پوزخندی میزنم و میگم:

-هه رفتار من تند شده ،از خودت خبر نداری توی مسائلی که به تو ربطی نداره دخالت میکنی ،بعد حق به جانب هم
صحبت میکنی

کوله بارتنهایی

-یعنی چی که دخالت میکنم، باید دخالت کنم تا بلایی سرخودت نیاری با این سادگیت

-چی میگی براخودت تو به هیچ وجه حق دخالت نداری تازه تو بلایی سرمن نیاری دیگرون نمیارن

میخواود حرف بزنه که با بی حوصلگی میگم:

-ماهان خواهش میکنم حرفی نزن سرم درد میکنه

با عصبانیت روش رو ازم برگردون، با زنگ گوشیم کلافه بار سرم رو تکون دادم واز کیفم بیرون کشیدمش بادیدن اسم رها لبخندی زدم وجواب دادم

-سلام رها

-سلام دلارام خوبی؟

-خوبم، چه عجب یه احوالی ازما پرسیدی چیشده الان زنگ زدی

-وایسا یه ریز حرف میزنی

خنده ی ریزی کردم وگفتم:

-نشستم، خسته میشم وایسم

با لحن جدی گفت:

-نصف شبی شوخیت گرفته ها!

-خوبه خودتم میگی نصف شبی

-خب ساکت شو شوکولات

-اوکی بگو بینم کارت چیه؟

-دلارام خبر داری از اینکه قراره از طرف دانشگاه ببرن شیراز

با تعجب میگم:

کوله بارتنهایی

-برای چی؟

-برای بازید

-من که نمیام

-اجباری باید یه مقاله هم بنویسیم و تحویل بدیم ، نصف نمره اگه نریم از دست میره

ضربه ای به پیشونیم میزنم و میگم

-حالا کی هست؟

-دو هفته دیگه

با ناراحتی میگم

-نه

-اره،چیشد

-واای عروسی میناست

-چه زود مگه امروز عقدشون نبود

-اره،قرار نیس نامزد بمونن

-چیکار کنیم پس

-میام

-واقعا

-اره،مجبورم دیگه

-خب کاری نداری

-نه،فردا میبینمت

غر غر کنان گوشي رو داخل کیفم گذاشتم با توقف ماشین با تعجب به خونمون نگاه کردم، چه زود رسیدیم، ماهان ماشین رو پارک کردوبه همراهش وارد خونه شدیم بعداز اینکه مطمئن شد چیزی لازم ندارم رفت ومنو تنها گذاشت رفت ندید که از عشقش سوختم، با رفتنش روی مبل وا رفتم، خمیازه ای کشیدم و پلکام روی هم افتاد.

دوهفته بد

به سختی از خواب بیدار شدم اه آخه من نخوام شیراز برم باید کیو ببینم، وسط برنامه ریزی برای عروسی اونوقت من باید برم شیراز اون از مینا که باهام قهر کرده اونم از مامان که همیشه تو خونه پیداش کردوقتی هم که میاد خونه فقط غرغر میکنه ومیره میخوابه اینم از شانس گند من. غرغر کنان از روی تخت بلند شدم وارد سرویس بهداشتی شدم بادیدن خودم تو آینه چشمام شد اندازه نلبکی یا ابولهول خدایا من چرا این شکلی شدم آخه، موهام رو نگا. ازدستشویی اومدم بیرون دستام رو از همدیگه باز کردم وآه عمیقی کشیدم وباخودم گفتم به به چه صبح مزخرفی، موهای گره خورده ی وزم رو باهزار آخ واوخ وغرغر شونه کردم مانتوی سورمه ای رنگم که دکمه های طلایی رنگ بزرگی داشتن رو برای پوشیدن انتخاب کردم، سوار لی پاچه گشاد یخی رنگم رو هم تن زدم، مقابل آینه وایستادم وبه چشمای طوسی رنگ مایل به سبزم (خخخخ چه توصیفی کردم از چشام) خط چشم کشیدم، به به جذابیتشون دوبرابر شد چه سگ دارشدن لعنت بهت ماهان که قدر منه به این چشم خوشگلی رو نمیدونی. موهام رو فرق باز کردم مقنعه ام سرکردم وبعداز دوش گرفتن با عطر همیشگی کوله ای که از دیشب آماده کرده بودم رو برداشتم واز اتاق زدم بیرون. مامان بوسه ای رو گونه ای زد بعداز هزارتا سفارش بالاخره رضایت داد که رفع زحمت کنم.

به محض خارج شدن از خونه رها جلوم ظاهر شد لبخندی زدم وگفتم:

—عین جن میمونیا!

کوله بارتنهایی
پشت چشمی نازک کردوگفت:

-سلامت رو خوردی

چشمکی زدم وگفتم :

-سلام بر توای بانوی زیبا

-درود خداوندگار مصر بر شما

-خوبه خوبه از خودت در نیا

چشم غره ای رفت وگفت:

-تو آدم نمیشی نه ؟

-نه، مگه فرشته ها هم آدم میشن

-دلارام

-جانم

-چه تیپی زدی میخوای پسرای دانشگاه رو دونه دونه بکشی، من حوصله ی نش کشی ندارم!!

-حالا کی گفت که تو اونارو نش کشی کنی

-خودم

-میگما رها اصلا حسش نیست بیام شیراز از صبح یه دلشوره ی خاصی دارم

-نترس هیچی نمیشه

-اخره چرا الان باید بریم دایی بخاطر من یه هفته عروسی رو عقب انداخت

-واقعا

کوله بارتنهایی

-اره، بدبختی میدونی چیه آخه؟

-چیه؟؟

-هنوز هیچ خریدی برای عروسی نکردم

-عیب نداره اونجا میریم برا خرید

-چه دل خوشی داری تو، با اون استاد نکبتی که ماداریم توفع داری خرید هم بریم

-با این نکبت موافقم اه اه چندش ارزش متنفرم

دستی برای تاکسی تکنون دادم سوار تاکسی شدیم و تا برسیم به دانشگاه حرفی بین ما زده نشد.

با تکمیل شدن اتوبوس، راهی شیراز شدیم سوگورمه ای به پهلوی رها زدم، باخمای درهم گفت:

-هان

-درد، میگم رها نظرت چیه ماهان رو امتحان کنیم

با لحن مرموزانه ای گفت:

-چطوری؟

-اوممم بهش پیام بده تو واتس آپ

مثل بچه ها دستاش رو بهم زدو گفت:

-عالیه

-فقط خداکنه آنلاین باشه

-آره، زود باش شماره ردکن تا سیو کنم

-اوکی

کوله بارتنهایی
رها با لحن متفکرانه ای گفت:

-میگما دلارام واتس آپ حال نمیده بهش زنگ بزنییم بهتره

با ترس گفتم :

-نه، نه میفهمه

-ازکجا میفهمه آخه خره، ردکن شماره رو زود

-تورو خدا لو ندیا

-نه نترس، ببینیم این عشق شما آقا ماهان پا میده یا نه

غم عجیبی توی دلم نشست خداکنه که پا نده وگرنه نابود میشم .

به اطرافم نگا کرد کسی حواسش به ما نبود، به آرومی شماره رو به رها گفتم، دکمه تماس رو لمس کرد به محض
برقراری تماس، تماس رو قطع کرد با تعجب به رها نگا کردم و گفتم:

-وا چرا قطع کردی

لبخند خبیثانه زدوگفت:

-مگه شارژه اضافه دارم، خودش الان زنگ میزنه

بعد از دقایقی گوشی رها زنگ زد، رها لبخندی رو من زدو هندزفری رو وصل کرد یکیش رو من گذاشتم توی گوشم
یکیش هم رها صدای جدی ماهان به گوشم رسید

-الو، کاری داشتی زنگ زدید

رها با لحن دوستانه ای گفت:

-ببخشید اشتباه شده بود

ماهان گفت:

کوله بارتنهایی
-خواهش میکنم خدانگهدار

رها سریع گفت:

-اوا چرا قطع میکنی، مگه تو ماهان نیستی

ماهان با لحن متعجبی گفت:

-بله، خودم هستم شما؟

-شما منو نمیشناسی ولی من خیلی خوب تورو میشناسم، ماهان جان عزیزم

ماهان گفت:

-چی میگی خانوم چه زود هم دختر خاله میشه

-عزیزم چرا اینجوری حرف میزنی، من فقط بخاطر علاقه ای که به تو دارم به همین دلیل دارم باهات صمیمی برخورد میکنم

-چی، به من علاقه داری

ماهان خنده ای سرداد، با شنیدن صدای خنده هاش قلبم ضرب گرفت ولبخند مهمون لبام شد.

رها با لحن شاکی گفت:

-وا مگه علاقه مندبودن من به تو خنده داره

ماهان دوباره لحن جدی به خودگرفت وگفت:

-خجالت بکش، من نامزد دارم

رها با تعجب گفت:

-توکی نامزد،کردی من خبر ندارم

-اونش به خودم مربوطه،دیگه هم مزاحمم نشو بای

کوله بارتنهایی

لبخندی زدم رها غرغر کنان اخمی چاشنی صورتش کرد و گفت:

-نیشتمو ببند بیشعور چه خرکیف هم میشه

-اره پس چی که ماهان جونم برات به اندازه پشزی هم ارزش قائل نداست برات

مشتی به بازوم زدوگفت؛

-خاک توسرت خره من بخاطر تو این کارو کردم

-الهی من فدات بشم عشقم

-نمیخواه توهمون فدای ماهانت بشی بسته

لبخندی زدم وبه شیشه ی اتوبوس تکیه دادم وخیره به جاده چشمام روی هم افتاد وتوی خواب عمیقی فرو رفتم.

باصدازدن اسمم توسط رها وتکونایی که به دستم میداد به آهستگی چشمام رو باز کردم با گیجی به اطرافم نگاه کردم و رو به رها گفتم:

-هان چیشده؟

لبخند خبیثانه ای زد و گفت:

-هیچی حوصلم سر رفته

سوگورمه ای از پهلوش میزنم ومیگم:

-زیرش رو ببند سر نره ،الهی سر تخته بشورمت احمق سرم درد میکنه ،ترسیدم میگرتم دوباره اود کنه فاتحت خوندس

ابروهاش رو درهم میکشه و غرغر کنان میگه :

-خره یه چی دیگه هم میخواستم بگم بهت

کوله بارتنهایی

-چی میخواستی بگی؟

-با این پاچه ای که تو گرفته ای پشمون شدم

عصبی بهش خیره شدم وگفتم :

-میگی یا نه

-باسه باشه چشمت اونطوری نکن الان میگم

-بگو، زود

-ماهان پیام داده بود

باصدای بلند و متعجبی میگم:

-واقعا!!!؟

با اشاره رها تن صدام رو پایین میارم و میگم:

-شوخی نمیکنی که رها

-نه بخدا به جون مامانم اس ام اس داده بود

با گیجی میگم :

-راستی الان کجایم، چقدر دیگه راه مونده؟

-دو ساعت دیگه میرسیم، خوشبختانه توکه نصف راه رو عین خرس کپیده بودی

چشم غره ای بهش میرم و با لحن خشک وجدی میگم:

-ماهان چه پیامی داده بود؟

-خاک توسرت دلارام این که از من تو بیشتر میدونه

-مگه چیشده؟

کوله بارتنهایی

-اس ام اس داده گفته دلارام خوبی کجایید؟ رسیدید یا نه

ضربه ای به سرم میزنم و میگم :

-ای وای من آخه از کجا شناخت

با بیخیالی میگه:

-نمیدونم شاید علم غیب داره

باترس ولکنت میگم:

-دروغ که نمیگی رها؟

با لحن تندی میگه:

-احمق میگم به جون مامانم چرا باورت نمیشه

گوشی رو به سمتم میگیره با ترس به پیام دریافت شده نگاه میکنم خدای من ماهان آخه منو از کجا شناخت، من حالا چه خاکی بریزم تو سرم این همین جوریشم دنبال بهونس به سادگی چه بهونه ی بزرگی دستش دادم بالرزیدن گوشی توی دستم با ترس به صفحه ی گوشی خیره میشم وای خدای من اینکه ماهان

باترس ولرزتماس و قطع کردم وسیم کارت رو از گوشی دراوردم. سیمکارت خودم رو جایگزینش کردم به محض روشن شدن دوباره گوشی توی دستم لرزید و اسم ماهان روی صفحه گوشیم نقش بست چند تا نفس عمیق کشیدم و دکمه سبز رو لمس کردم. صدای عصبی ماهان به گوشم میرسه :

-دلارام، چرا گوشیت خاموش بود

نفسای پی در پی کشیدم و گفتم:

-ببخشید شارژر باطری تموم شده بود

با لحنی که معلوم بود خنده توش موج میزنه گفت:

کوله بارتنهایی

- که گوشت خاموش شده بود !

برای اینکه بحث رو عوض کنم با خنده گفتم:

-عه راستی سلام،بازم یادت رفت سلام کنی

با خنده گفتم :

-سلام بر دلی خانم احوال شما،خوبی؟

-اوبم،شوما خوبی

-بله اگه شما بزاری

-وا مگه من چیکار میکنم

-هیچی،دلارام من برم کار دارم ولی حواست باشه دوباره گوشت خانوش نشه که اگه بشه پامیشم میام شیراز

-چشم به همه سلام برسون

-مراقب خودت باش خداحافظ

-خداحافظ

نفس آسوده ای،کشیدم وگوشی رو داخل کیفم گذاشتم. بادردی که یهویی زیر دلم حس کردم ابرو هام تو هم رفت
وصورت من از درد جمع شد عرق سردی از پشت من جاری شد،واای خدا چرا من همچین شدم توی ذهنم مشغول حلاجی
تاریخ و ماه شدم عه وقت ماهیانه ام نیست چرا پس زیر شکمم این همه درد میکنه لحظه به لحظه دردش بیشتر
میشد ومنم تو خودم جمع میشدم رها نگاهی بهم انداخت وبا ترس گفت:

-چیشده دلارام چرا رنگت پریده؟

به سختی زمزمه وار گفتم :

-نمیدونم یهویی اینجوری شدم

با ابروهای بالا رفته گفت:

کوله بارتنهایی
-وقت ماهیانه ات ؟

-نه

-مطمئنی ؟

-اره

با سختی گفتم:

-چقدر دیگه راه هست

-هنوز یکساعت هست

با بغض گفتم :

-والای من که تا اونموقع میمیرم

چیزی توی معدم قل زد وبالا اومد رها باترس به سمت راننده رفت وبا هزار اصرار راضی شد که اتوبوس رو نگه داره
به محض نگه داشته شدن به کمک رها از اتوبوس زدم بیرون ،هرچی خورده ونخورده بودم بالا اوردم دستام می
لرزید وبه شدت ضعف کرده بودم .قطره اشکی رو گونه ام چکید وبا حال زاری از روی زمین بلند شدم.....

با حال زاری به کمک رها با بطری آبی که همراهش داشت صورتم و دستام رو شستم لرز بدی تموم وجودم رو
فراگرفت.بزاق دهانم رو قورت دادم با خجالت سوار اتوبوس شدیم روی صندلی نشستیم رها کنارم جا گرفت با اینکه
پالتو تنم بود ولی هنوزم از سرما دندونام بهم میخورد رها پالتوش رو درآورد تا روم بندازه بادستم مانعش شدم ولی
توجهی نکردهنوزم دل پیچه داشتم از درد به خودم می پیچیدم قرص مسکن خیلی قوی رها بهم دادبا هزار زور
قرص رو انداختم چشمام بستم و سرم رو به شیشه ی اتوبوس تکیه دادم توی خواب که همیشه گفتم ولی یه نمه
چشمام رو بستم.با توقف اتوبوس چشمام رو باز کردم حالت تهوع ودرد معده هر لحظه ممکن بود که جونم رو بگیره
با دیدن خوابگاه لبخند بیجونی زدم به همراه رها از اتوبوس پیاده شدم دولا دولا وارد خوابگاه شدم پس از اینکه اتاق
رو تحویل دادن راهی اتاق شدیم

کوله بار تنهایی

روی تخت خواب جنین وار توی خودم جمع شدم لحظه به لحظه دردش بیشتر و بیشتر میشد، صورتم از درد زیاد جمع شده بود با عرق سردی که از پشتم جاری شد و چیزی که توی معدم قل زد از روی تخت بلند شدم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم به محض رسیدن، بالا اوردم اوعق میزدم ولی چیزی نبود که بالا بیاد نفس توی سینم حبس شده بود از ضعف زیاد سرم گیج میرفت به صورتم آبی زدم و با تکیه به دیوار از سرویس بهداشتی اومدم بیرون از ضعف فراوان روی صندلی که توی سالن بود وا رفتم دولا روی صندای نشسته بودم از درد زیاد لبم رو گاز میگرفتم واشکام به آرومی روی صورتم جاری میشد دردی که زیر شکم سمت راست احساس میکردم لحظه به لحظه دردش طاقت فرساتر میشد جنین وار روی صندلی های متصل بهم دراز کشیدم ولرز بدی توی بدنم پیچید و دندونام بهم میخورد با صدای قدمای شتاب زده ی کسی چشمام رو باز کردم رها با ترس کنارم زانو زد

رها با ترس کنار زانو زد، از بیحالی نمیدونستم تکون بخورم بی رمق زمزمه کردم

-رها دارم میمیرم از درد

نگران گفتم:

-الهی من فدات بشم چیشده

از شدت دردی که توی شکمم احساس میشد از حال رفتم رها جیغی کشید به سرعت از کنار بلند شد و دوان دوان به سمت اتاق رفت جنین وار به خودم می پیچیدم رها به همراه لباسام کنار اومد لباسارو تنم کردو با ترس گفت:

-عزیزم به آژانس گفتم بیاد فقط کمی راه بیا تا برسیم جلو در خوابگاه

بی حال گفتم:

-نمیزارن که این موقع شب از خوابگاه بریم بیرون

-حرف نزن تو، اطلاع دادم

لحظه به لحظه درد شدیدتر میشه به محض اینکه از خوابگاه زدیم بیرون آژانس رسید به رها تکیه داده بودم و به خودم می پیچیدم سوار ماشین شدم، توی خودم جمع شدم چشمام روی هم افتاد از درد بی حس شده بودم با توقف ماشین به کمک رها پیاده شدم وارد سالن بیمارستان شدیم چه خلوته روی صندلی نشستیم و از درد به خودم می

کوله بارتنهایی

پیچدم رها به سمت بخش اورژانس رفت وبایه ویلچر برگشت لبخندبی رمقی زدم برای این همه نگرانش بابی جونی گفتم:

-الان باید روی این بشینم

اخمی چاشنی صورتش کرد وگفت:

-اره

روی ویلچر نشستم درد زیر شکمم امونم رو بریده بود

با سوزش ودردی که زیر شکمم احساس میشد پلکای سنگین شده ام رو به آرومی وسختی باز کردم،با گیجی با اطرافم نگاهی انداختم نگاهم به رها افتاد که روی صندلی کناری خوابش برده بود از درد و سوزش زیر شکمم اخمم تو هم رفت جرئت تکون خوردن نداشتم با ناله ی آرومی که کردم رها تکونی خورد وبیدار شد بادیدن چشمای باز من لبخندی مهمون لباش شد به نزدیکم ارمم دستی به صورتم کشید و پرانرژی گفت :

-سلام دوستی جونی من بیدارشدی

با بیحالی گفتم:

-سلام رها

با نگرانی گفت:

-جاییت درد میکنه

-زیر شکمم میسوزه

-عیب نداره طبیعیه این مشکل

با نگرانی گفتم:

-رها مامانم زنگ نزده

کوله بارتنهایی

-چرا زده هزار بار فقط به من زنگ زده خیلی نگران بیقرار بود یه جوری دست به سرش کردم ولی باور نکرد

-گوشیم رو از داخل کیفم میاری

-اره

به سمت کیفم رفت بعد کمی گشتن گوشیم رو بیرون کشید، کنارم روی صندلی نشست با بی حالی گوشی رو ازش گرفتم و روشنش کردم با روشن شدن گوشی سیل پیام و تماس های ردی بود که به گوشیم سرازیر شد وای خدای من بیشتر که دویست دفعه فقط مامان زنگ زده بود، دنیا و ماهان و دایی هرکسی که بود باهام تماس گرفته بود چقدر منو دوس داشتن خبر نداشتم.

پیامارو که باز کردم فقط مشتاق بردم ببینم ماهان چه پیامایی داده تمام پیامها محتواش نگرانی و عصبانی بودن و تهدید کردن بود با لرزیدن گوشی توی دستم قلبم زیر و رو شد با ترس صفحه رو لمس کردم و فریاد ماهان توی گوشم پیچید....

با شنیدن فریادش بغض مهمون گلوم شد، نفس نفس میزد و تند تند بزاع دهنم رو قورت میدادم با صدای لرزون و آرومی گفتم:

-ماهان چرا داری جیغ میزنی

باشنیدن صدام یهو بی سکوت کرد صدای نفس نفس زدناش از پشت گوشی به گوشم میرسید. قطره اشکی روی صورتم به آرومی لغزید با صدای لرزانی گفتم:

-مامانم اونجاست

تعجب کرده بود و این تعجب رو از صداش میشد فهمید با گیجی گفت:

-خونه ی خودتون خیلی نگران بود کجا بودی چرا جواب نمیدادی میدونی هممون از نگرانی مردیم و زنده شدیم، دلارام مگه باتو نیستیم؟

-من باید قطع کنم خداحافظ

کوله بارتنهایی

پی در پی اسمم رو صدامیزد ولی بدون توجه گوشی رو قطع کردم ،شماره دنیارو گرفتم بعداز چند بوق صدای نگرانش توی گوشم پیچید

-دلارام خودتی ،خوبی؟

-سلام دنیا

-دلارام حالت خوبه ؟

-دنیا اگه پیش مامانی دور شو

-تو اتاقم بگو

-دنیا من برام یه مشکلی پیش اومده نمیتونم زودتر پیام اگه بتونم روز عروسی مینا شاید تونستم پیام

با لحنی عقبی ونگران گفتم:

-چیشده ؟چه مشکلی داری

-نمیتونم بگم اومدم میفهمی میشه گوشی رو بدی به مامان با مامان حرف بزنم

-باشه گوشی رو نگه دار

لحظاتی بعد صدای مامان تو گوشی پیچیددیگه کنترلی برای اشکام نداشتم پی در پی روی صورتم ریخته میشد بغض داشت خفه ام میکرد با صدای لرزونی گفتم:

-مامانی

-دخترن دلارام الهی فدات بشم الهی من قربونت بشم کجایی؟چیشده بهت چرا گوشیت رو جواب نمیدی دختر من از دیروز صدبار از نگرانی مردم وزنده شدم آخه

-مامان گریه نکن الهی فدات بشم

گوشیم خاموش شده بود

-چقدر تو بیخیالی دختر

کوله بارتنهایی

-مامان جان من نمیتونم خودم رو زودتر برای عروسی مینا برسونم، یه مشکلی به وجود اومده

-چه مشکلی اخه

-مامان جان نمیتونم بگم ولی همیشه

-دلارام یه اتفاقی افتاده نه، چرا صدات داره میلرزه تو داری دروغ میگی

-نه مامان من باید قطع کنم بازم زنگ میزنم

-زنگ بزنی

-چشم کاری نداری

-نه مراقب خودت باش

-خداحافظ مامان جان

-خداحافظ

با قطع شدن گوشی زدم زیر گریه رها منو به بغلش کشید زار میزدم وگله میکردم هه من دلارام ناز نازی همه تری
شهر غریب عمل شده بودم وکسی خبر نداشت کسی کنارم نبرد تا از دردام بهش بگم من درد میکشیدم عشقم
ماهان بی خبر از من داشت زندگی میکرد به راستی چه بی رحم زندگی

سوزش زیر شکمم با زارایی، که زدم بیشتر شد از درد ناله میکردم رها بدون هیچ معطلی از اتاق زد بیژن لحظات بعد
به همراه پرستاری وارد اتاق شد پرستار با دیدن جای عمل اخماش رو در هم کشید ونگاه بدی بهم انداخت ودر آخر
طاقت نیاورد و توپید بهم

-خانم محترم شما سه ساعت نیست عمل کردید اونوقت روی تخت نشستید وگریه می کنید جرئت زدن حرفی رو
نداشتم ضدو عفونی کرد وبعداز زدن یه مسکن قوی به سرمم از اتاق زد بیرون با سنگین شدن پلکام توی خواب
عمیقی فرو رفتم

کوله بارتنهایی

باسروصدایی که اطرافم حس میکردم به سختی پلکام رو از هم جداشدن چشمام رو باز کردم با گیجی به اطرافم نگاه کردم وای اینجارو نگاه همه ی اونایی که توی کلاس ماهستن اینجان که به به چه ملاقاتی لبخندی مهمون لبام شد دلم زیر و رو شد دستی به شالم کشیدم و مرتبش کردم لبخندی به روی تک تکشون زدم سعی داشتم روی تخت بشینم که رها مانعم شد. با صدای گرفته شده ام گفتم :

-سلام بچه ها

عین این گروه سرودا باهم گفتن :

-سلاممم

خنده ای کردم ، با دردی که زیر شکمم احساس شد صورتم جمع شد اهمیتی ندادم و بی رمق گفتم :

-راضی به زحمت نبودم بچه ها به کاراتون میرسید

صبا یکی از بچه ها با خوشرویی گفت:

-چه زحمتی دلارام جون و ضیفمونه تازه استادهم نگرانت بود شاید بعد از ما اومد ملاقات

ناباورانه گفتم :

-نه !!

همگی گفتن :

-آره

باتموم شدن وقت ملاقات همگی از اتاق زدن بیرون کاش نمیرفتن دلم گرفت دلم تنگ شد برای خانواده ام توی این شهر غریب . دکتر خوش قدوقامتی وارد اتاق شد نگاهم توی این همه جذابیت قفل شده بود وای چه حوری نگاهی به پرونده پزشکی کرد نیم نگاهی بهم انداخت و گفت :

-دردی ندارید ؟

-نه

کوله بارتنهایی
میخواست از اتاق بره که گفتم :

-ببخشید کی میتونم مرخص بشم

پوزخندی زدوگفت :

-خیلی عجله داری مثل اینکه

-اوممم بله

-عجله نداشته باش هستیم حالا در خدمتتون

-آقای دکتر میشه بگید تا کی

-سه روز هستید

ضربه ای به پیشونیم زدم وبا افسوس گفتم :

-واای

-اتفاقی افتاده

-نه

از اتاق رفت بیرون رها که بادیدن چهره ی گرفته من ناراحت شده بود دستی به موهام که از شال زده بود بیرون کشید وگفت:

-الهی رها فدات بشه ناراحت نباش یه کاری می کنیم

آهی از ته دل کشیدم وتوی خیالام غرق شدم

اه اه متنفرم از بیمارستان ،پوکیدم اینجا چیه اخه دق کردم از تنهایی با هزار خواهش رها فرستادم بره تا به کاراش برسه من که به کلاسای استاد نرسیدم حداقل اون برسه ،پوووف اه از کنار تخت گوشی رو برداشتم به محض برداشتن ویبره رفت بادیدن اسم ماهان رد تماس دادم الان حوصلت رو ندارم آقا ماهان الان فقط دلم یه چیزی

کوله بارتنهایی

میخواد که سرگرم کنه خداروشکر فردا بالاخره مرخص میشم. وای دیروز مینا زنگ زد هرچی از دهنش دراومد گفت انگار نه انگار عروس میشه دو روز دیگه هه ندونسته دلم رو شکست اون از مامات که لحنش سرد شده اون مینا اینم از ماهان خدا بده شانس اخه الان وقت عمل آپاندیس بود آخه هنوزم زیر شکم درد میکنه بخیه هاش باید سی روز دیگه باشه باید خیلی مواظب باشم تا باز نشه دکار گفته خیلی نباید بشینم ولی من فقط شیش ساعت شایدم بیشتر باید تو اتوبوس بشینم وای تو راه چطوری سالم بمونم من از درد نرسیده میمیوم حالا چه جوری به مامانم بگم چیشده مامان منم که حساس و هوله. اه کلافه شدم چها روزه حموم نرفتم موهام چسبیده بهم، بوی گند عرق میدم پیف پیف حاله از خودم داره بهم میخوره زیر لب غرغر میکردم که پرستار جذاب و خوشرویی وارد اتاق شد لبخندی به روم زد وگفت :

-حوصله ات سر رفته

-اوهم

خنده ای کرد و کتابی مقابلم گرفت و باخوشرویی گفت :

-بیا برات کتاب اوردم بخون تا سرگرم بشی

مثل بچه ها از شوق و ذوق زیاد دستام رو بهم کوبید و با خوشحالی گفتم :

-وااای ازت ممنونم

خنده ای کرد وگفت:

-آروم باش تا بلایی سر خودت نیاوردی

لبخندی به روش زدم که گفت:

--چیزی میخوری بدم از یخچال

-نه الان فقط دلم میخواد این کتاب رو بخونم

-باشه پس من میرم تو راحت باش بخون

-بازم مرسی

کوله بارتنهایی

از اتاق رفت بیرون با خوشحالی به جلد کتاب نگاه کردم، اسمش رو زیر لب زمزمه کردم

-یاسمین

اومم فک کنم رمان خوبی باشه تعریفش رو از دنیا خیلی شنیدم با شوق شروع کردم به خوندن

اونقدر غرق خوندن رمان بودم که متوجه گذر زمان نشدم، شب شده برد البته شبم که نه هوا تاریک شده بود اوعق بازم غذای بیمارستان حالم بهم میخوره از هرچی غذای بیمارستان با زنگ دوباره ی گوشیم چشم از کتاب برداشتم، کتاب رو روی میز کناری گذاشتم اسمم ماهان روی صفحه ی گوشی خودنمایی میکرد قبل از اینکه از تصمیم منصرف بشم صفحه رو لمس کردم و تماس برقرار شد .

-سلام

با لحن خشک وجدی گفت :

-علیک سلام

-خوبی ؟

-نه

-چرا ؟

-دلارام میتونم بپرسم چه غلطی میکنی تو شیراز

با حرفی که زد ابرو هام از شدت تعجب بالا پرید، وا این چشه باز، پوزخندی زدم و مثل خودش گفتم :

-به تو هیچ ربطی نداره میفهمی !؟

از لحنم جاخورد هه توقع نداست اینجوری جوابش رو بدم، اوخی طفلی بچه ام والا اخه به تو چه پشره ی یالگوز بدون هیچ حرف اضافه ی دیگه ای گوشی رو قطع کردم پرستاری وارد اتاق شد لبخند زورکی به چهره ی خسته اش زدم با حالت چندش صورت جمع شده ای به سوپ نگاه میکردم قاشق رو برداشتم و چشمام رو بستم کمی از سوپ رو داخل دهنم گذاشتم، وای افتضاحه بدتر از این نمیشه .غذارو دست نخورده همون جا گذاشتم روی تخت دراز کش

کوله بارتنهایی

شدم و پلکام رو بستم بین خواب و بیداری بودم که متوجه اومدن کسی به اتاق شدم از گوشه چشم نگاه کردم
بادیدن شخص مقابلم چشمام رو تند باز کردم بدون توجه به عملی که داشتم به حالت نشسته دراومدم بادردي که
تری شکمم پخش شد ناله ام به هوا رفت و اااای وحشتناک درد میکنه ، باچشمام برای رها خط و نشون می کشیدم
ولی اون توجهی نمیکرد استاد دست پاچه شد و گفت :

-ای وای دخترم قصد ترسوندت رو نداشتم

دخترمت بخوره سرت قلبم اومد تو دهنم مردیکه آخه الان چه وقت ملاقات اومدن

لبخند زورکی به صورت جمع شده ام نشوندم و با صدای که از درد می لرزید گفتم:

-نه بابا این چه حرفیه خوش اومدید

خودم رو جمع وجور کردم آب میوه و دسته گلی که توی دستش بود رو به رها داد کنار روی صندلی نشست و گفت:

-خدا بد نده دخترم زودتر از این ها باید میومدم ملاقاتت ولی شرمنده کار زیاد بود درگیر درس بچه ها بود

اوووو مای گاد جنتلمن کی بودی تو ؟ چه مهربون شد این انگار همون آقای قاسمی سابق نیس همونی که با یه من
عسل هم نمیشد خوردش لبخندی چاشنی صورتم کردو با خجالت گفتم:

-شرمنده نتونستم سر کلاس ها حاضر بشم

-اشکالی نداره دخترم مشکل دیگه پیش میاد تو خودتم که خبر نداشتی میخواست بهت چه بشه

کمی حرف زدیم ، حالا که فک میکنم میفهمم چه مرده نارنینه به به مبارک زنش باشه خدا برا بچه هاش نگهش داره
، با زنگ خوردن گوشیش عذر خواست و خدا حافظی کرد و رفت رها برای بدرقه به همراهش از اتاق بیرون رفت به
محض رفتنش دوباره رو تخت ولو شدم.....

بالاخره ازاون بیمارستان مسخره مرخص شدم هنوزم زیر شکمم دردمیکنه به کمک رها را میرم بدبخت به دستش
وسایل رو نگه داشته بود بایه دستش هم مواظب من بود ، کنار بیمارستان آژانسی گرفت سوار ماشین شدیم بدبختی
این بود که باید خودمون به تنهایی برمی گشتیم چون بچه ها یه روز قبل رفته بود با عصبانیت بلیط های توی دستم
رو مچاله کردم رها نگاه مهربونی بهم انداخت و ازبین مشت های قفل شدم بلیط رو کشید بیرون بارسیدن به

کوله بارتنهایی

ترمینال از ماشین پیاده شدیم به کمک رها از پله های اتوبوس بالا رفتم توی جامون نشستیم کمی جابه جا شدم ولی خیلی سخت بود نشستن برای منی که تازه عمل کرده بودم، چشمم رو بستم و قبل از حرکت اتوبوس توی خواب عمیقی فرو رفتم. تکونی خوردم با دردی که توی کمر م و شکمم پیچید از خراب بیدار شدم با گیجی به اطرافم نگاهی انداختم رها توی خواب عمیقی فرو رفته بود، نگاهی به ساعت انداختم وای از تعجب چشمم گردشید یعنی من چهارساعته خوابیدم اینطور باشه یه ساعت ونیم دیگه میرسیم تهران هندزفری رو به گوشی وصل کردم به آهنگ مورد علاقه ام که شادمهر خواننده که طرفدارش بودم گوش سپردم

با توقف اتوبوس به کمک رها از اتوبوس پیاده شدم وسایل هارو تحویل گرفتیم، سوار تاکسی شدیم رها نگاهی انداخت بهم و گفت :

-دلارام شکمت که درد نمیکنه

-چرا یه ذره درد میکنه

-بمیرمم برات

-زبونتو گاز بگیر خدانکنه

-اوکی عشقم

-میگما، رها خونه ی شما توی مسیر توبرو خونتون منم تاکسی میرسونه دیه

چشم غره ای رفت و گفت:

-من توی مریض رو ول کنم برم خونمون

-چنان میگه مریضه ها انگار چیشده حالا؟ وای رها چطوری بگم به مامانم هول نکنه

-میخواوی من پیام بگم

-نه باوا، اول به دنیا میگم اون یه جوری به مامان میگه

کوله بارتنهایی

آدرس رو به مرده گفتم ده دقیقه بعد جلو در بودیم با استرس لبم رو به دندون گرفته بودم نمیدونستم چیکار کنم
نفسم از این همه اضطراب داشت بند میومد نفس آسوده ای کشیدم وبا بسم الله از ماشین پیاده شدم به کمک رها
وسایل رو برداشتم،مقابل در وایستادم واف رو زدم در با صدای تیکی باز شد رها بعد از مطمئن شدن سوار
تاکسی شدو رفت ،به سختی ساک و کوله پشتیم رو برداشتم از درد زیاد صورتم جمع شد لخ لخ کنان از حیاط
گذاشتم دنیا و مامان به استقبال اومدن وسایلم رو روی زمین رها کرد مامان منو تو آغوش کشید توی آغوش
مهربونش غرق شدم با فشاری که بهم میداد از درد شکمم لبم رو گاز میگرفتم از آغوش مامان بیرون اومد با دلخوری
بهم گفت :

-چرا اینهمه دیر اومدی دختر نگفتی من از نگرانی جون به لب میشم

-خدانکنه مامان بریم خونه تا همه چی رو تعریف کنم

دنیا کمکم کرد و ساک لباسام رو برداشت وارد خونه شدیم چشمکی به دنیا زدم ومخفیانه گفتم که دنبالم بیاد ،با
نگرانی ابروش رو بالا انداخت وبه همراهش از پله ها بالا رفتیم

درو اتاق رو بازکردم وپا توش گذاشتم با استرس توی اتاق راه میرفتم درد شکمم امونم رو بریده بود باید جای بخیه
هارو یکی ضدعفونی میکرد ،دل تو دلم نبود،دنیا دستام رو توی دستاش گرفت وبا مهربونی گفت:

-چیشده خواهری چرا این همه مضطربی ،چرا این چندروز رو مارو بی خبر گذاشتی

-میدونی دنیا برا من یه اتفاقی افتاده

با نگرانی میگه:

-چیشده دلارام؟

-میگم فقط نگران نشو خب ،خیلی هم ضایع بازی درنیار

-عه

-ببخشید حالا

از اتفاقی که افتاده بود گفتم و دعوا م کرد که چرا بی خبرش گذاشتم گفتم از ناراحتی و غصه اشک به چشماش هجوم آورد گفتم و بغض کرد. به جای عمل نگاه و کرد وبا ناراحتی برام با بتادین ضدغونی کرد و چند تا پنس گذاشت روش ،بلند شد تا بره ویه جورایی اتفاقی که افتاده رو به مامان بگه با نگرانی از دستش کشیدم و گفتم :

-دنیا تو رو خدا حواست به مامان باشه ها میدونی که قلبش ناراحته زود نگران میشه واسترس میگیره یواش یواش بهش بگو تا خیلی ناراحت نشه

سری تکون میده و اتاق میره بیرون ،اه چه شانسی دارم من، فردا عروسیه میناست ولی من نه لباس دارم نه شرایط اینکه برم آرایشگاه رو دارم اه یه دونه دختر دایی دارما با ناراحتی لباسام رو در آوردم و وارد حموم شدم زیر دوش حموم آرامش نسبی ای رو به دست آوردم.....

از حموم میزنم بیرون از استرس کم شده ،دوباره جای بخیه هارو بستم گرمگن مشکی و صورتی رنگم رو به همراه شلوار ستش پوشیدم موهام رو به حالت کج بستم وبعد زدن رژ قهوه ای رنگی از اتاق اومدم بیرون به آرومی از پله ها پایین میرفتم که صدای ریز گریه های مامان به گوشم رسید گوش تیز کردم وای حتما دنیا گفته به مامان خد منو بکشه که همش باعث ناراحتی و دردسر خانواده امم با صورتی که ناراحتی و نگرانی مهمونش شده بود بی رمق به سمت مامان و دنیا که روی مبل روی تی وی نشسته بودن رفتن مامان با دیدنم از جاش بلند شد و همین طور که گریه میکرد به سمتم اومد و من توی آغوش مهربونش غرق شد .

-دخترم الهی فدات بشم الهی من قربونت بشم چرا نگفتی چیشده چرا نگفتی پیام کنارت اخه ته تغاری من چطور دلت اومد منو بی خبر بزاری چرا نگفتی پیام پرستارت بشم عزیزم

همین طور قربون صدقم میرفتم و توی آغوشم اشک میریخت ،از آغوشش جدا شدم با دستام دوطرف صورتش رو حصار کرد وبا بغضی که مهمون گلوم شده بود گفتم :

-دلارام فدای اشکات بشه نریز اینارو منو بیشتر از این شرمنده نکن این حرفا چیه میزنی مامان

حالا هردو گریه میکردیم خم سدم تا بوسه ای به دستای مامان بزنم که مانعم شد و بوسه ای روی پیشونیم زد دنیا که اشکاش رون شده بود با لحن طلبکارانه ای گفت :

-اه بسه دیه چه هندی بازی شدا حالا بمیرم مامان عین خیالش نمیشه ببین برا یه عمل کوچیک چیکار میکننا

خنده ای مهمون لبای هردومون شد مامان دنیا رو به آغوشش کشید و گفت :

—حسود خانم غرغر نکن

چشم غره ای بهم رفت دنیا که جوابش شد زبون درازی که بهش کردم .

مامان برای شام سنگ تموم گذاشته بود برام سوپ جو وبهمراه غذای مورد علاقه ام رو پخته بود وای که من میمیرم برای فسنگون شام اونشب با خنده وشادی کنار خانواده ی کوچیک ما خورده شد ،دلشوره عجیبی برای فردا که مراسم عروسی مینا بود داشتم با اصرار فراوون از مامان ودنیا خواسته بودم که قضیه عمل رو فقط وفقط به دایی و زندایی بگن و به ماهان ومینا حرفی نزنن پووف عروسب تک دخار داییمون هیچی آماده نکردم نه لباسی نه کوفتی نه زهرماری

صبح با غرغر فراوون از خواب بیدار شدم اه امروز چرا این شکم لامصب من درد میکنه ،صورتم رو شستم با خواب آلودگی از پله ها رفتم پایین مثل اینکه تو خونه کسی نیست اه رفتن خودشون رو برای عروسی مینا خانوم خوشگل مشکل کنن و به من نگفتن ،به به چه زحمتی کشیده فرشته بانو صبحونه هم که آماده اس،پشت میز نشستم وحوصله مشغول خوردن صبحانه شدم ،صبحونه رو که خوردم سفره رو جمع کردم ومشغول تمیز کردن خونه شدم بعد از تموم شدن کارام تی وی رو روشن کردم و با آهنگی که روی فلش زدم بخونه قر تو کمرم فراون شد ،اوه حالا بیا وسط به دل پیچه متوجه شدم که من خاک برسر تازه عمل کردم وباید از تحرک های زیاد جلوگیری کنم اونوقت اومدم قرهای تو کمرم رو خالی میکنم ،روی کاناپه نشستم وگوشی به دست مشغول کشتن توی اینترنت شدم با پیامی که به تلگرامم اومد با کنجکاوی تلم رو باز کردم والی اینکه ماهان با دقت تمام پیام فرستاده شده اش رو باجون ودل خوندم و با خوندن متن پیامش لحظه به لحظه دنیا برام سیاه وکامم تلخ میشد .

ماهان:هه کجاهایی دختر عمه توی شیراز مثل اینکه خیلی خوش میگذره که قصد نداری برگردی ،اه کاش زودتر بیای برام کمی خواهری کنی میخام به جای مینا برام بری خواستگاری از دختر مورد علاقه ام جواب بله رو بگیری اخه تو هم مثل مینا جای خواهر منی ومنم تورو مثل خواهرم دوستت دارم ،خواهشا سریعتر بیا تاهم به عروسی مینا برسی و منو هم به عشقم برسونی

با دیدن متن پیام حال خوشم از بین رفت وبغض مهمون گلوم شد،اشکام به آرومی روی صورتم غلتیدن و دوباره مثل همیشه قلبم سرشار ازغم شد....—

با دلی گرفته چشمانی پر وارد حموم شدم یه دوش مختصر گرفتم موهای خیس رو ریز ریز بافتم تابه حالت فر دربیاد من که حال وحوصله ی رفتن به آرایشگاه رو ندارم با این درد شکمم عروسی زهرمارم میشه هه خیالت خوشه ها دلارام خانم عروسی الانشم برات زهرمارشده .با بغض مشغول کشتن لباس مناسب توی کمد شدم ولی هیچ لباسی راضیم نمیکرد با دیدن کت جین به همراه شلوار ستش چشمام برق زد این لباس فوق العاده بهم میاد واندامم رو خیلی خوب نشون میده اومم ولی نه اینو نمیپوشمم شلوارش تنگه شکمم درد میگیره ناامید لباس رو سرچاش گذاشتم ومشغول گشتن شدم پیراهن زرشکی رنگم رو از کاور کشیدم بیرون این بهتره هم اولین باره میپوشمش وهم لباس راحت وشیکی ،دور کمرش نوار مشکی رنگی داره و آستیناش به حالت کیپوره پایین پیراهن به حالت چین چینه .لبخندی مهمون چهره بغض گرفته ام شد جلو آینه نشستم مشغول آرایش شدم ،هیچ موقع آرایش زیاد دوست نداشتم یه آرایش لایت مهمون صورتم کردم اوممم بهتر نیس لنز بزارم نه باوا چشمای زیتونی مایل به عسلی خودم بهتره ها ولی نه برای تغییر کردن خوبه لنزای مشکی رو با هزار مکافات گذاشتم تو چشمام اومم حالا عالی شد خخخ انگار یه نفر دیگه شده ام رژ زرشکی رنگ تیره هم به لبای بی رنگم رنگ بخشید .مشغول باز کردن فرای ریز موهام شدم با صداهایی که از پایین میومد نشون میداد که مامان ودنیا اومدن ،دنیا مثل همیشه با سرو صدای فراوون از پله بالا میومد وغرغر کنان میگفت:

-دلارام چرا نیومدی آرایشگاه پس خیره سرت عروسی دختر داییت ،واای دلارام مینا میکشتت

همین طور که با موهام ور میرفتم از اتاق اومدم بیرون دنیا با دیدم یهو ساکت شد خیره به من بدون هیچ پلک زدنی با دهن باز نگاهم میکرد لبخند شیطننت آمیزی زدم ومشغول آنالیزش شدم ،موهام رو به صورت کج شینیون کرده بود وآرایش ملیحی روی صورتش نشسته بود تغییر آنچنانی نکرده بود ولی این آرایش ساده ومدل مو خیلی جذابترش کرده بود ،بشکتی مقابل چشماش زدم وغفتم:

-الوو کجایی؟داشتی میگفتی

با گیجی گفت:

-چی ؟

-خخ هیچی

از حالت گیجی دراومد وغفت:

کوله بارتنهایی

-هووی توی چغله بچه منو دست انداختی

نیشم رو براش باز کردم دوباره خیره صورتم شد وگفت:

-واای دلاران چقدر عوض شدی عرضی چقدر چشای مشکی رنگ چشات رو ملوس تر میکنه، چه سگ دار شده

-ههههه بپا پاچتو نگیره

-پرو نشو حالا لخت وپتیل وایساده جلوی من خجالتم نمیکشه

-نقاشیم خوب نیست

لبخندی زد واز کنارم رد شد دوباره وارد اتاق شدم موهام رو باز کردم وایای چقدر قشنگ شده با آرومی شونه زدم، فرق باز کردم و تاج پیشونی رو بند موهام کردم خیلی قشنگ شده بودم، پیراهن رو پوشیدم و ساپورت مشکی رنگی تن زدم کفشای بدون پاشنه مشکی رنگم رو کنار گذاشتم تا بپوشم مانتوی مشکی رنگم رو پوشیدم و شال زرشکی رنگی هم سرم کردم همه چی تکمیل بود وایای چه ناز شدم موش بخورتم موش چرا ماهان فدام بشه ولی با یادم اومدنه پیامی که داده بود دوباره گرده ناراحتی روی صورتم پاشیده شد....

همگی شیک وپیک کرده آماده ی رفتن به عروسی بودیم شهرام نامزد دنیا قرار بود مارو ببره نگاه گذرای تو ایینه به خودم انداختم و به آرومی به همراه مامان و دنیا از خونه زدیم بیرون عروسی مینا توی تالار برگزار میشد دلشوره عجیبی مهمون قلبم بود سوار ماشین شدیم با خوشرویی به شهرام گفتم :

-سلام آقا شهرام

-سلام دلارام جان خوبی ؟ شنیدم چه اتفاقی براتون افتاده بود خیلی ناراحت شدم

-شما لطف دارید اتفاق خاصی نبود آهنگ نسبتا شادی در حال پخش شدن بود .بعد از دقایقی به تالار مورد نظر رسیدم وای ورودی تالار خیلی قشنگ بود درختای سرو خیلی زیبای اطراف ورودی بود چشمه آبی از وسط راه میرفت راه رو به دو قسمت تقسیم کرده بود آلاچیق های فراوونی داخل حیاط و درختا بود همه چی قشنگ و جذاب بود مشغول دیدزدن اطراف بودم که بادیدن نگاه خیره ی ماهان لبخند جاش رو به اخم غلیظی داد با ابروهای گره شده بهم خیره شده بود، گ.چه خوشتیپ کرده کت وشلوار مشکی رنگی پوشیدم و یه پیراهن مسکی هم زیره کت

کوله بارتنهایی

،پاپیون قرمز رنگی دوره گردنش بسته بود البته زرشکی بود خخ ست کردیم وای انشالله لباس دومادیت رو بیوشی
به سختی ازش چشم برداشتم با همون چهره با قدمای محکمی نزدیک ماشد قلبم داشت از تپش زیاد میومد تو
دهنم خدا به خیر کنه امشب رو

با بی محلی از کنارم گذشت بوی عطر تلخ همیشگیش توی مشامم پرشد وقلبم از حرکت ایستاد چرا به من بی
محلی کرد ،مردونه با شهرام ومادرم دست داد با دنیا خیلی صمیمانه برخورد کرد نگاه گذرایی به من انداخت با
پوزخندی که روی صورتش جا خوش کرده بود رو به من گفت:

-احوال شما چگونه دلارام بانو؟

بزاق دهنم رو قورت دادم با لحن ناراحتی گفتم :

-خوبم

-اینطور به نظر نمیرسه ؟

خواستم جوابش رو بدم که مامان رو به ماهان گفت:

-پسر جان میخوای مارو تا آخر عروسی وسط ورودی نگه داری

لبخندی زدوگفت:

-نه عمه جان ببخشید بفرمایید از این طرف

خدارو شکر مراسم عروسی برخلاف عقد جداگونه بود مامان ودنیا وارد سالن شد به آرومی راه میرفتم که تنه ای بهم
زد شد درد فجیح وفوق العاده بدی زیر شکمم احساس کردم سرم و که بلند کردم با پوزخند ماهان روبه رو شدم
بدون توجه بهش با کمری که ازدرد شکمم خم شده بود از کنارش گذشتم وارد سالن شدم وچضم گردوندم مامان رو
کنار زندایی دیدم با لبخندی الکی که مهمون صورتم شده بود به سمتشون رفتم به کنارشون رسیدم زندایی با لحنی
سرد وخشک باهام صحبت میکرد دلم از این همه قضاوت وبی رحمی به درد اومد اخه من مگه خودم میخواستم این
اتفاق برام بیفته تا به مراسم وکمک به مینا نرسم مامان نگاهی بهم انداخت وگفت:

-دلارام اتفاقی افتاده؟

کوله بارتنهایی

با گیجی گفتم:

-نه، چطور؟

-رنگت شده عین گچ

چشمکی بهش زدم و گفتم:

-مامان جان مثل اینکه زندایی جان و همچنین ماهان خان از دست من دلگیر و دلخورن اگه میشه به زندایی توضیح بده که چه اتفاقی افتاده بود منم اگه ماهان خان رو دیدم خودم براش توضیح میدم

زندایی با چشمای گرد شده نگاهم میکرد لبخندی زدم و ازشون جدا شدم. و به همراه دنیا به سمت سالن پروف رفتیم تا لباسامون رو عوض کنیم.....

بعد از تجدید آرایش و تعویض لباس با حال زاری به همراه دنیا اومدیم بیرون حوصله ی هیچکس رو نداشتم دنیا با آشناها صحبت میکرد و منم مثل یه مرده ی متحرک پشتش کشیده میشدم لحظه به لحظه حالم بدتر میشد. جایی نزدیک به جایگاه عروس نشستیم دنیا کنارم جا گرفت نگاه سرسری بهم انداخت و گفت:

-حالت خوبه؟

-خوبم

-ولی اینجور به نظر نمیرسه

-نه خوبم فقط کمی بی حوصله ام

-پس نمایای بریم برقصیم

-خخ چه حرفا میزنیا با این وضعم پیام برقصم

-باش

کوله بارتنهایی

به سمت جایگاه رقص رفت با دخترایی که مشغول رقصیدن بود پیوست اه اه بدترین عروسی که رفتم با قرار گرفتن چهره ی نگران زندایی مقابلم از روی صندلی میخواستم بلند بشم که مانع شد کنارم جاگرفت با لحنی شرمگین و ناراحت گفت:

-دلارام جان حالت الان خوبه؟ دختر چرا نگفتی چه اتفاقی برات افتاده میدونی چقدر هممون از دستت ناراحت و عصبانی بودیم چیزی نیاز نداری برات بیارم

با بی حالی میگم:

-نه هیچی

با صدایی که از بیرون میاد معلوم میشه که مینا بالاخره اومده زندایی هول هولکی از کنار پامیشه و ازم دور میشه صدای هلهله و شادی وجیغ همه جارو گرفته مینا به همراه محسن وارد تالار میشن و اای مینا محشر شده چقدر خوشگلتر شده چه زوج خوشبختی چه برازنده ی همم خدایا یعنی میرسه روزی که منم به عشقم بریم..

لبخندی مهمون لبام شد مینا لبخند به لب دست تو دست عشقش به جایگاه نزدیک میشد با دیدنم لبخندی بهش زدم و براش دست تکون دادم که با ترشرویی روش رو ازم برگردوند و چرا همچین کرد همه بامن درگیر شدن عجب کاریه ها، هر لحظه ممکن بود اشکم در بیاد اه من الان مورد ظلم شدید قرار گرفتم بی توجه به کسی دوباره سرجام نشستم گوشه ی رو از توی کیف دستیم بیرون کشیدم نت رو روشن کردم و وارد تل شدم با بی حوصلگی گوشه ی رو دوباره سرچاش گذاشتم به نسبت جایگاه خلوت شده بود و همه جاشون نشسته بودن. اه اه این دختره عفریته رو چه لباسی هم پوشیده چه قری هم میدیدم دختر خاله و دختر دایای مینا مشغول رقصیدن بودن و من با افسوس و حسرت کامل بهشون خیره شده بودم هییی حیف که نمیتونم برقصم و گرنه روتو کم میکردم زشتوو خیره خیره به اون عفریته زل زده بودم که مامانم کنارم نشست دستم و بین دستاش گرفت و گفت:

-نبینم گل دخترم پکر باشه

لبخندی زدم و گفتم:

-پکرنیستم مامان جان

-اره از اینا لب ولوچه ی آویزونت معلومه

کوله بارتنهایی

-خنخ

-بریم، بامینا حرف بزن وبهش تبریک بگو

با ترشروی میگم:

-نمیام

-چرا بیا زشته دخترم نمیدونه که چه اتفاقی افتاده بوده از دستت ناراحته بهش حق بده دوست داست توی این

لحظه ها کنارش باشی مثلاً دوستید باهم

-مامان به هیچ وجه نمیام

-باش خود دانی

لبخندی میزنم ومشغول خوردن میوه ام میشم.....

لحظه به لحظه درد شکمم بیشتر میشه ومن بیشتر تو خودم فرومیرم انگار نه انگار که عروسی دختر داییمه آخه چه دلیلی داره شکمم این همه درد کنه درحالی که من سه روز پیش عمل کردم توی خودم جمع شده بودم که توقف کسی رو کنارم احساس کرد با دیدن دنباله ی سفید لباس لبخند مهمون لبام شد مینا بود با درد از جام بلند شدم مینا با چشمایی نمناک و ناراحت نگاهم کرد بهم نزدیک شد منو محکم توی حصار دستاش قفل کرد انقدر محکم بغلم کرده بود که صدای استخوانام هم شنیده میشد با درد دوباره دلم ناخودآگاه ناله ی ریزی کردم مینا ازم جداشد وبانگرانی نگاهی بهم انداخت وگفت:

-ببخشید دلارام بخدا نمیدونستم همچین اتفاقی برات افتاده،چیشده جاییت درد میکنه؟

برای اینکه بیشتر نگران نشه با لبخندی الکی گفتم:

-خوبم عررس خانوم،عروس شدنتم هم مبارک الهی خوشبخت بشی کناره عشقت

-میسی انشا الله قسمت تو دلی بانو

اخم ریزی میکنم ومیگم:

—خخ باشه لب ولوچه ات رو جمع کن نمیگم دیگه

بعد از کمی صحبت ازم جدا شد وبه جایگاه عروس رفت به دنیا دستی تگون دادم واومد کنارم با درد گفتم:

—دنیا بریم یه چندتا با مینا عکس بندازیم بعد من برم از تو ماشین مسکن هام رو بردارم دلم خیلی درد میکنه

با نگرانی میگه:

—چرا پس؟

—نمیدونم

به کمک دنیا به جایگاه عروس میریم عکسای تکی وچندنفره به همراه دنیا ومینا ومامان و زندایی میندازیم بعد از اینکه از عکس انداختن سیر میشم به میز خودم نزدیک میشم مانتوم رو میپوشم و شالم رو روی سرم نیندازم بعد از برداشتن سویچ به مامان اطلاع میدم واز تالار میزنم بیرون وای ورودی به شدت شلوغه پره پسرای جوون حالا من چه جووری برم با گیجی به اطرافم نگاه میکنم و سر به زیر از بین انبوه جمعیت رد میشم با برخورد محکم چیزی به شکمم درد کل بدنم رو میگیره کامم تلخ میشه وچشممام سیاهی میره دهانم خشک میشه و چیز گرمی رو زیر شکمم احساس میکنم،از درد کمی خم میشم به اطراف نگاه میکنم نگاه خیره ی چند نفر رو روی خودم احساس میکنم درد لحظه به لحظه بیشتر میشه دنیام تار میشه سرم گیج میره و میخام بیفتم زمین که دستی روی بازوم قفل میشه با گیجی نگاهی میندازم ماهان با نگرانی بهم نگاه میکنه وزیر لب با خودش حرف میزنه یاهم بامن حرف میزنه ولی من صدایی نمیشنوم دستی به زیر شکمم میکشم با دیدن دست خونیم آه از نهاده ام بلند میشه وای چیشده ماهان نگاه گیج وحیرونش بین من ودست خونیم میچرخه کمکم میکنه ومنو از محوطه بیرون میکشه.....

تکیه به ماهان لحظه به لحظه امکانش هست که از این دنیا برم به اون دنیا و چه زیباست این صحنه برای منی که دیوانه وار در آغوش ماهانم جان میدهم ای کاش زندگی همین لحظه برایم تمام شود من تکیه بر ماهانم رخت براین دنیا ببندم وچه عشقی بالاتر از این عشق .با نگرانی نامم رو صدا میکند وجویای احوالم میشود ولی من که دراین خوشی غرق در درد حل شده ام زبانم به حرف باز نمی شود.در ماشینش رو باز میکند و مرا در پشت ماشین میخواباند وخود مانند فرفرهی جادویی پشت رل مینشینند و دیوانه وار ماشین را به حرکت در می آورد .

کوله بارتنهایی

از سرعت زیاد ماشین وحشت میکنم وزیر لب و دردمندانه میگم:

-تروخدا یواش ماهان توروخدا

نگاهی گذرا از آینه ماشین به صورت رنگ میت شده ام میکند وزیر لب لعنت میگوید و کمی از سرعت ماشینش کم میشود با توقف ماشین تکانی به بدن پراز دردم میدهم در را باز میکند مرا از ماشین بیرون میکشد و من در هوا معلق میمانم هضم آغوش ماهانم برایم بسیار سنگین است عطر تلخش رو به نفس میکشم و قلبم دیوانت بازی میکند و باید اعتراف کنم که چه خوشتیپ و جذاب تر شده است امروز. وارد اورژانس میشود مرا به دستان پرستاری میسپارد و من دوباره مهمان آن اتاق عمل لعنتی میشوم و باره دیگر شکمم دودخت و دوزی اساسی میشود.....

با ناله ریزی چشمم رو باز کردم به محض باز کردن چشمم نور چراغ چشمم رو زد دست رو چشمم گذاشتم بعد از کمی که عادت کرد چشمم به روشنایی با گیجی به اطرافم نگاه کردم، وای بازم بیمارستان لعنت به هرچی مریض خونه اس والا بازم شکمم سوزش عجیبی داشت اه این آپاندیس منم شده گوز بالاگوزا باز من فاز غرغر کردنم گرفته خدا رحم کنه. چرا هیچ کس پیش منه فلک زده نیست لحظات آخر من در آغوش ماهان جان سپری میکردم شور شیرینی توی قلبم سرازیر شد. لبخند ریزی زدم که با صدای باز شدن در به سمت در برگشتم که با ماهان خان مواجه شدم، چشمماش رنگ خون شده بود موهاش ژولیده بود درست معلوم بود بارها توی موهاش دستاش رو فرو کرده با خجالت سرم رو پایین انداختم لبخند خسته ای روی صورتش نشست به کنار تختم نزدیک شد روی صندلی جا گرفت و گفت:

-حالت خوبه دلی خانم؟

با صدای آرومی گفتم:

-خوبم

-جاییت درد نمیکنه؟

-نه

-حالا چرا سرت رو پایین انداختی

کوله بارتنهایی

با بغضی که مهمون گلوم شده بود گفتم :

-ماهان من شرمندتم بخدا، عروسی تنها خواهرت رو خراب کردم تو باید در کنار مینا میشدی نه کنار منه بلای
جون....

قطره اشکی قل خورد و خورد افتاد به کنار لبم رسید. زیر بهش نگاه کردم خیره شده بود بهم زیره نگاهش در حال
ذوب شدن بودم قلبم دوباره دیوانت بازی میکرد بالاخره سکوتش رو شکست و گفت:

-دلارام این چه حرفاییه میزنه تو مثل مینا برام عزیزی حاضرم جونمم براتون بدم ولی خار توی پای شما نره، یعنی
اینقدر ما غریبه بودیم نگفتی چه اتفاقی برات افتاده میدونی تو این مدت چقدر من عصبانی بودم همش فکروخیالم
پیش تو بودم به هزارتا چیز فکر کردم دختر آخه

-بخدا هیچ کس خبر نداشت هیچکس اجازه ندادم دوستم به کسب بگه حتی مامانم دیروز فهمید

-دیونه ای دیگه، دیونه؟!

-کسی خبر داره چیشده؟

-بله خانم خانما من مثل شما نیستم که مردم رو تو خماری بزارم همه خبر دارن عین قوم تاتار قرار بود بریزن سرت
شب، من نذاشتم گفتم عروسی رو بهم نزنید از نگرانی داشتم میمردم دلارام

-خدانکنه بمیری، بدخواهات بمیرن

لبخندی زد و دستم و توی دستای بزرگ و گرمش گرفت و بوسه ای روی دستم زد چیزی توی دلم فرو ریخت با
خجالت دستم رو از دستش بیرون کشیدم ولحن آرومی گفتم:

-عه ماهان این دیگه چه کاریه آخه

سرم رو بلند میکنم خیره خیره بهم نگاه میکنه چشمام قفل میشه توی نگاهش ومن تو نی نی چشماش غرق میشم

.....

کوله بارتنهایی

با سرو صدایی که از اطرافم به گوشم میرسه به آرومی چشم رو باز میکنم وبا تعجب به اطرافم که پراز آشناست خیره میشم وای همه اینجان حتی مینا هم اومده .هول میشم و دستی به روسریم میکشم و نیم خیز میشم وناله ای از درد میکشم که مامان مانعم میشه وکنارم میشینه نگاهی به تک تکشون میکنم وبا خنده میگم:

-خخ کاش زودتر این بلا سرم می اومد جمتون جمع هالا چرا این همه ساکتین و دارید با ترحم ودلسوزی به من نگاه میکنید بخدا من از همتون سالم ترمم

مامان چشم غره ای رفت وگفت:

-معلومه

خنده ای کردم وگفتم:

-عه مامان فرشته با ته تغاریت قهر نکن دیگه دلم میگیره

نگاهی بهم کردوگفت:

-خوبه خوبه خودت رو لوس نکن

لبام رو ورچیدم وبا لحن مثلا بغض آلودی رو به دایی گفتم :

-دایی بخدا شرمندتم

دایی اخمی چاشنی صورتش کردو با مهربونی گفت:

-عه توام مثل دختر منی مثلا چیه تو دختر منی دیگه مگه اینطور نیست؟

-چرا هستمم

با دیدن ماهان لبخندی به روش زدم و چشمکی حواله اش کردم بعد از کمی بودن کنارم با اومدن نگهبان و هشدار دادن همه به جز مامان عزم رفتن کرد با رفتنشون دلم گرفت یه ذره وا منم چه پرو ولوس شدما....

با صدای زنگ گوشی مامانم با تعجب بهش نگاه کردم که به گوشیش جواب داد .

مامان:سلام داداش جانم خوبی الهی من قربونت بشم داداش جان دلم برات تنگ شده بود

کوله بارتنهایی

.....

.....

-دنیا هم خوبه داییش، دلارام خوبه ولی یکم ناخوش احواله

.....

.....

-نگران نشو داداش جان هیچی نشده نه کمی مریض شده بود

.....

.....

-دستی برای مامان تکون دادم وگوشی رو ازش گرفتم

-سلام دایی فرهادم خوبید

-سلام بر دختر ناز خودم خوبم تو حالت خوبه؟

-خوبم دایی جون، زندایی خوبه؟ بچه ها خوبن؟

-همه خوبن دلارام جان سلام میرسونن

-سلامت باشن، شما هم سلام برسون

بعد از کمی حرف زدن گوشی رو به مامان دادم و مامان مدتی حرف زد و گوشی به دست کنار نشست با خوشحالی

بهم نگاه کرد که ازش پرسیدم:

-چیشد مامان؟

-هیچی داییت میگفت بیا بید مونیخ برا یه مدت دلمون براتون تنگ شده واینا

-برای چی حالا

کوله بارتنهایی

-مثل اینکه عرووش حاملس براس مراسم گرفتن وبه هم دعوت نامه فرستاده

با خوش حالی دستام رو بهم زدم وگفتم:

-میریم مامان

-نمیدونم دختزم گیجم حالا باید در موردش فک کنم اگه دایی فرشیدت هم بیاد میریم

-آخ جووون کاش بیان وای دلم پوسید

-خوبه تواما دنبال فرستاد بودیا

-خخ آره

با خوشحالی گوشیم رو برداشتم و رفتم گالری و عکسایی که دیروز گرفته بودیم رو نگاه کردم.....

بالاخره از دست اون بیمارستان بوگندو راحت شدم ،پووف خسته شدما لباسایی رو که دنیا برام آورده بود پوشیدم
حالم از خودم داشت بهم میخورد اه اه رسیدیم خونه در اولین فرصت باید برم حموم بوی گند میدم.

با اومدن مامان از بیمارستان زدیم بیرون مینا پشت رل نشست و پیش به سوی منزل ،بارون نم نم در حال باریدن
بود دلم پر زد واسه قدم زدن ولی با این وضع وواضاعی که من دارم بعید میدونم اجازه ی قدم زدن زیربارون رو
داشته باشم .زیرلب آهنگ بارون نم نم رو زمزمه میکنم با توقف ماشین همگی پیاده میشیم وارد خونه میشیم ومن
از پله ها به آرومی بالا میرم وارد اتاق میشم نفسی از سرآسودگی میکشم ولباسام رو از تنم میکنم و وارد حموم
میشم.....

چندروزی میشه که از بیمارستان مرخص شدم دلم برای ماهان پر میکشه ولی مانعش میشم با اینکه اونشب نهایت
مردونگیش رو بهم نشون داد ولی من هنوز از دستش دلخورم هنوز دلم از دستش شکسته یعنی ماهان منو دوست
نداره یعنی عاشق کس دیگه ای دوباره با فکر کردن به این موضوع غم سنگینی مهمون قلبم شکست آه عمیقی
کشیدم وبه آهنگ قرار نبود علیرضا طلپسچی گوش میسپارم اشکام به آرومی روی صورتم میفته پرده اتاق رو کنار
میزنم واز پنجره به بیرون چشم میدوزم با ویبره گوشیم دستی به صورتم میکشم و صدام رو صاف میکنم اسم ماهان
رو صفحه گوشی نقش بسته با لبخند غمگینی صفحه گوشی رو لمس میکنم .

کوله بار تنهایی

-سلام

-سلام دلارام خوبی؟

-خوبم تو خوبی؟

-شکر میگذره، چه خبرا؟

-سلامتید

-وقت داری بیای بریم بیرون

-براجی

-اومم میخوام درمورد موضوعی باهات حرف بزنم

-باشه میام ساعت چند

-نیم ساعت دیگه، آماده شو میام دنبالت

-باشه کاری نداری

-نه، مواظب خودت باش

لبخندی مهمون لبام میشه

-توام همین طور

-تابد

-تابد

گوشی رو روی پا تختی میزارم به صورتم آبی میزنم و پالتوی زرشکی رنگم رو از تو کاور بیرون میکشم و تن میکنم
شال همرنگش رو هم سر میکنم و با زدن رژ صورتی رنگی به چهره ی بی روحم رنگ میدم با زدن عطر کیف مشکی
رنگم رو برمیدارم و از اتاق میزنم بیرون از مامان خدا حافظی میکنم و با زنگ خوردن گوشیم با عجله بوت های
مشکیم رو میپوشم و از خونه میزنم بیرون ...

سوار ماشین ماهان می‌شدم لبخند مهمون لبام میکنم و میگم:

-سلام سلام ماهان خان چگونه؟

-شمارو که دیدم بهتر شدم

کر گرفتم و قلب دیوانه ی من بی جنبه بازی درآورد دوباره. دستی به صورتم کشیدم که ماهان پخش رو روشن کرد و به راه افتاد لبخند الکی مهمون لبام کردم و روبه ماهان گفتم:

-ماهانی جریان اون اس ام اسی که فرستاده بودی چی بود

با ابروهای بالا رفته گفت:

-کدوم اس ام اس؟!؟

-همونی که توی سفر بودم برام فرستاده بودی با جریانی که پیش اومد یادم رفت ازت بپرسم و پیگیر بشم

-اومم اون اس ام اس رو میگی، همونی که گفته بودم بری با یه دختری صحبت کنی تا باهم آشنا بشیم

با دلی که در حال ددوانه بازی بود گفتم:

-اره همون، خوب اون خانم خوشگل و خوشبخت کیه که دل تک پسر مارو برده

پوزخندی زد و ماشین رو نگه داشت به اطراف نگاهی کردم که متوجه پارک خلوتی شدم که جون میداد برای رابطه های عاشقانه و قدم زدن توی این سکوت و ابراز علاقه کردن..هییی خدا کاش ماهان عاشقم بود

از ماشین پیاده شدم ماهان هم پیاده شد پالتوی مشکی رنگش رو به تن کشید کنار هم مشغول قدم زدن شدیم. روزه ی سکوت گرفته بودیم هیچکدومون قصد شکستن این سکوت شیرین رو نداشتیم روی نیمکتی که بین دو تا درخت بود نشستیم ماهان کنار جا گرفت به سمش برگشتم و گفتم:

-ماهان

کوله بارتنهایی

-جانم

با جانمی که گفتم دلم قیلی ویلی رفت وشور شیرینی مهمون قلبم شد .

لبخندی زدم وگفتم :

-بگو بینم این دختره کیه

-قبل از اینکه بگم کیه میخوام قصه ی یه عشق رو بگم

ترس عجیبی تو دلم نشست با غم خیرش شدم که شروع کرد

-از وقتی بزرگ شدم و فهمیدم درو اطرافم چه خبره ،همیشگی یکی بود که باید حواسم بهش میشد،کسی انگار تو همون بچگیم هم تموم دنیا شده بود یه دختر با چشایی زیتونی چشایی که گاهی عسلی هم میشه دختری که موهاش خرمایی رنگه که اونارو همیشه خرگوشی می بست من دیونه ی این دختر بودم .هرچی بزرگتر میشد خوشگلتر و جذاب تر میشد و دل منه بی جنبه رو بدتر از همیشه عاشق میکرد بزرگتر بزرگتر که شد ترس تو دلم نشست ترس از اینکه یه روزی از دست بدمش یه روزی واسه کس دیگه ای بشه یه روزی بودنش برام حسرت بشه من خیلی عاشقشم دلارام

به سمتم برگشت قدرت حرف زدنم رو از دست داده بودم یه حس پوچی تمون وجودم رو گرفته بود صدای شکستن قلبم تو گوشم صدا میداد .بغض عمیقی تو گلوم جا خوش کرده بود نم اشک رو تو چشمام میشد دید بهم خیره شدیم با بغض گفتم :

-نمیگی کیه؟

همین طور که خیره شد بود گفت:

-میگم ،میگم بهت ولی حالا نه

سرم رو تکون دادم از جا بلند شدم و گفتم :

-ماهان میشه بریم

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

کوله بارتنهایی
-ماکه تازه اومدیم

-دوهفته اس دانشگاه نرفتم حسابی از درس ودانشگاه افتادم برم کمی به زندگی داغونم سرو سامون بدم

-هر طور تو بخوای بریم

جلوتر از من راه افتاد پشت سرش کشیده شدم دوست داشتم یه گوشه بشینم وهاای های گریه کنم ،خدایا آخه چرا
من عشقم تو چشام نگاه کرد و از عشقش نسبت به کس دیگه ای گفت ،وگاه چه نامرد میشود زندگی

سوار ماشین شدیم سرم رو به شیشه تکیه دادم وچشمام رو هم گذاشتم بغض گلوم رو زخم میکرد دوست داشتم
بمیرم ای کاش بمیرم خدا جونمم منو ببر پیش خودت بابا جونم منو ببر پیش خودت خسته شدم از این دنیای نامرد
خسته شدم از این زندگی پوچ برام خوشی نداره .

لحظات به سختی برام میگذشت پس چرا نمیرسیم دارم خفه میشم از این بغض لعنتی توی رویاهای پوچم غوطه ور
بودم که با صدای ماهان به خودم اومدم سرم رو از شیشه جدا کردم ونگاهم رو ازش دزدیدم با کمی مکث گفت:

-اومم دلارام از دست من ناراحتی؟

ناخواسته بالحن سردی گفتم:

-دلیلی نمی بینم که از دستت ناراحت باشم

-ولی رفتارت این رو نشون نمیده

پوزخندی میزنم وبه خیابون خیره میشم آه عمیقی میکشم با توقف ماشینکیفم رو روی دوشم انداختم با لحن سرد
گفتم:

-نمیای بریم خونه ؟

-نه مزاحم نمیشم

-مراحمی بابت رفتن به پارک ممنونم ازت

کوله بارتنهایی

-نیازی به تشکر نیس من باید ازت ممنون باشم که به حرفام گوش دادی

از ماشین پیاده شدم و نگاه گذرای بهش انداختم و گفتم:

-به همه سلام برسون، مواظب خودت باش

-توام سلام برسون

-بای

-خداحافظ

در ماشین رو یک ضرب بستم و تمام عصبانیت و خشمم رو سر در ماشین خالی کردم متوجه نگاه متعجب ماهان شدم و بی توجه در رو باز کردم و وارد خونه شدم بدون هیچ حرفی از پله ها بالا رفتم پالتوم رو از تن کندم و روی خودم رو روی تخت انداختم بغض سنگین تروسنگین تر میشد. آهنگ امین بانی ثانیه هارو از رو گوشی پلی کردم وزیر لب زمزمه میکردم و اشکام مهمون صورتم میشد....

اینجا یکی هست که هر ثانیه خوابت رو می بینه

تو چشم تقویم با نبض ساعت منتظر می شینه

همیشه اون که غرق سکوت، دستت رو میخونه

درد لحظه رو کسی میفهمه که منتظر میمونه

از وقتی تو رفتی شب حالم رو پرسید

شاید اگه تو برگردی بشه از چیزی نترسید

بشه قدر این ثانیه هارو کنار تو فهمید

شاید اگه تو برگردی بشه از چیزی نترسید

کوله بارتنهایی
بشه قدر این ثانیه هارو کنار تو فهمید

اشکام رو گونه می ریخت یه چیزی توی دلم سنگین میکرد نفسم تنگ شده بود روی با مشت روی قلبم میکوبیدم
باصدای بلند زار میزدم و هیچ تلاشی نمیکردم تا صدام رو پایین بیارم دوباره آهنگ رو زمزمه میکردم و گله
میکردم از خدا بابت این همه شکست و حسرت.....

بعد تو برام لحن جاده ها صادقانه تر بود

هر مسافری که از راه رسید از تو بی خبر بود

من ساعت هارو بیدار نکردم خوابت رو ببینم

این لحظه هارو روشن گذاشتم منتظر بشینم

از وقتی تو رفتی شب عالم رو پرسید

شاید اگه تو برگردی بشه از چی نترسید

بشه قدر این ثانیه هارو کناره تو فهمید

صدای گریم لحظه به لحظه بالاتر میرفت با باز شدن یهوایی در و وارد شدن دنیا که ترس رو از چهرش میشد خوند
مقابل چظام ظاهر شد سراسیمه به سمتم اومد و منو تو آغوشش کشید و گفت:

-هییش آروم باشه دلارام چیشده آبجی چیشده خواهری فدات بشه، آروم باشه آروم

هق هقام ریز شده بود ولی اشکام تمومی نداشت، با صدای گرفته و بغض گفتم :

-دنیا

-جان دنیا کی اشک خواهر کوچیکه منو دراورده ؟

کوله بارتنهایی

-دنیا، من عاشقشممم من دوستش دارم نمیتونم فراموشش کنم آبجی، اون عاشق یکی دیگه اس اون امروز از عشقش به یکی دیگه پیش من اعتراف کرد ولی نامرد شکستنم رو ندید، ندید که قلبم ریز ریز شد ندید که غرورم شکست آبجی من از بچگی عاشقش بودم چطور من این عشف رو که تو پوست و خون ورگام نفوذ کرده فراموش کنم چطور

با عجز مینالیدم واشک می ریختم دستی به صورتم کشید وبا دستاش صورتم رو قاب گرفت وگفت:

-عاشق کی شدی؟

سرم رو پایین انداختم وگفتم:

-ماهان

سرم رو پایین انداختم وگفتم:

-ماهان

دستش رو گذاشت زیر چونه ام و سرم رو بلند کرد به چشمام خیره شد وگفت:

-دلارام این که خجالت نداره منو قبل از اینکه باهم خواهر باشیم باهم دوستیم اوکی

سرم رو تکون دادم که گفت:

-من خیلی وقته که میدونم تو ماهان رو دوست داری!

با تعجب میگم:

-از کجا میدونی؟؟

-از رفتارات از عشق توی چشما، چیشده؟ امروز چه اتفاقی افتاده؟

کوله بارتنهایی

بغض دوباره مهمون گلوم شد، سرم رو به طرف پنجره بگردوندم و به بیرون خیره و شدم، و شروع کردم به گفتن حرفایی که ماهان زده بود. دوباره دیونه بار گریه میکردم دنیا منو توی آغوش گرفته بود و دلداری میداد ولی این دلداری ها مرحم دل زخم خورده ی من نبودن.....

با رفتن دنیا از اتاقم بدون اینکه شامی بخورم لباسام رو عوض کردم و صورتم رو شستم با دلی غمگین و چشمای اشکی به زیر پتو خزیدم. با فکری درهم چشمای خسته ام روی هم افتاده توی خواب عمیقی فرو رفتم اونم چه خوابی از اول تا آخرش کابوس بود وبس

با صدای آلارم گوشیم چشمم رو باز کرد بخاطر گریه های دیشب چشمم پف کرده و بود میسوخت. با گیجی صورتم رو شستم و شونه ای به موهام زدم، وای بعد از دوهفته مرخصی که از دانشگاه گرفته بودم امروز اولین روز بود که باید میرفتم دانشگاه اصلا حال و حوصله ی دانشگاه رو ندارم. مانتوی سرمه ای رنگم رو پوشیدم و جین نفتی رنگی رو هم به تن کشیدم، مقنعه مشکی رنگم رو سرم کردم و باز زدن رژ کمرنگی به همراه خط چشم به چهره بی حالم رنگ و لعاب دادم و از اتاق زدم بیرون وارد آشپزخونه شدم و با لبخند دروغین روی لبام روی مامان گفتم:

-سلام مامان فرشته صبح بخیر

با خوشرویی گفت:

-سلام دختر گلم صبح توام بخیر

نگاه دقیقی به صورتم انداخت و گفت:

-حالت خوبه ؟

-خوبم

-ولی قیافه ات این رو نمیگه؟

-لبخندی زدن و مشغول خوردن صبحونه شدم

کنارم نشست و دستام رو بین دستاش گرفت و گفت:

-دخترم اتفاقی افتاده ؟ از دیروز که با ماهان رفتی بیرون برگشتی حالت خوش نیس دیشب برا شامم نیومدی پایین چیشده اتفاقی افتاده؟

کوله بارتنهایی

-نگران نباش مامان جانم اتفاقی نیفتاده

با زنگ خوردن گوشیم بوسه روی گونه ی مامان کاشتم و خدا حافظی کنان از خونه زدم بیرون درو باز کردم با دیدن رها به چهره ی عصبیش لبخندی زدم و گفتم:

-سلام سلام صدتا سلام بر رها بانوووی خودم

روبه رها کردم و گفتم:

-خوبی؟ چه خبرا؟

-خبرا پیش توعه، چرا پس یه هفته هم نیومدی مگه حالت خوب نشده بود

-پووف یه اتفاقای افتادا بگم شاخ در میاری

دستاش رو بهم کوبید واز شدت هیجان گفت:

-بگو بگو زود باش

آهی کشیدم و همین طور که مشغول رفتن به سمت دانشگاه بودین شروع کردم به تعریف کردن اتفاقای که توی این مدت کوتاه افتاده لحظه به لحظه رها تعجبش بیشتر میشد با گفتن حرفای آخرمم غمگین بهم خیره شد و گفت:

-دلارام الهی قربون دلت بشم من

-خدا نکنه عشقی

لبخندی زدم و انقدر مشغول حرف زدن بودیم که متوجه رسیدن به دانشگاه نشدیم وارد محوطه دانشگاه شدیم. سرکلاس تمام حواسم به درس و نوشتن جزوه بود تا این مدت زمانی که نبودم رو جبران کنم با همه تلاشام برای حفظ تمرکز و فکرم بازم گاهی ماهان تو ذهنم نقش می بست با خسته نباشید استاد نفسی از شدت خستگی کشیدم و روبه رها گفتم :

-رهایی، بریم سلف یه شیر و کیک بزنیم به بدن

کوله بارتنهایی
-پایه اتم به شدت

روبه هم لبخند زدیم و دفترو کتابمون رو جمع کردیم و از کلاس زدیم بیرون. مشغول حرف زدن به همراه رها و چندتا از برو بکس دیگه بودیم به سلف رسیدیم و کیک و شیر رو به بدن زدیم کلاس بعدی ساعت یازده تا یک بود اه چقدر خسته شدم. با صدای زنگ گوشیم باعث شد تا از حرف زدن دست بکشم بادیدن اسم ماهان روی صفحه ی گوشیم پوزخندی مهمون صورتم شد بدون هیچ معطلی ریجکت کردم و گوشی رو انداختم توی کیفم. وارد کلاس شدیم واه اه کلاس خسته کننده ای رو گذروندم انقدر خسته بودم که انگار یکی به شدت کتکم زده. از ورردی زدیم بیرون با دیدن ماشین ماهان دست رها رو محکم فشار دادم نگاهم رو دنبال کردو رسید به ماهان اخمی مهمون صورتش شد روبه من گفت:

-این چیکار میکنه اینجا؟

-نمیدونم

بی توجه بهش راهم رو کج کردم و به راهم ادامه دادم با کشیده شدن دستم باعصبانیت به سمتش برگشتم و گفتم:

--این چه کاریه تو خیابون

با چشمای به خون نشستش نگاهم کردو با دندونای قفل شده اش گفت:

-دلارام هیچ حرفی نیس

دستم رو کشید و به دنبالش کشیده شدم درو ماشین رو باز کردو تقریبا من رو تو ماشین پرت کرد عصبانیت تموم وجودم رو گرفته بود. پشت فرمون نشست با صدای بلند گفتم:

-مگه دزد گرفتی، تو به چه حقی بامن همچین رفتاری میکنی

با فریاد گفتم:

-مگه باتو نیستم لعنتی تو چیکاره ی منی که داری اینطوری میکنی

با ضربه ای که به صورتم خورد نفسم قطع شد طعم خون رو تو دهنم خس کرد اشک مهمون چشمام شد بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شدم و درو به محکمی کوبیدم و بی توجه به صدازدناش و فریادش با اشکایی، که مهمون صورتم شده بود بی هدف تو خیابونا پرسه میزدمم.....

بی خیال نگاه های دیگران اشکام دونه دونه روی صورتم می ریخت وضعیت عصف باری بود . خرد شده بودم قلبم شکسته بود غرورم له شده بود آخه چرا من خدایا این چه امتحانی که دارم پس میدم خدایا خودت کمکم کن من طاقت این همه تحقیر و ندارم . ساعت نزدیکای سه بود که به خونه رسیدم با دیدن دنیا که کلافه روی کاناپه نشسته بود و پاش رو تگون میداد بی توجه بهش به سمت پله ها رفتم که دستم کشیده شد هه امروز انقدر دستم رو میکشن آخر کش میاد . به سمتش برگشتم بادیدن صورتم که جای انگشتای ماهان روش نقاشی شده بود آهی کشید و ضربه به صورتش زد و گفت:

-والای من، دلارام چیشده کی بهت سیلی زده؟

-هیچ کس مهم نیست

-چی چی رو مهم نیست بگو بینم کدوم احمقی این بلارو سر صورتت آورده

باترس به اطرافم نگاه کردم تا مبادا مامان متوجه بهش دستم رو گذاشتن رو دهنش و با صدای گرفته ای که از شدت گریه دو رگه شده بود گفتم :

-هیس ، مامان میشنوه صدات رو بیار پایین

دستم رو از روی دهنش برداشت و گفت:

-هیس میس نداریم میگی کی زده تو دهنش یا خودم دست به کار بشم

باتعجب گفتم:

-دنیا!

-دلارام میگی یانه؟

زمزمه وار گفتم:

-ماهان

-چی ؟ گفتمی کی زده؟

کوله بارتنهایی
بلندتر از قبل گفتم:

—ماهان

—غلط، کرده مردیکه ی بیشعور فکر کرده هر کاری بخواد میتونه کنه؟ اصلا اون چیکارت که روت دست بلند میکنه
منو ومامان به تو از برگ گل نازک تر نمیگیم تا مبادا دل شکستت ناراحت بشه اونوقت اون یارو روت دست بلند
کرده، بزار الان میرم حسابش رو میرسم تا فکر این کارا دیگه به ذهنشم نرسه ...

باترس بهش نگاه کردم و گفتم:

—آرومم باشه دنیا توروخدا

—چی چی و آروم باشم

از دستش گرفتم وبا لحن ملتسمی گفتم :

—دنیا صدلت رو بیار پایین

—ول کن دستمو تا برم هر چی از دهنم میاد رو بارش کنم

—یادت رفته اون پسر دایی ماعه ما مدیون دایی هستیم

—پسردایی هست که هست به جهنم، ما مدیون هیچکس نیستیم این رو آویزه ی گوشت کن، اوکی؟

—باشه، باشه این همه عصیانیت برای چیه

بالحن تندی گفت:

—دلاراممم

به زور روی کاناپه نشوندمش و گفتم:

—توروخدا ازت خواهش میکنم دنیا از قضیه ی سیلی امروز کسی چیزی نفهمه، متوجهی؟

—چرا، اونوقت؟

کوله بارتنهایی
-ازت خواهش کردم

-به یه دلیل

-چه دلیلی؟

-بهش زیلد توجه نکن باهش سرد برخورد کن تا به غلط کردن بیفته ،باشه!

-باشه

-بزار خودش به سمتت کشیده بشه

-هه به سمتم کشیده بشه اون که عاشق کس دیگه ای

-این همه با حسرت حرف نزن تو اگه بخوای ماهان دیونت میشه

نگاهی به چشاش کردو ازش جدا شدم ،از پله ها بالا رفتم وبه اتاق تنهاییام وغصه هام پناه بردم.....

بارها بارها گوشیم زنگ زد بی توجه به تماس های مکرر سخت مشغول نوشتن جزوه بودم فارغ از دنیای اطرافم
ودردوغمام توی درس و جزوه غرق شده بودم .وای دو روز بعد امتحان های ترم شروع میشه بعد از امتحانا هم میریم
مونخ .

روزا چه ما بخواهیم چه ما نخواهیم میگذره روزایی که گاه تلخ وگاه خیلی شیرینه ،امتحانای سخت وآسون بالاخره
تموم شد بعداز اون روز که باماهان بحث کردیم و اونم سیلی بهم زد دیگه ندیدمش دلم براش داره پرپر میزنه ،آه چه
بده دلتنگی چه سخته دوری وجدایی وچه سخت تر اینکه عشقت یکطرفه باشه ویه جای عشق، حسرت تو دلت
مهمون همیشگی باشه بعدازاون اتفاق بارها وبارها باهم تماس گرفت توی تل بهم پی ام داد ولی نتیجه اش شد بلاک
کردن خخ چه دلم خنک شد .بلیت های سفر به مونخ آماده اس من و مامان به همراه دایی و زندایی و ماهان خان
قراره عازم این سفر بشیم ولی نرفته میدونم که سفر مزخرفی رو در انتظار دارم .کمد رو باز کرد و مشغول جمع
کردن لباسام توی چمدان شدم توی فکرام غرق بودم توی فکرای که ته اش به ماهان ختم میشد .اه اه ماهان ماهان
ماهان همش ماهان دیگه خسته شدم از این جنون دوست داشتن خدایا! خودت کمکم کن توی این سفر اتفاقی نیفته

کوله بارتنهایی

دارم میمیرم از فضولی تا بدونم عشق ماهانشون کیه؟ کیه که دل ماهان رو برده یعنی از من خیلی قشنگتره هه من که اصلا جذابیتی ندارم اگه داشتم ماهان عاشقم میشد، نه اینکه عاشق کس دیگه ای بشه. اون فقط، من رو به چشم خواهر میبیند شایدم اصلا خواهر نه به چشم دختر عمه هییی خدا شکر.....

می دانی ؟

می دانی حسرت چه چیزهایی را می خورم؟

آن پرنده ی حیاط خانه تان یادت است؟ توبادستان خود برای آنها دانه می ریختی و آنها از آن دانه ها می خوردند، من حسرت آن پرنده هارا می خورم....

من به مرد فضول همسایتان حسودیم میشود! چون هرگاه که تو بیرون می روی یا در حیاط خانه قدم میزنی اوتو را زیرچشمی نگاه می کند. من حسرت مرد همسایتان رو می خورم

چون هروقت که در بالکن خانه به دیوار تکیه می دهی و در همان زمان یک لیوان چای داغ و تلخ در دستان توست و آرام به یک موسیقی ملایم گوشی می دهی مرد همسایه کارات رو زیر نظر می گیرد و سرت گرمی زندومی گوید جوان هم جوان های قدیم!

من به قطره ی باران که آرام بر گونه هایت بوسه می زند و تو غرق خیال و آرزو می شوی و لبخندی آرام به لب می آوری حسادت می کنم....

من به جاده های خلوت گاه هایت که وقتی ناراحت می شوی و غرور مردانه ات خدشه دار می شود در آن قدم می زنی و هراز چندگاهی دستی به لابه لای موهایت می کشی حسودیم می شود.....

من حتی به نقطه ی پایان فاصله هایمان که به تو نزدیک است حسادت میکنم.....

من به دورهمی های مردانه ات حسودیم می شود چون تو حرف های همه ی آنها را گوش میدی، ولی من!! حرف هایم را در کاغذی می نویسم که بعد از نوشتن هم آن را می سوزانم تا مبادا کسی آن را بخواند و بفهمد دلیل خواس پرتی ها و بغض های ناگهانی و سکوت های طولانی مدت و چشم به در دوختنم از چیست؟؟

کوله بارتنهایی

می سوزانم تا مبادا نسیم تقدیر برگه دل نوشته هایم را با خود بردارد و بکشاند به سوی تو و تو بدانی که من چه عاشق
حسودی هستم

عزیز دل مبادا روزی باخبر شوی از حسادت من و بخواهی برای عزیز تر کردن خود از آن استفاده کنی بدان تو برای من
عزیزترینی

از ته دل می گویم که خیلی دوستت دارم عزیز دل.....

naryan#

@ou | roranzahrabi

لباسام رو که توی چمدون جمع کردم ،لباسایی رو که قرار بود فردا بپوشم رو کنار گذاشتم خیالم که از بابت وسیله
ها راحت شد ،مسواکم رو زدم و به زیر پتو خزیدم .ساعت شیش پرواز داشتیم و من باید از ساعت پنج بیدار میشدم
چشمم رو روی هم گذاشتم و توی چند ثانیه به خواب عمیقی فرو رفتم .توی خواب شیرینی بودم که با صدا زدنی
مامان بیدار شدم دستی به صورتم کشیدم وارد دستشویی شدم بعد انجام کارهای اولیه بالاخره رضایت دادم که از
دستشویی بیام بیرون هنوزم چشمم خمار خواب بود اه هیچی به اندازه خواب صبح شیرین نیست در حالی زیر لب
غرغر می کردم مشغول شونه زدن موهام شدم .موهام رو گیس کردم و بدون توجه به ریخت ولباسم از اتاق زدم
بیرون از نرده پله ها سر خوردم و جیغ جیغ کنان وارد پذیرایی شدم بادیدن جمع حاضر توی سالن کپ کردم ،آب
دهنم رو قورت دادم با صدای خنده ی بلندشون به خودم اومدم و نگاهی به لباسای تن کردم بادیدن تاپ شلوارک
مشکی رنگی که توی تنم بود سربلند کردم که بانگاه خیره ی ماهان مواجه شدم جیغ جیغ کنان از پله بالا رفتم
و خودم رو توی اتاق حبس کردم .کلافه بار توی اتاق راه میرفتم و ناخونام رو میجویدم نه اینطور نمیشه اه لباسایی
که قرار بود،بپوشم رو تن زدم شال مشکی رنگی روی موهام انداختم بعداز آرایش صورتم از اتاق زدم بیرون ترجیح
دادم اینبار خانونه از پله ها پایین برم خودم رو زدم به بیخیالی رو به جمع حاضر با صدای بلند گفتم:

-سلام

با دایی وزندایی دست دادم نگاهی به ماهام انداختم بی توجه بهش کنار دایی نشستم ،دایی نگاهی بهم انداخت
گفت:

کوله بارتنهایی

-احوال دختر من چگونه؟

-خوبم دایی جان حال شما خوبه؟

-مگه میشه دخترم خوب باشه و من خوب نباشم

لبخندی چاشنی صورتم کردم که دوباره گفت:

-هیچ خونه ی ما نمیا یا بعد از رفتن مینا نمیگی دل منه پیر برات تنگ میشه

-بخدا دایی جون درگیر امتحانای ترم بودم، شما که پیر نیستید الهی من فدای شما بشم

زندایی خنده ای کرد و گفت:

-خوب دایی و خواهر زاده باهم دل و قلوه میدینا، ماهم که اینجا وجود نداریم اصلا

به زندایی نزدیک شدم و بوسه ای روی گونه اش کاشتم و گفتم :

-فدای زندایی گلم بشم که

-خدا نکنه عزیزم

از بخت گند من باید توی هواپیما کنار این ماهان نه که هم بدم میاد. خفه شو دلارام تو حق نداری دیگه بهش خیلی توجه کنی چشم غره ای بهش رفتم کنار پنجره ی کوچیک هواپیما نشستم، هندزفری رو تو گوشم گذاشتم و آهنگی پلی کردم بالاخره بعد از یکساعتی که زنه حرف زدو گفت فلان کنیم فلان نکنیم هواپیمان توی آسمونا به پرواز دراومد خیره به آسمون چشمام روی هم افتاد و توی خواب فرو رفتم، بین خواب با لمس شدن دستم توسط کسی چشم باز کردم با دیدن دستای ماهان روی دستم اخم رو توی هم کشیدم، دستم رو از بین دستش، بیرون کشیدم و ررم رو برگردوندم اه این چرا اینجوری میکنه نکبت خخ انگار از دستم دلخور شده بود چون دیگه هیچ توجهی بهم نکرد به درک که ناراحت شد

کوله بارتنهایی

بادیدن دایی فرشید و خانوده اش که به استقبال اومده بودن لبخندی مهموت لب های همگی شد، مامان به سمت دایی پرواز کرد و توی آغوش گرم دایی اشک بود که می ریخت بغض گلوم رو گرفته بود کاش منم یه برادر داشتم. دقایقی که با اشک و خنده گذشت خیلی شیرین بود از همون ثانیه ها سنگینی نگاه روناک رو نسبت به ماهان احساس می کردم ناخودآگاه اخم رو کشیده بود تو هم بی توجه به اطرافم با بی حوصلگی پام رو میکوبیدم زمین دایی فرشید نگاهی به من انداخت و گفت:

-دلارام خانوم ما چه بزرگ شده ماشالله

با نگاهی که رو صورت دقیق شده بود دوباره ادامه داد:

-حالا چرا اخمات رو کشیدی تو هم نکنه از شهر ما خوشت نمیاد ؟

خنده ی ریزی کردم و گفتم :

-من که هنوز جز فرودگاه جایی رو ندیدم فقط کمی خستم دایی جون

دایی فرهاد و زندایی به همراه دایی و فرشید رفتن و منو ماهان با ماشین روناک راهی خونه دایی شدیم ، با خوشحالی به خیابونای شهر نگاه می کردم ، ماهان کنار روناک نشسته بود و با ژست خاصی رانندگی میکرد و باماهان گپ می زدن. ایشش دختره ی ایکبیری با اینکه دختر داییمه ولی نمیدونم چرا ازش اصلا خوشم نمیاد نگاه خودش رو چه برا ماهان لوس میکنه، زشتوو غلط کرده بخواد مخ بزنه خودمم خرخرش رو میجوم. از آینه ی جلوی ماشین نگاهی بهم انداخت و گفت:

-چیه دختر عمه حوصله نداری

-خوابم میاد

ماهان پوزخندی زد و رو به روناک گفت :

-نه که کل راه رو بیدار بود اونه دیگه ، عین خرس گرفته بود خوابیده بودا بازم خوابش میاد

اخم و حشتناکی بهش کردم و گفتم :

-به کسی ربطی نداره که من چقدر میخوابم

کوله بارتنهایی

روناک گفت:

—چه رفتاری با پسر داییت داری؟

ماهان گفت:

—ولش کن روناک جان دلارام برخلاف اسمش همیشه ناآرامه، اونو ولش کن از خودت بگو درست رو ادامه میدی

؟چیکارا میکنی اینجاها ؟

با عصبانیت میگم:

—هووی ماهان خان چته دختر عموت رو دیدی فک کردی چه خبره ؟خیلی خودت رو دست بالا گرفتی

پوزخندی زدو مشغول حرف زدن با روناک شد .بغض وحشتناکی توی گلوم نشسته بود از عصبانیت فراوون ناخونم
رو به کف دستم می فشردم به قدری محکم فشار میدادم که فرو رفتم ناخونام رو به کف دستم احساس می کردم،با
توقف ماشین بی توجه به اون دوتا میمون از ماشین پیاده شدم و به کاپوت تکیه دادم.....

تکیه ام رو به کاپوت ماشین میدم.روناک وماهان از ماشین پیاده میشن .ماهان نگاهی بهم می ندازه،از چشماش
خبثت رو می شدخوند،لعنت بهت ماهان لعنت .بالحن تندوکنایه باری به روناک میگم:

—میشه صندوق عقب رو بزنی باز بشه !!

باچشمایی که هفت قلم آرایش روش انجام داده بود ،پشت چشمی برام نازک میگه وزیر لی چیزی زمزمه می کنه
.پوزخندی بهش میزنم ،ایشش تازه به دوران رسیده برای من چه آدم شده.از کنارماهان میخواستم بگذرم که تنه ای
بهم زد در حالی که دستم رو روی شونه ام می کشیدم با عصبانیت وخشم بهش خیره شدم وگفتم :

—مگه کوری آخه؟!

توی چشمام خیره شد وبا پوزخندی که مهمون لباش شده بود گفت:

—خیلی زبونت دراز شده ها،حواست هست؟ پیا برات نبرمش !

با تخرسی گفتم:

کوله بار تنهایی

–هه،هیچ غلطی نمی تونی بکنی

از بازوم گرفت و فشار محکمی به بازوم می داد با نهایت تنفر بهش خیره شده بودم و دندون قرچه می رفتم با صدا زدن اسمم توسط روناک دستم رو ول کرد،نفسای تندی می کشید که این نهایت خشمش رو نشون می داد.از کنارش گذشتم وهمه ی عصبانیتم رو سر روناک خالی کردم هولش دادم که کم مونده بود بیفته با عصبانیت بهم خیره شدوگفت:

–چته نیومده دیوونه شدی

–دیوونه خودتی

–چیہ رم کردی ؟

به طرفش خیز برداشتم وگفتم:

–هووی حرف دهننت رو بفهم بیشعور

خواست جوابم رو بده که با توقف ماشین دایی کنار ماشین روناک،نفس نفس زنان چشم غره ای به روناک رفتم و چمدون رو از صندوق عقب برداشتم.لخ لخ کنان با قیافه ای که هرکسی به دقت کمی میتوست حال و روزش رو بفهمه،غرغر کنان بی توجه به کسی کنار مامان که تازه از ماشین پیاده شده بود وایستادم.

مامان نگاهی بهم انداخت وگفت:

–چرا تو پس چمدون به این سنگینی رو برداشتی ؟

با مکثی دوباره ادامه داد:

–ماهان چرا پس کمکت نکرد؟

با لحن تندی گفتم :

–مگه خودم چلاقم که ماهان بهم کمک کنه

مامان گفت:

کوله بارتنهایی

—خوب حالا مگه سر آوردی چنان جبهه ای هم میگیره ها

با لحن پشیمونی میگم:

—مامان خسته ام، ای کاش نمی اومدیم

—یه برس بعد غرغرات رو شروع کن دختر

—پووف

آهر از همه وارد خونه شدم اون ماهان احمق هم با روناک داشت حرف میزد و لبخند ژکوندی هم روی لباش بود منتظرشون بودم تا از دل وقلوه دادن دست بکشم و بیان باهم تا از آسانسور بالا بریم. کنار هم در حالی که هردو قهقهه میزدن نزدیک من شدن بی توجه به اون دوتا سوار آسانسور شدم ماهان کنار وایستاد. سرم رو پایین انداختم حالم اونقدری بد بود که توجهی به اونا نداشتم دوباره سردردم شروع شده بود خدا به دادم برسه با این میگردن لامصب. دستم رو روی پیشونیم کشیدم. با صدای زن که رسیدن به طبقه ی مورد نظر رو اعلام می کرد چمدون رو میخواستم بلند کنم که دست ماهان روی دستم قرار گرفت نگاهی بهش کردم با لحن خسته ای گفتم:

—خودم میبرم

به چشمام خیره شده بود مثل همیشه مقابل چشماش کم اوردم از آسانسور زدم بیرون با دیدن یه پسر قد بلند و دختر ریز نقشی که برا استقبال ایستاده بود با مکثی بهشون نزدیک شدم، پسره نگاهی بهم انداخت گفت:

—سلام، فک کنم تو باید دلارام باشی، درسته؟

—بله

—وای چقدر بزرگ شدی، انگار نه انگار که همون دختر کوچولویی هستی که همیشه موهاش رو خرگوشی می بست

لبخندی زدم وبا تعجب گفتم:

—شما باید پسر دایی آرین باشید؟

سری تگون داد باهاش دست دادم ومقابل دختری که چشمای آبی رنگ و موهای بلوندی داشت وایستادم همدیگرو بغل کردیم و با خوشرویی گفت:

کوله بارتنهایی

-منم نازنین هستم خانوم آرین

-خوشوقتم عزیزم چه چشمای خوش رنگی داری، منم دلارامم دخترعمه ی آرین جان

با مهربونی گفت:

-عزیزم لطف داری توام خیلی زیبا و در عین حال جذاب هستی

خنده ی ریزی کردم که سرو کله ی روناک و ماهان پیدا شد خدا میدونه چه غلطی می کردن که پنج دقیقه اس تو آسانسورن |:

جمع خیلی صمیمی و خوبی بود همه مشغول حرف زدن باهم بودن. مامان با زندایی مارال وزندایی ریحانه داشت حرف میزد دایی ها باهم گپ میزدن روناک با ماهان حرف میزد و نازی و آرین هم توی حال و هوای خودسون بود فقط انگار کسی که تو جمع اضافه بود من بودم. با حسرت به ماهان و روناک خیره شده بودم نامرد فقط بامن نامهربون فقط دستش واسه من هرز میره همش بلده دل من رو بشکنه. از جام بلند شدم، با بلندشدنم نگاه ها متوجه من شد زندایی ریحانه با خوشرویی گفت:

-دلارام جان جایی میری؟

-اگه میشه من برم یه جایی استراحت کنم، سردردام باز شروع شده

دایی با نگرانی گفت:

-چرا دخترم میخوای بریم دکتر

-نه دایی جان من دیگه به این میگردن عادت کردم

زندایی روبه روناک گفت:

-روناک جان اتاق بالا رو به دلارام نشون بده تا بره استراحت کنه

با ترش رویی از جاش بلند شد و جلو تر از من به راه افتاد به رمق پشت سرش از پله ها بالا رفتم در اتاقی رو باز کرد لبخندی به روش زدم بدون هیچ حرفی رفت بیرون تم اتاق مشکی رنگ بود هیچ روشنایی خاصی نداشت جوون

حال می‌ده اینجا بگیری بخوابی. بعد از انداختن دوتا مسکن لباسام رو عوض کردم پیشونیم رو با شال محکم بستم و خودم رو روی تخت پرت کردم انقدر توی جام غلت خوردم و به ماهان فکر کردم که چشمام گرم خواب شد

با سر درد وحشتناکی چشمام رو باز کردم با گیجی به اطرافم نگاهی انداختم درک اطرافم برام سخت بود دستم رو روی سرم گذاشتم و از روی تخت بلند شدم اتاق توی تاریکی مطلق فرو رفته بود خمیازه کشیدم. به موهام دستی کشیدم و از اتاق رفتم بیرون به محض باز کردن در نوری که بیرون بود چشمام رو زد. دستم رو روی چشمان گذاشتم. چون خونه دایینا آخرین طبقه بود سه تا اتاق هم بالاتر از سالن قرار داشت به راهرو نگاه مردم صدایی نمی‌اومد مثل اینکه همه در حال استراحت بودن. از سردرد نمی‌دونستم چیکار کنم سرم گیج میرفت و معدم به طرز فجیحی سر ناسازگاری داشت و همه ی اینا بخاطر می‌گرنم بود. دست به نرده از پله ها پایین رفتم بر خلاف تصورم هیچکس توی خونه نبود، نامردا رفتن بیرون منو نبردن بغض کردم و بغ کرده دوباره از پله ها بالا رفتم چندباری مامان و زندایی رو صدا زدم ولی هیچکس نبود که پاسخگوم باشه. تصمیم گرفتم که لباس بپوشم و برم کمی قدم بزنم، اومم ولی من که جایی رو بلد نیستم. عیب نداره دور نمیشم همین دور و اطرافم. شلوار لی یخی رنگم رو با یه پیراهن بلند لی پوشیدم پالتوی مشکی رنگم رو تنم کردم و موهام رو دم اسبی بستم تا راحت تر کلاه بزارم. بعد از آماده شدن با برداشتن کلیدی که روی در بود از خونه زدم بیرون. ساعت پنج بود و من گیج جلوی ورودی و ایستاده بودم سوز بدی می‌ومد و من کلاه رو بیشتر روی گوشم می‌کشیدم. آسمون دلش مثل من گرفته بود انگار هوای باریدن داشت هدفون رو روی گوشم گذاشتم و فارغ از اطراف به آهنگای مورد علاقه ام گوش سپردم، با دیدن پارک ناآشنایی با ترس هدفون رو از گوشم برداشتم و به خودم اومدم وای خدای من، من چقدر از خونه دور شدم گوشه‌ی هم که همراهم نیست حالا من چیکار کنم نه درست و حسابی میتونم انگلیسی حرف بزنم و نه آدرسی دارم با حالا زاری روی نیمکتی نشستم و از استرس زیاد پام رو تکیه می‌دادم. هوا سردتر و سردتر میشد و من توی این شهر غریب گم شده بودم با افتادن قطره ی بارونی روی صورتم ترسم بیشتر شد بارون شروع به باریدن کرده بود و من مثل یک بچه ی بی پناهی زانو بغل توی خودم مچاله شده بودم تمام تنم خیس شده بود هوا تاریک تاریک شده بود و پرنده ای هم پر نمی‌زد. لرز بدی توی وجودم نشست بود زیر دعا می‌خوندم که کسی منو پیدا کنه از روی نیمکت بلند شدم گیج دور خودم می‌چرخیدم. اشکام روی گونه ام ریخته میشد و بارون هم باهام همراهی میکرد با دیدن مردی که بهم لحظه به لحظه نزدیک تر میشد با ترس آب دهنم رو قورت دادم و عرق سردی از پشتم جاری شد با صدا زدن اسمم توسط مرد فهمیدم که ماهان خوشحالی تموم وجودم رو فرا گرفته بود اونقدر نزدیک شد که به دو قدمیم رسید با خوشحالی

کوله بارتنهایی

اسمش رو صدا زدم ولی بادیدن چشمای به خونه نشسته و دستای مشت شدش خوشحالی جاش رو دوباره به ترس هدیه داد. با سیلی که بار دیگه به صورت خورد روی زمین افتادم چشمم رو بستم و با تمام توانم فریاد کشیدم و.....

با تمام توانم فریاد کشیدم، انقدر بلند که احساس کردم هر لحظه ممکن حنجره ام پاره بشه با اشکایی که روی صورتم می ریخت بهش خیره شدم وضعیت عجیبی بود بارون مثل تازیانه به تن و بدن هر دو مون میزد. با صدای بغض آلود ولی بلند گفتم:

-دست مریزاد ماهان، دست بزنت خیلی خوبه ها شد سومی، بیا بیا این طرفم بزن نه که اینور عادت کرده سخت شده دیگه دردی احساس نمیکنه

نفس نفس زنان ادامه دادم:

-دشمنی تو چیه بامن؟ که همش به دل من زخم میزنی، چندبار دیگه هم میخوای دل من رو بشکنی؟ منی که پناهی ندارم منی که برادری ندارم تا تکیه گاهم باشه منی که پدر ندارم تا پشتوانه ام باشه

زار میزد و وسیلی های محکمی روی صورتم میکوبیدم مقابلم زانو زد و دستام رو توی دستاش گرفت. ملتسمانه نگاه نگاه می کرد دستام رو مشت کردم و روی سینه های ستبرش میکوبیدم و صداش در نمیومد زیر لب میگفت:

-بزن دلارامم بزن، خدا منو ببخشه که دلت رو ببخشم آخه دختر از نگرانی مردم و زنده شدم. آخه تویی که جایی رو بلد نیستی کجا راه افتادی توی شهر غریب، همه دل نگرونت ان

گریه هام کمتر نمیشد که بیشترم میشد منو میون بازوهاش گرفت و من غرق شدم میون آغوشش. روی سرم بوسه زد و کمکم کرد تا از روی زمین بلند بشم مقابلش و ایستاده بودم تو چشمای هم خیره شده بودیم و غافل از زمان و مکان غرق شده بودیم توی نی نی چشمای هم.

اشکام ریخته میشد، دستی کشید روی صورتم و نم اشک رو با انگشتاش از روی صورتم گرفت با لحنی غمگین گفت:

-نریز این اشکارو دلارامم الهی من فدات بشم

میم مالکیت آخر اسمم شور عجیبی به قلبم سرازیر کرد با گنجی بهش خیره شدم که با مکثی گفت:

کوله بارتنهایی

-دلارام من دوستت دارم، من عاشقتم دلارام

قلبم ضرب گرفته بود نفس توی سینه ام حبس شده بود باور نمی کردم انگار که یه خواب عجیب و شیرین باشه، حالم مثل حال کسی بود که به یه دره ی خیلی عمیقی پرت شده باشه

خیره توی چشماش بودم که با داغ شدن لبای سردم با لبای کوره ی آتیشش بدنم بی حس شدو روی دستاش افتادم.....

خدای من چه لحظه ی عاشقونه ای بود، من و ماهان زیر بارون با نگاهی عاشقانه، مگه بهتر از این هم میشه دوست دارم از شدت خوشحالی به آسمونا پرواز کنم ماهان دستش رو زیر پام انداختم من رو توی بغلش گرفت دستام رو دور گردنش حلقه کرده بود. چه جایی بهتر از آغوش ماهانم در ماشین رو باز کرد و منه بی جنبه ی بی حال رو پشت کاشین خوابوند. خجالت می کشیدم و روی نگاه کردن به چشمای ماهان رو نداشتم. هر دومون خیس آب بودیم خخ باید منتظر یه سرما خوردگی جانانه باشم سردردم بیشتر شده بود. بی رمق اسم ماهان رو صدا زدم:

-ماهان

از آینه ی جلوی ماشین نگاهم کرد وبا لبخندی که مهمون لباش بود گفت:

-جانم

-چرا، چرا با روناک این همه گرفتی چرا با دختر خالت رقصیدی اون همه عاشقونه بهش نگاه میکردی چرا؟

قهقهه ای زدو گفت:

-دیونه ی دوست داشتنی من، دلارام رابطه ی من با روناک یه نقشه بود یه نقشه برای اینکه مطمئن بشم تو من رو دوست داری!

با تعجب گفتم:

-واقعا؟

-بله، حسود خانم

کوله بارتنهایی
چشم غره ای رفتم و گفتم :

-چه فحشایی که بهش ندادم ، پس قضیه ی دختر خالت چیه

-والای محاکمه میکنی ، آره؟

با خباثت میگم:

-آره حالا که اینا اولشه ، تو دل من رو خیلی آتیش زدی

با شرمندگی میگه:

-منو ببخش دلارام دستم بشکنه که روت بلند شد ، هرکاری بخوای برات میکنم تا من رو ببخشی ، تا آخر دنیا نوکرتم

اخمی چاشنی صورتم می کنم و میگم:

-عه از این حرفا نزن خوشم نمیداد

-چرا

-ماهان باید غرور داشته باشه ، ماهان بدون غرور رو ندوس ، نگفتیا دختر خالت رو؟

-ههه ول کن نیستیا!

-نه

-اون خواهرمه

با جیغ میگم:

-چی؟

-جیغ نزن نا آرام تا بگم

لبام رو ورچیدم و گفتم:

-به من نگو نا آرام

کوله بارتنهایی

-فدای بغضت بشم، باشه دیگه نمیگم دلارامم

-حالا پرو نشو

-از دست تو دختر، من و دختر خالم شیر به شیریم واون خواهر شیری منه، همین. مشکل حل شد؟

-نه هنوز

-دیگه چرا؟

سرم رو انداختم پایین وبا شرمی که ناخواسته به سراغم اومده بود با صدای آرومی گفتم:

-عاشقتم ماهان

ماشین رو یهویی ترمز کرد از ترس سرم رو بلند کردم که با چشمایی که نم اشک توش نشسته بود مواجه شدم انگار بغض مهمون گلوی هر دومون شده بود. من توی مونیخ توی یه لحظه ی عاشقانه درحالی آهنگ عاشقونه ی عارف در حال پخش شدن بود به ماهان، به عزیز دلم اعتراف عشق کردم وچه شیرین اینکه بفهمی عشق یکطرفه ات دو طرفه باشه

وارد، خونه ی دایی که شدیم همه ی نگاه ها به سمت ما برگشت از نگاه خیرشون شرم کردم. زیر لب سلامی دادم مامان به سمتم اومد که ماهان مانعش شد از پله ها بالا دوان دوان بالا رفتم. بدون هیچ معطلی رفتم تو حموم لحظه به لحظه سر دردم وحشتناک تر میشد دوتا مسکن انداختم و خودم رو انداختم روی تخت با فکر کردن به ماهان و اتفاقی که افتاد، دلم غنچ میرفت وای خدایا ممنونم هنوزم گیج اون لحظه ام یعنی واقعا ماهان عاشق من بود، یعنی اون دختری که ازش باعشق تعریف می کرد من بودم انقدر توی جام غلت وخوردم وفکر کردم که توی خواب عمیقی فرو رفتم.

با صدای آلارم گوشی چشم باز کردم، خمیازه ای کشیدم در حالی که هنوز گیج خواب بودم وارد دستشویی شدم آبی به دست و صورتم زدم، شونه ای به موهام زدم، پیراهن قرمز رنگی که روش کروات کار شده بود رو پوشیدم وای من عاشق این پیراهنم هستم، شلواری یخیم رو پوشیدم و از اتاق زدم بیرون بادیدن ماهان که جلوی در اتاق وایستاده بود، هول شدم ودست وپام رو گم کردم زیر لب گفتم:

کوله بار تنهایی

-سلامم

-سلام به خانم خوابالوی خودم

سرم رو بیشتر توی یقه ام پنهون کردم که گفت:

-ای جونم خانمم خجالت میکشه

نگاه دقیقی بهم انداخت و گفت:

-چه خوشتیپ کردی، میخوای دل بری کنی

-عه ماهان اذیتم نکن

-ای جان

با لحنی جدی گفتم:

-ماهان تو رو خدا همه میفهمنا

-دیر یا زود که میخوان بفهمن

با تعجب بهش نگاه کردم که گفت:

-برگردیم ایران به بابا میگم تا پیام خواستگاری همه چی رسمی بشه

-واقعا؟

-اره عشقم، دیگه بستع این همه انتظار

از خوشحالی میخواستم بال در پیام وای چه خوبه حس عاشقی....

-ماهان

-جانم

-جانت بی بلا

کوله بارتنهایی

-بریم صبحونه بخوریم همگی بریم دور دور دیروز که کتک و گریه بود امروز چی بشه نمیدونم

-دلارام

از لحن جدیش قلبم گرفت به چشماش خیره شدم که ادامه داد:

-منو ببخش بخاطر سیلی هایی که بهت زدم ببخش

-ماهان تمومش کن

-می بخشی؟

-مگه میشه آدم عشقش رو نبخشه

-ای من به فدای تو

-خدا نکنه بریم پایین دیگه دارم میمیرم از گرسنگی

لبخندی زد به تپیش نگاهی انداختم خخ ندونسته چه ست کرده بودیم. پیراهن چهارخونه ی قرمز رنگی پوشیده بود
با شلوار لی نفتی رنگ از پله ها پایین رفتیم و باهم سلام دادیم.....

وای این شهر پراز زیبایی هست، با شوق به کلیساهای بزرگ و باشکوهی که جای جای شهر قرار گرفته بودن نگاه می
کردم چه شهر شلوغ و قشنگی بود دست تو دست ماهان به همراه روناک و آرين و نازی هم جلوتر از ما حرکت
میکردن. انقدر از اینور و اونور عکس می اندختم که گوشی پر شده بود ماهان یه این دیونه بازی هام لبخند میزد و
من غرق میشدم تو لبخنداش چشم روهم گذاشتم و گفتم:

-ماهانی

-جان، ماهانی؟

لبخند دندون نمایی میزنم و ادامه میدم:

-اومم به روناک میگی مارو ببره رودخانه ایزار

کوله بارتنهایی
-تو اون جارو از کجا میشناسی

-دوستم رها میگفت

-آهان رها خانم گفته

-میگی بریم؟

-چشم میگم ولی روناک از دستت خیلی شکاره انگار

-احساس میکنم به مال من چشم داره

با تعجب میگه:

-مال تو!

-با بیخیالی میگم:

-اره

-تو چه مالی داری

با دستم بهش اشاره میکنم و میگم:

-ماهان ماله منه سهم منه عشق منه به هیچ کس نمیدمش

بغلم میکنه و با شوق میگه:

-من به قربونت برممم فدات بشم خانومی دلی جون خودمم

توی هم غرق شده بودیم که با صدای روناک به خودم اومدم ازش جدا شدم وخیره خیره نگاهش کردم.

روناک:عشق بازیتون تموم شد راه بیفتین بریم یه قهوه بخوریم

با پرویی گفتم:

-آره تموم شد بریم

کوله بار تنهایی

ماهان چشمکی بهم زد خندم رو پنهون کردم وروناک با تروشرویی روش رو برگردوند و به راهش ادامه داد

امشب یه جشن بزرگ بود یه جشن به مناسبت بچه دار شدن نازی و آراین .اوم چی بیوشم حالا این چیزارو بیخی پیش به سوی رودخانه ی ایزار

روی پلی که بالای رودخانه قراز گرفته بود به همراه ماه چلک چلک عکس میگرفتم انقدر دست ماهان رو کشیده بودم که کم مونده بود دستش کش بیاد خخ خوب چیه تازه عشقم رو به دست اوردمم.....

سوار قایق شدیم سرم رو به شونه ی ماهان تکیه داده بودم و دستم رو توی آب می کشیدم غرق این همه زیبایی و عشق شده بود خیلی خوشگل بود انگار که خدا نقاشی کرده باشه ماهان برام حرف دلپذیر و عاشقانه میگفت و من توی اینهمه خوشحالی و عاشقی پراز عشق میشدم واز خدا میخواستم که عمر این عشق کم نباشه و ابدی باشه ولی هه اونموقع خبر نداشتم که عشقم فقط برای همین روزایی که توی مونخ هستیم.....

کلافه بار دور خودم میچرخم اه حس جشن نیست اصلا گیج شدم نمیدونم چی بیوشم .برای ماهان تو تل پیام میدم

دلارام:ماهان لباسی که میپوشی چه رنگی

بعد از چند لحظه پی ام داد

ماهانی:عشقم من پیراهن صورتی کمرنگ میپوشم با شلوار کتان شایدم یه کت اسپرت پوشیدم

دلارام:باش من برم ببینم چی میتونم پیدا کنم بیوشم

ماهانی:باشه دلی جون

مکثی کردم ،اوم چی بیوشم خدا با جرقه ای که تو ذهنم زده شد از جا پریدم لباسای چمدونم رو رختم بیرون. خودشه پیدا کردم.پیراهن صورتی کمونگم رو بیرون کشیدم یه پیراهن که دستاش به حالت کیپوری بود .روش یه نیم کت میخورد وپایینش چین های جالبی داشت دور کمرش هم کمر بند کوچیکی داشت گلای ریزی که روی پارچه بود زیبایی لباس رو صدبرابر می کرد .مقابل آینه آرایش ساده ای روی صورتم مهمون کردم عطر همیشگی رو روی

کوله بارتنهایی

مچ و گردنم زدم لبخندی مهمون لبام شد. پیراهن رو پوشیدم رنگ لباس به پوست سفیدم می اومد ساپورت کلفت مشکی رنگم رو پوشیدم موهام رو صاف کردم تا کمی تنوع به خرج بدم مثلاً.....

چتری هام رو رری صورتم ریختم وگوشی به دست از اتاق زدم بیرون بدون در زدن در اتاق ماهان رو به یکباره باز کردم با ترس بهم خیره شد لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

-ببخشید ترسیدی

بادی به غب غب انداخت و گفت :

-هه منو ترس ،برو بچه

-من بچه نیستم

-بچه ای کوشولو

-آره اصلاً بچه ام ،بچه بودن خوبه

به سمتم اومد با دستاش صورتم رو قاب گرفت خیره به چشمام گفت:

-چه خوشگل شدی

-خوشگل بودم

-بر منکرش لعنت خوشگلتر شدی

-توام جذاب تر شدی

ازم فاصله گرفت ،نگاهی کلی به لباسام انداخت و اخمی چاشنی صورتش کردوگفت:

-این چه لباسیه پوشیدی

با ناراحتی به لباسم نگاهی انداختم با لحنی بغض آلود گفتم:

-زشته ،بهم نمیداد):

کوله بارتنهایی

-بهت میاد خیلی هم میاد ولی خیلی کوتاهه. ساپورت برا چی پوشیدی آخه

-ماهان توروخدا

-حرف نباشه برو عوص کن

با بغض گفتم:

-باشه

با ناراحتی سرم رو پایین انداختم و به طرف در حرکت کردم که با صداش متوقف شدم .

-حالا اینبارو اجازه میدم

با خوشحالی به سمتش برمی گردم وبا شوق میگم:

-واقعا

-اره

-مرسی ماهان مرسی

-خنخ چه خوشحاله

-میای عکس بندازیم

-چرا که نه

-بازم ست کردیم

به لباساش نگاهی انداخت و گفت:

-آره

مقابل آینه قدی وایستادیم دستاش رو دور شکمم حلقه کرد داغ کردم ،قلبم تندتند به سینه میکوبید نفسی کشیدم و عکس انداختم .چه عکس قشنگی هم شد دو سه تایی سلفی انداختیم وبالاخره رضایت دادیم که از اتاق بریم

کوله بارتنهایی

بیرون. دراومدن ما از اتاق همانا اومدن روناک از اتاقش هم همانا با نفرت نگاهی بهم انداخت و خیره به چشمام پوزخندی زدوگفت:

—هه چه زود وا دادی

—به خودم مربوطه

—خیلی ساده ای خیلی

ماعان نگاهی بهش انداخت وگفت:

—اتفاقی افتاده دختر عمو؟

خیره به ماهان گفت:

—نه

چشم غره ای بهم رفت واز مقابل چشمام دور شد.....

جشن خیلی باشکوهی بود وبه بهتریت نحوه تدارک دیده بودند. خانواده ی دایی خیلی مهربون بودند البته اگه روناک رو کنار بزاریم بهترم میشه. توی دوهفته ای که خونه ی دایی توی مونیخ بودیم خیلی بهم خوش گذشت شاید بهترین روزای عمرم همون روزا بود که کنار ماهانم سپری شد. کاش قدر اون روزام رو بیشتر میدونستم، مامان نسبت به رابطه ی من و ماهان یه شک هایی کرده بود ولی خیلی به روم نمی‌آورد و چیزی نمی‌پرسید پووف بالاخره امروز راهی ایران میشیم تعطیلات میان ترم منم تموم شده فردا باید حتما برم دانشگاه

همه برای راهی کردن ما به فرودگاه اومده بود مامان توی آغوش دایی گریه میکرد و ازشون میخواست بیان ایران از تک تکشون خداحافظی کردم به روناک که رسیدم لبخندی مهمون لبام شد با اکراه منو توی آغوشش کشید، گرم بغلش کردم و توی گوشش زمزمه وارگفتم:

—ببخش روناک تواین مدت باهات بد رفتار کردم، دست خودم نبود از عشق زیادی بود که به ماهان داشتم

بوسه ای روی گونه ام کاشت ازش جدا شدم با چشمای به اشک نشسته گفت:

کوله بار تنهایی

-تو باید منو ببخشی، دلم برات تنگ میشه

-منم همین طور

-به دنیا از طرف من یه دنیا سلامم برسون و بهش بگو خیلی نامردی که نیومدی

-چشم حتما

آرین و ماهان مردونه هم رو به آغوش، کشیدن و وقت رفتن رسید و گاهی چه بد میشه خدا حافظی کردن و کاش قدر تک تک لحظه های باهم بودن رو میدونستیم این آخرین دورهمی شیرینی بود که همه بدون هیچ غمی کنار هم بودیم.....

توی هواپیما مثل موقع اومدن کنار ماهان نشسته بودم سرم رو به شونش تکیه دادم و گفتم:

-ماهان کاش این لحظه ها تموم نشه

-عشقم از این به بعد از این لحظه ها بیشتر میشه

لبخندی میزنم و با حسرت میگم:

-خدا کنه

ماهان نگاه خیره ای بهم انداخت و گفت:

-دلارام

-جانمم

-تو کی عاشق من شدی؟

سرم رو پایین انداختم و با مکثی گفتم:

-اومم از وقتی که ۱۵ سالم بود

-واقعا

کوله بارتنهایی

-آره

-برام تعریف میکنی چطور عاشقم شدی

-به روی چشمم آماده ای تا مغزت رو بخورم با حرفام

-آماده ی آماده ام

هر دو خندیدیم و من غرق شدم تو رویاهای شیرین نوجوانیمو شروع کردم به تعریف کردن.....

با نگاه به چشمای ماهان شروع کردم به تعریف کردن:

دقیقا پونزده سالم بود که حس کردم که توی قلبم یه اتفاقی می افته یه اتفاقی که گاهی شیرین و گاهی باعث تلخی می شدن . توی اون دوره حساس تنها پسری که اطراف من بود و باعث می شد بهش وابسته بشم تو بودی . درسته کمبود محبتی نداشتم ولی همیشه توی زندگیم جای خالی پدر و برادری که پشتوانه و تکیه گاهم باشه حس میشد. همیشه یه جای زندگیم لنگ میزد.

درست یادمه به تصمیم تو برای دنیا تولدی گرفتم و اون رو سورپرایز کرده بودید ، دنیا خیلی خوشحال شده بود و سر از پا نمی شناخت . همه ی نگاه ها و توجه ها فقط و فقط به دنیا بود . من احمق به خواهر خودم حسودی می کردم به خواهری که همیشه کنارم بود حسودیم می شد.

احساس اضافه بودن بهم دست میداد، احساس حقارت می کردم وقتی براش به عنوان کادو دستبند نقره دادی یه جورایی دلم شکست آخه می دونی ماهان تو همیشه منو بچه فرض می کردی برام عروسک و مجسمه های ریزه میزه می خریدی. همه اونشب باهم گپ می زدیم . تو و مینا و دنیا جیک تو جیک هم بودید و من رو تو جمعتون راه نمی دادید من اونشب تا صبح گریه کردم ولی کسی نبود تا دلداریم بده.

حسای من قوی تر می شد و ازت دور تر و دور تر می شدم. همه ی فکرو خیالم شده بود تو ... زندگی برام معنایی نداشت همش شده بود ماهان و ماهان و ماهان ...

کوله بارتنهایی

ماهان تو نفهمیدی ولی وقتی که بهم اعتراف عشق از دختری کرد و ازم خواستی که کمکت کنم من همون لحظه، همون جا کنار تو مردم انگار که از یک بلندی افتادم تو ندیدی و ادامه دادی از عشقت نسبت به دختری که عاشقش بودی.

سیلی هایی که بهم زدی باهمه ی دردش و حقارتی که بهم داد، ولی برام شیرین ترین هدیه از ماهانم بود، توچی داری که من این همه بی قرارتم پسر...

توی چشم هاش غرق شده بودم، توی چشمای عسلی رنگش نم اشک مهمون شده بود، با صدایی بغض آلود زمزمه وار گفت:

-دلارام شرمندتم که ندونسته این همه باعث عذاب عشقم شدم، قسم می خورم از الان تا وقتی که زنده ام زندگی رو برات شیرین کنم عشقم

چقدر زندگی نامرده، ماهان عمر کوتاهی داشت وحیف فقط تونست چند ماهی زندگی رو بهم شیرین کنه و بعد از اون تموم زندگیم تلخ تلخ شد ...

یک هفته بعد

.

درازکش روی تخت مشغول چت کردن باماهان بودم که در اتاق یک ضرب باز شد. از روی تخت پریدم پایین که با چهره ی عصبی و آشفته ی دنیا روبه رو شدم . سوالی بهش نگاه کردم که به سمتم خیز برداشت با ترس بهش خیره شده بودم که تندی من رو به آغوش کشید، صدای قهقهه اش منو گیج تر و گیج تر کرد بوسه ای روی گونه ام کاشت که باعث شد صورتم خودبه خود جمع بشه هلش دادم و گفتم:

- وا چته دیوونه شدی دنیا؟

مکثی کردم و ادامه دادم

کوله بارتنهایی

-نه به اون عصبی اومدنت نه به این بغل و بوس کردنت .چه خبر شده؟

لبخندی چاشنی صورتش کرد و گفت:

- الهی دنیا فدات بشه

-هن

-زهر،بالاخره مخ ماهان رو زدی

- چی میگی

- زود باش برام تعریف کن ببینم چیشد تو مونیخ چه اتفاقاتی افتاد؟

-پوف

-بگو بگو زود باش

- خوب دیگه

چشمام رو بستم روگفتم:

-وای دنیا نمیدونی که چیشد.ماهان باز بهم سیلی زد وای دو روز اول برام اونجا جهنم بود خیلی بد بود خیلی

میخوام ادامه بدم که دنیا میون حرفم میپره ومیگه:

-باز اون پسره ی دیلاق بهت سیلی زد باید یه نمه دستش رو قلم کنم

- او ی به عشق من نگو دیلاق ،خخ خودم قلم کردم دستش رو

- خوب بگو بقیش رو

همه ی اتفاق هایی که افتاده بود مو به مو براش تعریف کردم البته با سانسور قسمت هایی که گفتنش برابر با کتک

خوردن از دست دنیا بود....

با صدای زنگ گوشیم دست از حرف زدن کشیدم،چشمکی به دنیا زدم وازش دور شدممم.....

از اتاق زدم بیرون، دکمه ی سبز رو لمس کردم که صدای ماهان توی گوشم پیچید.

–جانم ماهانی

– علیک سلام دلی خانم

خنده ی ریزی کردم و گفتم :

–سلام بر ماهان خان خودم

– چرا یهو پس بدون خدا حافظی آف شدی؟

– دنیا اومد دیگه فرصت نداد تا ازت خدا حافظی کنم

–اوکی، چیکارا می کنی؟

– تا نیم ساعت پیش که با جنابعالی چت می کردم بعداز اونم با دنیا حرف می زدم.

– باش مواظب خودت باش عشقم من برم کار دارم

– کجا میری؟

–میرم یه چندتا کارای کوچولو هست انجام بدم باز آنلاین میشم باش

– باشه مواظب خودت باش، خدا حافظ عشقم

– خدا حافظ دلارامم

گوشی رو روی قلبم گذاشتم واز خدا خواستم که عمرعشقم طولانی باشه.

برگشتم که با دنیا چشم تو چشم شدم نگاه کلی به سر تا پاش انداختم با دیدن تیپ بیرونش با لحنی سوالی گفتم :

–کجا به سلامتی، شال و کلاه کردی ؟

پشت چشمی نازک کرد وگفت:

کوله بارتنهایی

- با آقامون میرم بیرون

- ایشش چه آقامونم میگه

- چشت در بیاد

صورت‌م رو جمع کردم و شلیک خندش باعث شد خنده مهمون لب‌های منم بشه .

با رفتن دنیا از بیکاری نمی‌دونستم چیکار کنم، کلاه بار دور خودم چرخیدم و قری به گردنم دادمو در حالی که آهنگی رو بلند بلند با خودم می‌خوندم از پله‌ها پایین رفتم. درو یخچال رو زیر رو کردم اه اینجا که جز میوه چیزی برای خوردن. با لب و لوچه ی آویزون از آشپزخونه زدم بیرون و خودم رو روی کاناپه ی جلو تلویزیون انداختم ریموت رو برداشتم و مشغول زیر رو کردن کانالای ماهواره شدم. با آهنگ شادی که از pnd پخش میشد از روی کاناپه بلند شدم و شروع به رقصیدن کردم. آخیش چه انرژی تخلیه کردم با صدای دوباره گوشیم زیر لب غرغری کردم:

- این دیگه کیه

گوشی به گوشم نزدیک کردم و گفتم:

- بلی

- دلی بیوش پیام دنبالت بریم بیرون کارت دارم

مجال نداد تا جوابش رو بدم و قطع کرد، رقص کنان از پله‌ها بالا رفتم و با خوشحالی مشغول آماده شدن شدم.....

نگاهی به لباسام انداختم. لبخندی از رضایت دم‌وا اتاق زدم بیرون کفش‌های آل استار مشکی رنگم رو پوشیدم و از خونه زدم بیرون قدم زنان از حیاط گذشتم در حیاط رو باز کردم به محض باز کردن در، ماشین ماهان مقابلم ترمز شد. چشمام برقی زد و سوار ماشین شدم به سمت ماهان برگشتم .

-سلام

-سلام خانم گل

کوله بارتنهایی

ماهان نگاهی بهم انداخت و گل رز سرخ رنگی رو میون دستام گذاشت شوک زده بهش نگاه می کردم که لبخندی زد
وعاشقانه بهم خیره شدو گفت:

- گل برای خانم گل

- وای ماهان مرسی ،من عاشق گل رزم

لباش رو مثل پسر بچه های تخس آویزون کرد دلم براش ضعف رفت گونه اش رو میون دستم گرفتم وکشیدم :

- الهی من فدات بشم

دستی روی گونه اش کشید وگفت:

- خخ غیر قابل کنترلیا

- من همینم که هستم

- منم عاشق همین دیونه بازیات شدم دیگه

بی اختیار گفتم :

- منم عاشق همین تخس بازیات شدم

هردو لبخندی مهمون لب هامون شد دستش به سمت پخش رفت و آهنگی رو پلی کرد و به راه افتاد .

با شروع شدن آهنگ هردو سکوت کردیم وای این آهنگ منو یاد بچگی هام میندازه،با کلمه به کلمه ی آهنگ سفر
میکردم به دوران بچگی.....

یادت نره دوستت دارم

خیلی دلم تنگه برات

دارو ندارم روبگیر

کوله بارتنهایی
مال خودت مال چشات

خورشید و بردار و بیار آفتابی شو بخاطرم

قرارمون یادت نره دیر نکنی منتظرم

قرارمون یادت نره دوستت دارم یادت نره

قرارمون ساعت عشق

کنار دلشوره زدن، کنار دلواپسی و ترس یه وقت نیومدن

عاشقم و عاشق تو از همه دیونه ترم

قرارمون یادت نره دیر نکنی منتظرم

قرارمون یادت نره دوستت دارم یادت نره

قرارمون کنار گل که سر به زیر عطر توست

تو چین چین دامنمی که هزار تا بغض رو میشه شست

خورشیدو بردار و بیار آفتابی شو بخاطرم

قرارمون یادت نره دیر نکنی منتظرم

بغض مهمون گلوم میشه با صدای بغض آلودی ماهان رو صدامیزنم:

– ماهان

با تعجب بهم خیره میشه، ماشین رو نگه میداره وبا نگرانی میگه:

– چیشده دلارام نبینم تو صدات بغض باشه

–این آهنگ منو یاد بچگی ها میندازه یاده وقتایی که بابام بود یاده روزایی که تکیه گاهم کنارم بود چه زود بابام
تنهام گذاشت چه زود بی پدر شدم.....

کوله بارتنهایی

قطره اشکی لجوجانه روی صورتم غلتیده میشه واین شروعی میشه برای ریختن اشکام روی صورتم. ماهان من رو توی حصار دستاش پنهون میکنه غرق میشم توی این آغوش مردانه اش و بیشتر هق هق میکنم و اون دلداری میده و بوسه های ریزی روی موهام میزنه. با آروم شدنم ازش جدامیشم وزیرلب میگم:

– ببخشید

نگاهی بهم میندازه ماشین رو روشن میکنه و دوباره حرکت میکنه. با صدایی که از شدت گریه دورگه شده ازش میپرسم:

– کجاداریم میریم ماهان؟

– یه جای خیلی خوب

با توقف ماشین به اطرام نگاهی انداختم وگفتم :

– بازم این پارک

– دوست نداری بریم جای دیگه

– نه دوست دارم

– میدونی دلارام من اسم این پارک رو گذاشتم پارک رویایی

– حالا چرا رویایی؟

– خیلی دنج و آروم

با شوق میگم:

– پس پیش به سوی پارک رویایی

لبخندی میزنه، از ماشین پیاده میشم. ماهان با دستی پراز خوراکی و تنقلات کنارم قرار میگیره چشمام برق میزنه و میگم:

– اینارو کی خریدی؟

کوله بارتنهایی

- میخواستم بیام دنبالت خریدم

- باوا دستت طلا

دست تو دست هم توی پارک قدم میزدیم و حرفای عاشقونه ای نثار هم می کردیم. کاش این لحظه ها هیچ وقت
تموم نمیشد. کاش همین جا همین لحظه کنار عشقم جون بدم ولعنت به کاش و کاش و کاش.....

بالاخره دست از قدم زدن کشیدیم و رضایت دادیم تا روی یکی از نیمکت ها بشینیم. درحالی که پفکی روبه سمت
دهنم می بردم روبه ماهان گفتم:

- ماهان

- جان ماهان

- جانت بی بلا، میگم کی میخوای به دایی بگی

- چی رو؟

- رابطمون رو دیگه

- گفتم

شوک زده پفک از میون دستام روی زمین افتاد

- نه

- آره

- کی گفتی؟ چه زود؟ چرا به من نگفتی؟ ای وای من حالا من از خجالت چیکار کنم؟

خنده ای سر داد، نیشگونی از بازوش گرفتم و گفتم:

- ای درد نخند

کوله بارتنهایی

دستش رو روی بازوش کشیدو با صورتی جمع شده از درد گفت:

- اصلا پشیمون شدم، من زنی که دست بزن داره نمیخوام

زیر لب غرغر می کردم که ماهان خودش رو بهم نزدیک تر کردو گفت:

- عزیز من اینکه این همه نگرانی نداره گلم

- دست خودم نیست استرس گرفتم، به مامان من که نگفتی؟

- اتفاقا چرا من که قضیه رو که به بابا گفتم بابا خیلی خوشحال شدو ذوق کرد همین طور مامانم از این تصمیمم

استقبال کرد. باباهام همون موقع زنگ زدوبه عمه گفت

-ای وای من همه خبر دارن جز خودم

کمی فکر کردم سوالی از ماهان پرسیدم:

- دایی دقیقا ساعت چند به مامان زنگ زد؟

- امروز گفتم چه طور؟

- میگم چرا دنیا اومده بود سین جیمم میکرد

-فقط میمونه یه چیز

- چی؟

-ما فردا شب میایم خواستگاری

اینم شوک دوم من امروز قطعا سخته می کنم مردمک چشمم لغزید به ماهان نگاه کردم و گفتم:

- تو منو امروز به کشتن میدی آخه پسر خوب الان میگن

- ما اینیم دیگه

-خوب چی میخواستی بگی بگو

کوله بارتنهایی

- راستش دلارام من باید برای مراسم عروسی دوستم برم شمال

- کی میری؟

- فردای خواستگاری از اونجا اومدم عقد می کنیم

با ناراحتی میگم:

- میشه نری

- دلارام بخدا خودمم دلم نمیخواد برم ولی میشه نرم، امیر به من خیلی خوبی ها کرده باید تو عروسیش جبران کنم

- باش

دستش رو زیر چونه ام گذاشت و سرم رو بلند کرد خیره به چشمای عسلی رنگش بغضم رو قورت میدادم تا مبادا اشکام بریزه روی صورتم و رسوا بشم.....

چنگی به موهایش و گفت:

- دلارام مرگ من ناراحت نشو

-زبونت رو گاز بگیر خدانکنه بمیری، تو بمیری منم میمیرم من از دستت ناراحت نیستم فقط، فقط دلم برات خیلی خیلی تنگ میشه

- ای جان من منم دلم برات تنگ میشه عشقم دو روزه میرم برمیگردم انشا الله سفر بعدی شمال باهم بریم ماه
عسلمون

شرم وجودم رو فرا میگیره و گونه هام داغ میکنه. با تاریک شدن هوا بالاخره رضایت میدیم که دست از این پارک رویایی بکشیم. دست تو دست هم قدم زنان به ماشین نزدیک میشیم.....

ماهان جلو در منو پیاده میکنه بعد از زدن بوقی، دستی براش تکون میدم وازم دور میشه. وارد خونه میشم درحالی که دکمه های لباسم رو باز می کنم وارد آشپزخونه میشم .

کوله بارتنهایی

–سلام بر مامان فرشته ی خودم

نگاهی بهم میندازه و درحالی که مشغول درست کردن غذاس میگه:

–سلام ،کجا رفته بودی

– با ماهان رفته بودم بیرون

اخماش رو درهم کشید و گفت:

– من بهت اجازه دادم که با ماهان بری بیرون

با تعجب ،تته پته کنان روبه مامان گفتم:

– اتفاقی افتاده مامان؟

– نه مگه قراره اتفاقی بیفته

میخوام از آشپزخونه بزنم بیرون که با لحنی تندو محکم میگه :

– وایسا کارت دارم

– برم لباسام رو عوض کنم پیام

– زود بیا پس

مکثی می کنم،درحالی که دلشوره ی عجیبی توی دلم نشسته از پله ها میرم بالا.وارد اتاق میشم .یعنی چیکار داره مامان باهام چرا یهو عصبی شد مامان که هیچوقت مشکل نداشت من با ماهان برم بیرون چرا پس الان اینجوری جبهه گرفت.لباسام رو عوض کردم با بی قراری از اتاق زدم بیرون با دیدن مامان که روی کاناپه نشسته راهم رو کج کردم به سمتش رفتم .کنارش جا گرفتم نگاهی به دستای لرزونم انداخت خنده ای چاشنی صورتش کرد دستام رو بین دستاش گرفت وگفت:

–چیه دلارام چرا دستات میلرزه ،نترس بابا حرفایی که توی آشپزخونه بهت زدم رو جدی نگیر

آب دهنم رو قورت دادم ،نفسی از سر آسودگی کشیدم وخیره به چشماش منتظر بودم...

کوله بارتنهایی

-دلارام میدونم که خبر داری ولی من این رو وظیفه ی خودم میدونستم که بهت بگم

- چی رو خبر دارم؟چی روبگید؟

خندید و ضربه ای به پشتم زد وگفت:

-منو سیاه نکن دختر ، میدونم که ماهان دوستت داره و ازت خواستگاری کرده

به یکباره قلبم فرو ریخت آروم باش دختر تو که از قضیه خبر داری دیگه این کارا برای چیه.از شرم زیاد گونه هام مطمینا گلگون شده بود سرم رو پایین انداختم که مامان ادامه داد:

-خوبه حالا دختر خجالت نکش واسه من، شدی عین گوجه

دستش رو زیر چونه ام قرار دادو سرم رو بلند کرد وپرسید:

- راضی هستی فردا بیان خواستگاری

انگار قدرت تکلم رو ازم گرفته بودند قدرت حرف زدن نداشتم با لباسم ور می رفتم که دوباره گفت :

- بگو دختر هزار تا کار دارم ،روزه ی سکوت گرفتی چرا؟

با جون کندن گفتم :

- راضیم بگید بیان

خنده ای کرد و در حالی که با شادی کل می کشید منو توی آغوش گرمش گرفت و من حل شدم توی این آغوش مادرانه ...

شام اونشب با خوشحالی و خنده خورده شد .خانواده ی ما فارغ از اینکه در آینده چه اتفاق بدی قرار براشون بیفته کنار هم جمع بودن و خوشحالی میکردن شاید این آخرین لبخند روی لبای من بود کاش هیچوقت اونروزا تموم نمی شد.

شام که خورده شد به همراه دنیا ظرفارو شستیم ویه عالمه شلوغ کاری کردیم.

کوله بارتنهایی

صبح با صدازدن های مامان چشمم باز کردم. وای دانشگاه دارم، با دیدن عقربه های ساعت که روی هشت بود از جا پریدم وای من یک ساعت بعد کلاس دارم اه این مدت دانشگاه رو جدی نگرفتم کلی از درس عقبم. با عجله و کلافگی صورتم رو شستم و سرسری یه مانتو از بین مانتو هام بیرون کشیدم و تن زدم. از پله ها دون دوان پایین می اومدم و می گفتم:

- مامان من میرم دیرم شده ساعت یک ونیم خونه ام خدا حافظ

منتظر جوابش نشدم واز خونه زدم بیرون تا سر خیابون فقط دویدم دستی برای تاکسی تکون دادم. با نگر داشتنش سوار شدم از بس دویده بودم نفس نفس میزدم دستی به صورتم کشیدم و گوشی رو از کوله ام کشیدم بیرون و به ماهان پیام دادم که تا ساعت یک ساعت کلاس. با توقف تاکسی پول رو سرسری حساب کردم و تاوردی دانشگاه با عجله راه رفتم به دانشگاه که رسیدم نفسی از سر آسودگی کشیدم و با خیالی راحت وارد دانشگاه شدم. با دیدن رهاکنارش جا گرفتم به محض رسیدن من استاد هم وارد کلاس شد و فرصت نشد با رها حرفی بزنم.

با تموم شدن کلاس با خستگی روی شونه رها تکیه دادم، خودش رو ازم جدا کرد و گفت:

- تن لشت رو جمع کن ببینم، کدوم گوری بودی این مدت زنگ اینا نزنیا ببینی مردم یا زندم

خنده ای کردم و گفتم:

- خدانکنه رفیق جون من بمیره

- تعریف کن ببینم چه اتفاقاتی افتاده توی این مدت ؟

با به یاد آوردن قضیه ی ماهان قلبم پره شوق شد و گفتم:

- جمع کن تو راه برات تعریف می کنم

- باشه

کوله ام رو برداشتم و به همراه رها از دانشگاه زدیم بیرون قدم زنان در حال حرکت بودیم به سمت رها برگشتم و با خوشحالی گفتم:

- امروز میان خواستگاری !

کوله بارتنهایی

با تعجب میگه :

-کی؟

-ماهان

بدبخت هنگ کرد ،خیره بهم بود نمی تونسست حرف بزنه و زیر لب می گفت :

_نه

-آره

نیشگونی از بازوم گرفت وگفت:

- زود باش همش رو برام بدون سانسور تعریف کن

همه راه رو براش از اتفاقی که افتاده بود براش تعریف کردم با دیدن ساعت که دو نیم رو نشون میداد با ناراحتی گفتم :

- وای من چقدر دیر شده همش تقصیر توعه ها

- عه من چیکار کنم

- خیر سرم امروز میخواد برام خواستگار بیاد

- خخ عیب نداره از الان تاوقتی که بیان وقت داری عین خر کار کنی

با عصبانیت میگم:

- رها ،آدم شو

- آدم بشم تو تنها میمونی

- گمشو

کوله بارتنهایی

دستی برام تکنون میده ودور میشه با عجله کوچه رو را میرم با رسیدن به جلوی در، با عجله درو باز کردم و وارو خونه شدم بازم بدون معطلی گفتم:

– سلام مامان ببخش دیر شد لباسام رو عوض کنم پیام کمکت

دوان دوان وارد اتاق میشم ولباسام رو عوض میکنم .دستی به صورتم می کشم و از اتاق میزنم بیرون

دوان دوان وارد اتاق میشم ولباسام رو عوض میکنم .دستی به صورتم می کشم و از اتاق میزنم بیرون.

مقابل مامان وایمیستم ومیگم:

–ببخشید مامان این رهای بیشعور نداشت با تاکسی بیایم،شرمنده دیر شد

دستی روی صورتم میکشه ومیگه:

– دختر چرا این همه هولی ،با دنیا همه کاراو کردیم داییت اینا غریبه نیستن که

سرم رو پایین می اندازم ومیگم:

–دست خودم نیست

لبخندی میزنه ومیگه:

–بشین ناهارت رو بخوربرو کمی استراحت کن رنگ به رو نداری

سری تکنون میدم وپشت میز غذاخوری می شینم و مشغول خوردن کتلت هایی میشم که مامان پخته.ظرف هارو می شورم نگاهی اجمالی به خونه می اندازم. وای ایول بهت مامان خونه از تمیزی برق میزنه نفسی می کشم شاید از این دلهره کم بشه ولی پووف هیچ فایده نداره که نداره....

خودم رو روی تخت پرت می کنم آهنگ دوستت دارم از سامان جلیلی رو پلی می کنم .با لذت آهنگ رو زمزمه می کنم وغرق میشم توی ماهان وعشقش

کوله بارتنهایی

با دیدن عقربه های ساعت که ،ساعت پنج رو نشون میده از روی تخت بلند میشم .وارد حموم میشم مثل عادت همیشگی زیر دوش آب سرد می ایستم اه لعنت به هرچی استرس و دلشوره اس.از حموم میزنم بیرون اه حالا نمیشد فقط برای خواستگاری بیان ومامان شام دعوتشون نمی کرد،هیچ کار مامان حساب شده نیست .با گیجی به لباسای کمد خیره شدم ولی هنوز هیچ تصمیمی نگرفتم که چی بپوشم. با صدای باز شدن در اتاقم حوله رو بیشتر دور خودم می پیچونم دنیا بهم نزدیک میشه لبخندی میزنه ومیگه:

- چیشده دلارام چرا این همه پریشونی ؟

سرم رو پایین می اندازم ومیگم :

- دنیا کاش بابا زنده بود الان کنارمون بود

قطره اشکی روی صورتم غلتیده میشه دنیا با انگشتش نم اشک زیر چشمم رو می گیره بوسه ای به پیشونیم میزنه ومیگه:

- دلارام بابا الانشم کناره ماست،داره با لبخند نگاهمون میکنه

سری براش تکون میدم که میگه:

- چیه لباس انتخاب نکردی ؟

با ناامیدی میگم:

- نه

هولم میده اونور وخودش بین لباسا سرک میکشه بعد از کمی کشتن پیراهن حریر یاسی رنگم که دور گردنش پاپیون کار شده رو بیرون میکشه سارافن که روش پوشیده میشه رو هم کنارش قرار میده،ساپورت مشکی رنگی کنار لباسا میزاره لبخندی میزنه ومیگه:

- نظرت چیه اینارو بیوشی ؟

- اومم خوبه

- شال یا روسری سفید رنگ هم سرت کن

کوله بارتنهایی

- مگه چه خبره حالا سفید سرکنم

رو ترش میکنه ومیگه :

- سیاه سر کن خب

- خب بابا قیافت رو کج وکله نکن

سری تکنون میده از اتاق میزنه بیرون لباسارو دونه دونه میپوشم مقابل آینه قدی وایمیستم لباس یاسی رنگ تضاد جالبی با پوست گندمی رنگ پیاده کرده لبخندی روی لبام جاخوش میکنه .موهام رو خوش می کنم وشونه ای بهشون میزنم مثل عادت همیشگی موهای بلندم رو گیس می کنم و گل سر رنگارنگی می بندمش به ساعت که حالا شش و نیم رو نشون میده جیغی می کشم و استرس دوباره تموم وجودم رو فرا می گیره.آرایش ساده وملیحی به صورتم اضافه می کنم بعد از مطمئن شدن از چهره ام ولباسام از اتاق میزنم بیرون که توی را پله با مامان رو درو میشم .باشوق منو توی آغوشش جا میده ومیگه:

- وای چه ناز شدی دلارام

چادر سفید خوش طرحی به سمتم گرفت وگفت:

- اینم سر کن

با تعجب به چادر چشم می دوزم ومیگم:

- توروخدا جای آوردنی به پام اینا گیر میکنه میفتم زمین رسوای عالم میشما

- نمیوفتی نترس

بی توجه بهم از پله ها پایین میره.با زاری به چادر خیره میشم با صدای آیفون قلبم ضرب تندی میگیره و چادر از بین دستام روی زمین میفته.....

بادستای لرزون وقلبی که دیونه بازی میکرد. دولا شدم چادر رواز روی پام برداشتم زیر لب اسم خدارو زمزمه می کردم بلکه کمی تو قلبم آرامشی مهمون بشه ولی دریغ.

کوله بارتنهایی

ازپله ها پایین میرم با دایی و زندایی و مینا و همسرش روبه رو میشم با خجالت و سری که از شدت شرم پایین افتاده به سمت دایی میرم دایی لبخندی میزنه با صدای لرزون میگم:

- سلام

توی آغوش دایی جا می گیرم بوسه ای روی چادر میزنه، ازش جدا میشم. به زندایی و مینا و همسرش خوش آمدگویی میگم همه وارد پذیرایی میشن با دست گل قرمزی که مقابل چشمام قرار میگیره با تتمم وجود عطرشون رو می بلعم. سرم رو بالا می گیرم به ماهانم چشم میدوزم زیر لب میگم:

- سلام

- سلام بر چادر گلی

گونه هام از شدت شرم گلگون میشه ، خنده ی ریزی میکنه و میگه:

- قربون خجالت کشیدن بشم

- خدانکنه

ضربه ای با انگشتش روی بینیم میزنه خنده ای می کنم و دست گل رو ازش میگیرم و به سینه ام می فشارم.

ماهان از کنارم رد میشه، گل هارو روی اپن میزارم نفس عمیقی می کشم و وارد آشپزخونه میشم. چای رو توی فنجان های کمر باریکی که مامان کنار گذاشته می ریزم. با دستای لرزون چادر رو روی سرم مرتب می کنم وارد پذیرایی میشم دوباره زیر لب سلامی میدم سینی چای رو مقابل دایی میگیرم با لبخندی که مهمون لب هاش، نگاهی بهم میندازه و چای رو برمی داره، چای رو دور تا دور می گردونم و نوبت ماهان میشه با استرس بهش نزدیک میشم چای رو مقابلش می گیرم با عشق بهم خیره میشه و فنجان چایی رو بر میداره هر دو خیره به چشمای هم به دور از اطراف توی عشق هم حل میشیم با صدای دایی هردو هول میشیم و ازهم چشم میگیرم.

دایی: پسر بپا که خودت رو نسوزونی

از خجالت آب میشم میرم تو زمین خدا نکشتت ماهان با این کارات .

زندایی با مهربونی به منی که هیرون مقابل ماهان و ایستادم میگه :

کوله بارتنهایی

- عروس گلم بیا پیش من بشین

از لفظ عروسمی که به کار می بره دلم پره از شوق میشه خخ خر ذوق شدم انگار که کارخونه قندسازی تو دلم راه افتاده باشه. کنار زندایی مارال جا گرفتم با سری پایین افتاده مشغول بازی با ریش های شالم بودم. دایی نگاهی به من وماهان میندازه وروبه جمع میگه :

- والا این طور که معلومه این دوتا بدجور دلباخته ی هم هستن و تعلل هم جایز نیست پس بهتره زودتر تصمیم رو بگیریم

نگاهی به مامان می اندازه و روبهش میگه:

-نظر تو چیه فرشته؟

- موافقم هر چی شما بگی

دایی رو به من وماهان گفت:

- خب ماما چای می خوریم ویه گپ میزنیم شما برید مثلا باهم حرف بزنید بیاید

لبخندی روی لب های ماهان جاخوش میکنه .به مامان خیره میشم که سری تگون میده جلوتر از ماهان از پله ها بالا میرم با حلقه شدن دستاش دور کمرم نفس کم میارم دستم روی دستای گرمش قرار میدم با صدای لرزون میگم:

- ماهان تورو خدا می بینن زشته

با تخیسی میگه:

- چه زشتی، خانوممی دیگه

- پروو

دستاش رو از کمرم جدا میکنه .در اتاق رو باز می کنم کناری وایمستم ومیگم :

- اول بزرگتر

گونه ام رو میکشه و میگه:

کوله بارتنهایی

– خانوما مقدم ترن

– واوو جنتلمن کی بودی تو؟

– تو ، عشقم

خنده ای می کنم و وارد اتاق میشم ، پشت سرم میاد تو اتاق و درو میبندد.مقابلم وایمیسته ودستی به چادرم می
کشه ومیگه:

– چقدر چادر بهت میاد

نگاهی به سرتاپاش می اندازم وزیر لب قصه مانند میگم:

–امروز شاهزاده ای بادویست وشیش نقره ای رنگش برای من از راه رسید .شاهزاده ای که گرچه شاهزاده نیست ولی
سلطان قلب من عاشقه .عشق من امروز با کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید که به تن داره برا من جذاب ترین
وزیباترین مرد روی زمین ای کاش همیشه شاهزاده ام فقط برای من باشه

قطره اشکی روی صورتم می غلظه ،با دستاش صورتم رو قاب میگیره،بوسه ای روی پیشویم میزنه و میگه :

– دیونه تر از اینم نکن دلارام

– میدونی چقدر آرزوی این روز رو داشتم ، انگار یه خواب شیرینه

–این حقیقته دلارامم ، باورش کن

–بهتر نیست بریم

– خخ ما که هنوز حرف نزدیم، شرطی نداشتیم

– مگه قراره حرفی هم بزنی؟شرطی هست بگو ماهان

–فقط اینکه تا آخر عمر کنارم باش

–تو تا لحظه که جون میدم باش فقط باش

کوله بار تنهایی

از اتاق میزنیم بیرون. دست تو دست هم از پله ها پایین میریم. به پذیرایی که می رسیم میخوام دستام رو از بین دستاش بیرون بکش بهش خیره میشم. نگاه دایی روی دستای ما قفل میشه و میگه:

- خوب این طور که معلومه مبارک باشه

مکثی میکنه و ادامه میده :

- منتها تا هفته ی بعد که جشن عقدشون قرار برگزار بشه، من یه صیغه ی محرمیت براشون میخونم تا مشکلی پیش نیاد

باره دیگه خجالت تمام وجودم رو میگیره، کنار ماهان روی مبل دو نفره ای جا میگیرم دستام به طرز فجیحی در حال لرزیدن، ضربان قلبم غیر کنترل وای خدا ی من شکرت، ممنونم که به حرف دلم گوش دادی

دایی شروع به خوندن کلمه ها عربی کرد و مکثی کرد و رو به من گفت :

- قبلت

- قبلت

از ماهان هم میپرسه و به یکباره صدای دست وسوت و هلهله خونه رو میگیره با گنجی بهشون خیره میشم. چیشد تموم شد. باور اینکه الان من و ماهان برای هم شدیم برام غیر قابل باوره هضم این اتفاق شیرین برام خیلی خیلی سنگینه. این لحظه رو برای همه ی عاشقا آرزو می کنم .

بار دیگه دستم بین حصار دستای گرم ماهان قفل میشه.

مینا با خوشحالی شیرینی رو به همه تعارف می کنه چه لحظه های شیرینی ...

دنیا فلشی به تلوزیون وصل می کنه، آهنگ عشق از عارف رو پلی میکنه هردو همزمان با ماهان بهم خیره میشیم و بهم لبخند میزنیم.

تو فکر حرفای خوب تو لحظات با منی

من عشق می کنم که تو در ارتباط بامنی

کوله بار تنهایی

من عشق می کنم که تو دنبال می کنی منو

هر بار میرسی به من خوشحال می کنی منو

من عشق می کنم او شبی که حرف می کشم ازت

تو ناز می کنی و منم ناز می کشم ازت

من عشق می کنم او شبی که حرف می کشم ازت

تو ناز می کنی و منم ناز می کشم ازت

چشمای تو مال تو نیست من سهم دارم از چشمت

یکبار عاشقم شدی صدفار میمیرم برات

زیبای لحظه های من، دلت ازم شاکی نشه

رو چشم من قدم بزار تا دامنم خاکی نشه

من عشق می کنم او شبی که حرف می کشم ازت

تو ناز می کنی و منم ناز می کشم ازت

من عشق می کنم او شبی که حرف می کشم ازت

تو ناز می کنی و منم ناز می کشم ازت

تو فکر حرفای خوب تو لحظات با منی

من عشق می کنم که تو در ارتباط با منی

من عشق می کنم که تو دنبال میکنی منو

هر بار میرسی به من خوشحال میکنی منو

من عشق می کنم او شبی که حرف می کشم ازت

کوله بارتنهایی

تو ناز می کنی و منم ناز می کشم ازت

من عشق می کنم او شبی که حرف می کشم ازت

تو ناز می کنی و منم ناز می کشم ازت

باتموم شدن آهنگ با شوق به سمت ماهان بر میگردم ومیگم:

-وای ماهان من عاشق آهنگای عارفم

با چشم و ابرو اومدن ماهان به اطراف نگاه میکنم که شلیک خنده ی جمع بالا میره با تعجب بهشون نگاه می کنم که مامان چشم غره ای میره ومیگه :

- حالا نمی خواد عاشق آهنگای عارف باشی .پاشو بیا کمک کن تا سفره رو آماده کنم

با گيجی از جام بلند میشم که زندایی با لحن خندون میگه:

- عه فرشته نبینم عروس منو اذیت کنیا

دستی تکنون میده و میگه :

- بیا بشین پیش خودم

با لحنی توییخانه ادامه میده :

-دنیا ومینابدوید سفره روآماده کنید امروز دلارام کار نمیکنه

دنیا ومینا اعتراض میکنن ودرحالی که برام خط و نشون میکشن به دنبال مامان روانه ی آشپزخونه میشن.

کنار زندایی جا می گیرم بهم نزدیک تر میشه و منو توی آغوشش قفل میکنه و کنار گوشم میگه :

- برو گوشیتو بیار یه چندتا عکس بگیریم

-چشم

از روی مبل بلند میشم که دوباره میگه :

کوله بارتنهایی

-چادرتم دربیار،توی این گرما خودت خفه کردی

- اینم به چشم

- چشمت بی بلا دخترم

از کنار ماهان رد میشم که دستم رو میکشه بهش خیره میشم که میگه :

- منم میام

باتعجب میگم :

- کجا میای؟ الان میام دیگه

- کارت دارم

- چیکار داری؟ همین جا بگو دیگه

- تو یه چیز بدهکاری

با ابروهای بالا رفته میگم:

-هان چی بدهکارم

-بوس

با صدای بلند میگم:

- چی

با بی حیایی میگه :

- بوس

چشم غره ای بهش میرم و با قلبی که تند تند بی قراری میکرد از پله ها دوان دوان میرم بالا خنخ چندباری هم سکندری میخورم با گرفتن نرده ها مانع از افتادنم میشم .واه پسره ی بی حیا ببین چی میگه به من آخه نميگه یکی

کوله بارتنهایی

میشنوه بد میشه. غرغر کنان گوشی رو برداشتم ونگاهی به آینه انداختم اومم همه چی عالیه، رژم رو تمديد می کنم چادر رو تخت می اندازم و از اتاق میزنم بیرون

با دیدن سفره ای که روی زمین پهن شده با تعجب به مامان نگاه کردم وگفتم:

- پس چرا روی زمین!

- صفاش بیشتره

- آهان

همه سر سفره میشینن حیرون دنبال جایی میگردم که زندایی میگه:

- چرا پس سرپا وایستادی، کنار ماهان که جاهست بشین اونجا

- چشم

لبخند ریزی میزنم و کنار ماهان جا می گیرم. نگاه خبیثانه ای بهم می اندازه وابروش رو برام بالا می اندازه. وا پسره خل شد رفت.

میخوام مشغول خوردن غذا بشم که دوباره زندایی میگه:

- اوردی

- چی رو

چشم غره ای بهم میره و میگه:

- همونی که گفتم برو بیار

کمی فکرمی کنم و میگم:

- آهان گوشی رو میگیرد

مکشی می کنم و میگم:

کوله بارتنهایی

-بله اوردم

روبه دنیا میگه زندایی:

- دنیا جان مونوپدت رو میاری یه چندتا عکس بندازیم خاطره میشه بعدا

دنیا سری تگون میده واز جاش بلند میشه .بعداز کمی معطل شدن بالاخره مونوپد به دست کنارمون وایمیسته
گوشی رو از دستم می گیره ومشغول عکس انداختن میشه زندایی که رضایت میده همه مشغول خوردن غذا میشن

غذا توی گلوم گیر میکنه لیوان نوشابه رو از کنار ماهان برمیدارم ویه نفس سر می کشم با شوری وتندی خاصی که
که تو دهنم احساس می کنم از جام بلند میشم وبه سمت دستشوی می دوم.خدا زلیلت نکنه پسر باز این شیطنتش
گرفته پسر ی گنده بک با اون قدو قوارش خجالت نمی کشه نوشابه رو پرکرده از نمک وفلفل،احمق خان مگه اینکه
تنها گیرت نیارم بیبشعور .آبی سرو صورتم میزنم وغرغر کنان از سرویس میزنم بیرون همه با نگرانی بهم نگاه میکنن
وجویای احوالم میشن.بهشون اطمینان میدم که اتفاقی نیفته چشم غره ای به ماهان میرم وبراش خط ونشون می
کشم.

سفره رو به همراه دنیاو مینا جمع می کنیم دنیا و مینا مشغول شستن ظرف میشن از آشپزخونه میزنم بیرون به
جمع نگاه می کنم میبینم که همه سرشون تو کار خودشون روبه ماهان میگم:

- ماهان جان میشه چند لحظه بیای اتاقم کارت دارم

چشماش برقی میزنه با لبخندی که روی لب هاش جاخوش کرده میگه:

- ای به چشم

پشت چشمی نازک می کنم.به دنبالم به سمت اتاق میاد وارد اتاق میشم .وسط اتاق می ایستم مقابلم وایمیسته
نزدیک تر ونزدیک تر میشه یه قدم به سمت برمی داره یه قدم به عقب برمی دارم یه قدم اون یه قدم من وبالاخره
فاصله تموم شد با عشق بهم خیره شده وبا لحنی عاشقونه میگه:

- که از دست من فرار میکنی

کوله بارتنهایی

ابرویی بالا می اندازم. سرم رو روی سینه اش میزارم با دستاش قفلم میکنه لبخندی میزنم وتوی دلم به این سادگیش می خندم به بازوش خیره میشم و سرم رو نزدیک تر می کنم وبومم چنان گازی می گیرم که خودمم دلم براش میسوزه. خوردی آقا ماهان تو باشی شیطنت به خرج ندی....

اخماش رو توی هم می کشه به سمت خیز برمی داره. پابه فرار میزارم وخنده کنان از اتاق میزنم بیرون با دیدنش که دنبالم میاد جیغ کشان از پله ها میام پایین با دیدن نگاه خیره ی جمع زیر لب ببخشیدی میگم وبا خنده ای که پشت لبم مهمون شده جیم میزنم به آشپزخونه

آبا که از آسیاب میفته از آشپزخونه میزنم بیرون. بی توجه به کسی روی مبل تک نفره ای می شینم. گوشه رواز روی میز عسلی برمی دارم، نت رو روشن می کنم سنگینی نگاهی رو روی خودم احساس می کنم سرم رو بلند می کنم که با نگاه ماهان رو به رو میشم. زبونم رو براش در میارم وبی توجه بهش تلگرامم رو چک می کنم به محض روشن کردن نت موج پیاماس که برام ارسال میشه. بی توجه به پیام ها پیام ماهان که بهم ارسال میشه تعجب می کنم. سر بلند می کنم وبهش خیره میشم سری از بیخیالی تکون میدم و مشغول خودن متن عاشقانه ای میشم که برام ارسال کرده....

ماهان:(اعتیاد هم دلیل زیبایی است برای مردن وقتی که تزریق هوای تو باشد)

غرق خوشی و لذت میشم که پیام دیگه برام فرستاده میشه

ماهان:(دوست داشتنت

اندازه ندارد

حجم نمی خواهد

وقتی تمام کشور وجودم

سرزمین حکمرانی توست)

دلارام:ماهانم عاشقتم بخش که گازت گرفتم آخه خیلی شیرین میزدی ببخشید:):

ماهان:پس منتظر باش نخورمت

کوله بار تنهایی
دلارام: کاش فردا نمی رفتی

ماهان: منم بخدا ناراحتم دلم برات خیلی خیلی تنگ میشه

دلارام: یه ذره جمع تر بشین رو مبل پیام کنارت به جای اینکه بهم پیام بدیم رودرو باهم حرف بزنیم. نظرت؟

ماهان: بیا

کنارش جا گرفتم عین گربه ی شرک خودم رو مظلوم کردم وبهش خیره شدم .

-خوبه خوبه لب ولوچه ات رو جمع کن اطمینان نمیدم که نمی خورمت

-ماهانی

- جان ماهان

- ماهانم

- جانم نفسم

-ماهان دونم

-جونم دلی بانو

-ماهان خان

چشم غره ای رفت وگفت:

- بازیت گرفته ها دلی

- خخ آره،ماهان

- هن

-خخ همین رو می خواستم

- بگو ببینم کارت رو کشتی منو

کوله بارتنهایی

- میشه منم پیام باهات

-چی؟

- منم باهات پیام عروسی

-نمیزارن که وگرنه من که از خدامه

-حالا تو بگو الان شاید گذاشتن

- مطمئنم نمیزارن

- از کجا مطمئنی آخه ما که دیگه بهم محرمیم مشکلی وجود نداره که

-اونجا تنها میمونی

- نترس من تنها نمی مونم بگو بگو

- باش دیگه دختر میگم

- بگو

- خوب دیگه

روبه دایی و مامان که کنار هم مشغول گپ زدن بودن کرد و گفت:

-بابا

دایی با خوشرویی گفت :

-جانم پسرم

ماهان من منی کرد و ادامه داد:

-اگه شما و عمه اجازه بدید من و دلارام باهم فردا بریم شمال

دایی اخماش رو تو هم کشید و گفت:

کوله بارتنهایی

- براچی اونوقت یک کاره

ماهان نفسی کشید وگفت:

- عروسی دوستمه گفتم دلارام ببرم تنها نرم

دایی با لحن مثلاً توبیخ باری گفت:

- دلارام هیچ جا نیماذ حدافلش تا وقتی که عقدتون رسمی ومحضری بشه

ماهان خواست اصرار کنه وکه دایی پیشی گرفت وگفت:

- حرف اضافه هم نباشه

بیخیال روش رو برگردوند و مشغول به ادامه بحثش با مامان و زندایی شد. بغض مهمون گلوم شده بود آخه چرا اجازه نداد نامرد چه دایی بدی

دست ماهان دور شونه حلقه شدو گفت:

-عشقم ناراحت نباش دوروزه دیگه میرم زود میام

- تو میگی دو روزه دیگه من توی این دو روز میمیرم و زنده میشم

ساعت نزدیکای دوازده و نیم شب بود که دایی عزم رفتن کرد با بغض به ماهان خیره شده بودم که گفت :

- دلارام ناراحت نباش بخدا منم ناراحتم ولی دو روزه دیگه فردا قبل رفتن میام یه سری بهت میزنم

-باش

با رفتن دایی اینا بدون هیچ حال و حوصله ای مشغول جمع وجور کردن خونه شدیم. مسواک زدم وساعت یک و نیم بود که به تخت خواب پناه بردم با فکر کردن به اتفاقی که افتاده بود چشمم گرم خواب شد و توی خواب عمیقی فرو رفتم.

کوله بارتنهایی

با صدای آلام چشمم رو باز کردم با گیجی به اطرافم نگاهی انداختم از روی تخت بلند شدم دستی داخل موهام کشیدم و وارد سرویس شدم. آبی به دست و صورتم زدم و شونه به موهای همیشه وزم زدم و بعد از مرتب کردن سرو وضعم از اتاق زدم بیرون با دیدن ساعت که ۱۲ رو نشون می داد ضربه ای به سرم زدم و گفتم وای من الان چه وقت بیدار شدن آخه وا ماهان میخواد بره. با عجله به اتاقم برگشتم بعد از چندتا بوق صدای مردونه اش توی گوشم پیچید.

- سلام دلی جونم

- سلام

-خوبی خوابالو

خنده ی ریزی کردم و گفتم:

-خوبم، توخوبی؟

- با توکه حرف میزنم خوبم

- ماهانی کی میری؟

- تا یکساعت دیگه راه میفتم

-میای اینجا می بینمتا، باشه

- حتما مگه میشه من بدون دیدن تو برم

- برو به کارات برس

- مواظب خودت باش

- توام همین طور

- خدا حافظ

-خدا سعدی

کوله بارتنهایی

بغض می کنم عجیب احساس می کنم دیگه ماهان رو نخواهم دید. احساس می کنم این آخرین دیداره من و ماهان
خدایا به بزرگیت قسم میدم عشقم رو ازم نگیر نذار دوباره بی تکیه گاه بشم نذار حسرتش باز رو دلم باشه.....

مامان جان منم که نمیشه تو خونه پیدا کرد، این دنیا هم که رفته باز خونه مادر شوهرش. به اتاق برمی گردم، اومم
الان که ماهان میاد بهتره کمی دستی به سرو روی خودم بکشم. خیالمم که راحت دیگه اعداب وجدانی هم ندارم
الان ماهان دیگه محرم منه.

تونیک مشکی رنگی رو تن میزنم ساپورت کلفت مشکی رنگی می پوشم. رژ قرمز رنگی به لبام اضافه می کنم عطر
رو به گردنم و میچ دستم میزنم عالیه....

با صدای آیفون با عجله از پله ها پایین میرم با دیدن تصویر ماهان روی مانیتور آیفون لبخندی مهمون صورتم میشه
در و باز می کنم و به استقبالش مقابل در ورودی میرم.

با دیدن تیپی که بهم زده دلم براش غنچ میره. دوان دوان بهش نزدیک میشم و خودم رو پرت می کنم توی بغلش
اولش شوک زده میشه به خودش که میاد دستاش رو دورم حلقه میکنه.

توی گوشش زمزمه وار میگم:

- دوستت دارم ماهان

بیشتر منو به خودش فشار میده انگار قصد داره منو توی وجودش حل کنه، سرش رو بین موهام فرو میبره و نفسای
عمیقی میکشه. قلبم زیر و رو میشه ازش جدا میشم و توی چشمش خیره میشم و میگم:

- بریم بشینم رو تاب

- سرده دلارامم، بریم خونه سرما می خوری خدای نکرده

لبام رو غنچه می کنم و میگم:

- نه بریم روی تاب بشینیم

- بریم گلم ولی سرده ها، لباس نازکه

کوله بارتنهایی

- تا وقتی تو کنارمی من هیچ سرماییی حس نمی کنم

بوسه ای روی گونه اش میزنم که میگه:

- شیطونی نکن دختر کار دستمون میدما!

با ترس الکی میگم:

- نه تو رو خدا ، بریم

- بریم دیگه

کنارش روی تاب می شینم و سرم رو روی شونه اش تکیه میدم دستش رو دور کمرم حلقه میکنه ، قطره اشکی روی صورتم می ریزه و میگم:

- ماهان دلم برات خیلی تنگ میشه

- من بیشتر

- باید قول بدی لحظه به لحظه برام عکس بیهویی بفرستی

به سمتش برمی گردم و میگم:

-اوکی

لبخندی میزنه که دندوناش نمایان میشه و میگه :

- اوکی ولی تواما بفرستیا

- ای به چشم

روی دستم بوسه ای میزنه ، متقابلا بوسه ای روی صورتش که ته ریش مردانه ای داره بوسه میزنم و صورتم رو تکیه ی صورتش قرار میدم . سکوت عجیبی بینمون قرار گرفته سکوتی که پره حرفه با موهام بازی بازی میکنه و من غرق شدم توی آغوش مردونه اش.

با زنگ خوردن گوشی نگاه غمباری بهم می اندازه و میگه :

کوله بارتنهایی

- دلارام من باید برم

یقہ ی پیراهش رو می کشم ، مقابلم خیمہ میزنہ با بغض میگویم :

- برو ولی مواظب خودت باش

- توام عزیزم

بلند میشم ومقابلش وایمیستم ، دستم رو دور کمرش حلقه میکنم واشکام سینه ی ستبرش رو خیس میکنه....

ازش جدا میشم با چشمایی که توش نم اشک نشسته دستی تگون میدہ وازم دورتر و دور تر میشہ صدای بسته شدن در کہ میاد، بغضم میشکنہ روی زانو روی زمین میفتم وهق هق می کنم.

با حال زاری وارد خونه میشم مستقیم بہ سمت اتاقم میرم با دردی کہ روی زانوم احساس میکنم سرم رو خم می کنم بہ زانوم چشم میدوزم هہ زخم شدہ بہ درک

آهنگی پلی می کنم و بہ حال دلم زار میزنم

من دلم با موندن کہ ادامہ میدمت

تو بہ چی شک داری این جوری نبینمت

می تونیم برگردیم اگہ این راہ بدہ

اگہ نہ تا پیشمی بہ دلت بد راہ ندہ

مثل ہر رابطہ ای نہ سیاہ بود نہ سفید

اما این علاقہ رو چہ جوری میشہ ندید

روی احساسم بہت مگہ میشہ پا گذاشت

ہیشکی اندازہ ی من موندن رو باور نداشت

کوله بار تنهایی

من هنوز کنارتم از دو راهی، به تو ثابت می کنم از همه مهم تری

اگر هر جا بعد از این مطمئن نبینمت

تو به هر راهی بری من ادامه میدمت

مثل هر رابطه ای نه سیاه بود نه سفید

اما این علاقه رو چه جوری میشه ندید

روی احساسم بهت مگه میشه پا گذاشت

هیشکی اندازه ی من موندن رو باور نداشت

مثل هر رابطه ای نه سیاه بود نه سفید

اما این علاقه رو چه جوری میشه ندید

روی احساسم بهت مگه میشه پا گذاشت

هیشکی اندازه ی من موندن رو باور نداشت

نفسم در نیامد مشتام رو محکم روی قلبم میکوبم با صدای بلندی میگم :

- آروم باش لعنتی آروم چته اون فقط رفته یه سفر دو روزه چرا بیقرای میکنه قلب من

چه تقدیر عجیبی انگار قلبم هم فهمیده بود که روز مرگش فرا رسیده

یک روز بعد

با صدای زنگ گوشی خنده ای مهمون لبام میشه گوشی رو به گوشم نزدیک می کنم.

- سلام بر ماهان جانم

- سلام خانومی

کوله بار تنهایی

- خوبی

- خوبم عزیزم تو خوبی ؟

- خوبم

با لحن پرسشی میگه:

- چرا صدات گرفته

-نه شاید به نظر میاد

- دلارام گریه کردی آره

- آره، دلم برات خیلی تنگ شده

با لحن ناراحتی میگه:

-منم دلم برات تنگه ،عزیزم امروز میام

با خوشحالی میگم:

- ساعت چند راه میفتی ؟

- قربون ذوق کردنت بشم.ساعت پنج راه میفتم

- ماهانم مواظب باش ها خسته شدی استراحت کن

- خیالت تخت من برای رسیدن به تو هیچ خستگی نداری

- خیلی دوستت دارم

- من بیشتر

با حالت تدافعی میگم :

- نخیرم من بیشتر

کوله بارتنهایی

-من بیشتر تر

- من بیشتر ترتر

هر دو قهقهه ای میزنیم دلم برای خنده هاش ضعف میره الهی دلارام فدات بشه...

-ماهانم برام عکس بفرس باش

- من که دیشب یه عالمه فرستادم برات

با لحن بچگونه ای میگم :

- بازم موخوام

- چشم ، کاری نداری عشقم

- نه دیگه فقط مواظب خودت خیلی باش

-توام عزیزم

میخوام خدا حافظی کنم که میگه:

-بوسم نکردی

با گیجی میگم:

- هان

-میگم بوسم کن

- دیونه

بوسه ای روی گوشی میزنم و میگم:

- بیا اینم بوس

- آخیش حالم بهتر شد

کوله بارتنهایی

- دیونه ای بخدا

-آره دیونه ام دیونه ی توام

سکوت بینمون حاکم میشه و ماهان این سکوت رو می شکنه:

- دلی جون من برم

- باش

-خداحافظ

- خدا سعدی

کنار مامان ودنیا می شینم که مامان میگه:

-ماهان بود

-بله

-دلارام

- جانم مامان

- خیلی دوستش داری ؟

با گیجی بهش خیره میشم

- کیو؟

چشم غره ای میره

- ماهان رو دیگه

از شدت شرم گونه هام گلگون میشه ، عرق سردی رو روی کمرم احساس می کنم .با صدای لرزون میگم:

- خیلی من ماهان رو حتی بیشتر از خودم دوست دارم حاضرم اتفاقی برا من بیفته ولی حتی خاری به پای ماهان نره

کوله بارتنهایی

- کی این همه بزرگ شدی دلارام ، خیلی خوشحالم از اینکه عاشق ماهانی

لبخندی میزنم از زیر نگاه خیره ی مامان فرار می کنم وبه آشپزخونه پناه میبرم ومشغول آماده کردن میز برای خوردن ناهار میشم.با لذت به میز آماده شده چشم میدوزم و با صدای بلند میگم:

- مامان ، دنیا بیاید ناهار

قرمه سبزی اونروز بهترین و خوشمزه ترین غذایی بود که تا به حال خورده بودم.بعداز شستن ظرف ها به اتاقم پناه بردم رو تخت خودم رو پرت کردم و نت رو روشن کردم با دیدن تک تک عکس های ماهان دلم بیشتر وبیشتر براش تنگ میشد بوسه ای به دونه دونه ی عکس هاش ومیزدم قریون صدقه ی عشق خودم می رفتم .مشغول چت کردن با ماهان بودم که گوشیم زنگ زد با دیدن اسم رها لبخندی چاشنی صورتم شد ،صفحه ی گوشی رو لمس کردم وگوشی رو به گوشم نزدیک کردم .

- سلام رها خانم

-سلام دلی خره

- خوبی میمون

- عالیم

- تو خوبی

- منم خوبم

- بگو ببینم چیشد خواستگاری اومدن چیکار کردین

با خنده میگم:

- نفس بگیر دختر

- بگو بگو دارم میمیرم از کنجکاوی

- کنجکاوی تو به این میگی کنجکاوی

کوله بارتنهایی

- پس چی؟

- فضولی

جیغ جیغی پشت گوشي میکنه وکه میگم :

- رها بیکاری بریم بیرون امروز

- آره پایم بریم ، کجا بریم حالا ؟

- بریم پاساژگردی

- برای چی؟

-میخوام برا ماهان یه چی بخرم

- اوه اوه چه ماهان ماهانی هم میکنه

- پس چی که دلارام فداش بشه

- اوعق

- مرض ،ساعت چند بریم

-چهار

-باش کمی هم قدم بزنیم

- باش

رها گفت:

- پس من تا یکساعت دیگه میام دنبالت

- بیا

- اودافظی نمیکنم اودافظی نکن

کوله بارتنهایی

– خخ بای

لبخندی به دیونگی رفیقم زدم و حوله به دست وارد حموم شدم. مانتوی سفید رنگ رو از بین لباس ها بیرون کشیدم، آخرین لباس سفیدی که به تن زدم هه.....

موهام رو کیس کردم فرق کج ریختم مانتو سفید رو تن زدم مانتویی که پاپیون خیلی قشنگی دور کمرش داشت و سادگی مانتو زیبایش رو چندبرابر کرده بود. شلوار مشکی رنگی پوشیدم بعد از آرایش کردن شال مشکی رنگ رو سرم کردم و کیف و گوشی به دست از اتاق زدم بیرون

از مامان و دنیا خداحافظی کردم و از خونه زدم بیرون درو باز کردم با دیدن رها دستی باهاش دادم و قدم زنان مشغول حر زدن شدیم.....

– دلارام

– جانم

– بگو دیگه دارم از فضولی میمیرم

– باش بابا توام

با آرامش خاصی شروع به تعریف کردن مراسم و خواستگاری و اتفاقاتی که افتاده بود شدم. به خودمون که اومدیم به پاساژ رسیده بودیم دست از حرف زدن کشیدم و مشغول دیدن مغازه ها شدم.

راضی از خریدایی که کرده بودم لبخندی به لب اوردم و رو به رها گفتم :

– به نظرت ماهان خوشش میاد پیراهنی که خریدم براش

– خوشش میاد چیه روی چشاش هم میزاره

نگاهی به آسمون تیره انداختم و گفتم:

– وای من ما از ساعت چهار تو خیابونا چه غلطی می کنیم

به ساعت مچیم نگاهی انداختم و ضربه ای به پیشونیم زدم و گفتم:

کوله بارتنهایی
-وای ساعتِ هفت

- چرا این همه نگرانی

- نگران نیستم ، یهویی یه احساس بدی بهم دست داد یه دلشوره ی خیلی بد انگار یکی تو دلم رخت میسابه

- بد به دلت راه نده دختر

این دلشوره ی لعنتی از کجا به سراغم اومد آخه زمزمه وار اسم خدا رومی گفتم تا شاید کمی دلم آروم بگیره ولی
انگار نه انگار....

به همراه رها از خیابون رد شدیم ، با صدای زنگ گوشیم دست از حرف زدن با رها کشیدم با گنجی به شماره ی
ناشناس خیره شدم دستم رو به علامت سکوت روی بینیم گذاشتم و با لمس صفحه گوشی رو به گوشم نزدیک
کردم.

- بله

- بله خودم هستم روبه وشم

- اتفاقی افتاده

عرق سردی پشتم نشست، لرزش نا محسوسی توی تمام وجودم رخنه کرد. با صدای لرزونی گفتم :

- چیشده ؟

- تصادف کرده

گوشی از بین دستام روی زمین افتاد و هزار تیکه شد لب هام به طرز عجیبی خشک شده بود نفس کشیدن سخت
شده بود . بی حسی توی پاهام به وجودم اومد دیدم تار شده بود سرم گیج رفت و تا رها به خودش بیاد جوایی که
کنار پیاده رو بود افتادم و.....

کوله بار تنهایی

رها تا به خودش بیاد توی جویی که کنار پیاده افتادم با برخورد سرم به جدول چشمم از درد بسته شد. گرمی خون رو روی صورتم احساس کردم رها با دیدن من جیغی کشید و با گریه و ترس خوابیده توی صداش اسمم رو صدا میزد خواستم بلند بشم ولی دست و پام کرخت کرخت بود.

رها دست انداخت دور دستم واز جوی کشید بیرون کنار جوی نشستم با مانتوی سفید رنگ که حالا به گند کشیده شده بود و خونه سرم روش ریخته میشد خیره شدم. با به یاد آوردن تلفنی که بهم زده بودن و اتفاقی که برای ماهانم افتاده بود هراسون از روی جدول بلند شدم رها به سمتم خیز برداشت و دستم رو کشید.

- دیونه کجا میری؟ احمق داره از سرت خون میاد

بی توجه به مردمی که نگاهمون می کردن رها رو هول دادم و با صدای لرزون و بلندی گفتم :

- به درک که خون میاد به جهنم که خون میاد ، ماهان من تصادف کرده اونوقت من توی فکر حال و روز خودم باشم

رها مات مونده بود. دوان دوان اشک ریزان بی توجه به مردم رهگذری که بهم نگاه می کردن هیرون دور خودم می چرخیدم به پشت سر نگاه کردم با دیدن رها و ایستادم بهم رسید ، چنان سیلی زد که برق از سرم پرید اشک هام با سرعت بیشتری روی صورتم جاری می شد روی زمین زانو زدم و هق هق سر دادم ...

- ماهانم رفت ، ماهانم تصادف کرد عشقم الان کجاست تو چه حالیه

با صدای بلندی فریاد زدم :

- کجایی خدااا ، می بینی حال و روزم رو یا نه

رها هق هق کنان منو به آغوش کشید ، از روی زمین بلندم کرد لباس به لجن کشیده شدم حالم رو بهم میزد ولی هه مگه اهمیتی هم داشت.

رها خورده های گوشی رو داخل کیفم ریخت و روی دوشش انداخت دستی به تاکسی تکون داد.

سوار تاکسی شدیم سرم رو به شیشه تکیه داده بودم و زار می زدم به حال و روز عشقم. لحظه به لحظه بدنم بی حس تر و بی حس تر می شد. دستم رها رو با دستم قفا کردم با حس کردن دستای سردم روبه راننده گفتم :

- آقا خواهشا کمی تندتر برید

کوله بار تنهایی

مرده گفت :

- کجا برم

- بیمارستان....

با توقف ماشین با دیدن بیمارستان مقابلم از ماشین پریدم بیرون پام پیچ خورد بار دیگه روی زمین افتادم ، هیچ دردی برام اهمیت نداشت فقط فقط ماهانم مهم بود ...

رها گریون از روی زمین بلندم کرد وارد محوطه ی بیمارستان شدیم دوان دوان دست رها رو ول کردم به سمت اورژانس هجوم بردم مقابل ایستادگاه پرستاری وایستادم وبا گریه رو به پریتارایی که با تعجب بهم خیره شده بودن گفت :

-بخش ماهان فرهند رو آوردن اینجا ؟

-پرستار به سمتم اومد وگفت :

-عزیزم حالت خوب سرت شکسته باید بخیه زده بشه

تنه ای بهش زدم وگفتم :

- مهم نیست، از اینجا با من تماس گرفتن گفتن ماهان فرهند تصادف کرده .بگید کجاست ؟

از نگاه های ترحم بار پرستار و مردمی که اونجا بودن حالم بهم میخورد پرستاری گفت :

- عزیزم تو اتاق عمل

با شنیدن اسم اتاق عمل چشم سیاهی رفت و پام بی حس شد روی زمین فرود اومدم.....

خدا این روزا برا هیچکس نیاره انکه نس های عشقت ،جون عشقت جرعه جرعه ازش گرفته بشه

خدا این روز رو نیاره که عشقت رو توی حال مرگ ببینی...

بی رمق چشمم رو باز کردم، نور لا مپ چشمم رو زد دستم رو روی چشمم قرار دادم.

کوله بارتنهایی

به قطره قطره های سرمی که به بدنم وارد می شد خیره شدم. قطره های اشکم دونه دونه روی صورتم جاری می شد. انقدر داغونم که حالم گفتنی نیست فقط حال الانم رو کسی درک می کنه که حسش کرده باشه.

کسی کنارم نبود، سوزن سرم رو از دستم کشیدم سوزش عجیبی توی دستم پیچید صورتم از درد جمع شد.

سرم باند پیچی شده بود شال رو از کنار تخت برداشتم تلو تلو خوران پرده رو کنار کشیدم و وارد اورژانس شدم. رها با دیدنم از روی صندلی بند شد و به سمتم خیز برداشت.

– دلارام داره از دستت خون میاد دختر، احمق

بی توجه بهش دستم رو به دیوار گرفتم و با گیجی به سمت ایستگاه پرستاری رفتم. پرستار با دیدنم گفت:

– خانم چرا از جات پا شدی تو که هنوز سرمت تموم نشده بود

بی رمق گفتم:

–میشه با تلفن اینجا یه تماسی بگیرم

با مهربونی سری تکون دادو تلفن رو مقابلم روی میز قرار داد.

با دستای لرزون شماره ی دایی رو گرفتم بغض اجازه ی نفس کشیدن رو ازم گرفته بود. با شنیدن صدای دایی چیزی توی وجودم فرو ریخت ثدرت حرف زدن رو از دست دادم تلفن رو به سمت پرستار گرفتم و زمزمه وار گفتم:

– خواهش می کنم تو بگو چه اتفاقی افتاده

با ناراحتی بهم نگاه کرد و تلفن رو از دست های لرزونم گرفت. مشغول حرف زدن شد هیچی از حرفایی که بین اونا ردو بدل شد متوجه نشدم تکیه ام از روی دیوار سر خورد و روی زمین بیمارستان نشستم. رها کنارم زانو زد و با انگشتش نم اشک زیر چشمام رو گرفت و گفت:

– دلارام توکلت به خدا باشه، بخدا ماهان هم راضی نیست این همه خودت رو اعذاب بدی

با بغض می نالم:

– رها همه ی وجودم الان زیر تیغ جراحی. من و ماهان تازه به عشق هم اعتراف کرده بودیم آخه چرا ای جوری شد؟ چرا من دیونه ی ماهانم من از بچگی عاشقش بودم اگه براش اتفاقی بیفته میمیرم رها

کوله بارتنهایی

روی شونه ی رها زار می زدم و رها خواهرانه دلداریم می دادبا دیدن دایی که هراسون عین مرغ پرکنده به این طرف و اون طرف می رفت رها رو پس زدم. از روی زمین بلند شدم سرم گیج می رفت دستم رو روی سرم گذاشتم، دایی با دیدنم با عجله بهم نزدیک شد وبا بغض مردونه ای گفت :

- چیشده دلارام؟چه اتفاقی افتاده ؟

باصدایی که از توی چاه انگار در می اومد گفتم :

- ماهان تصادف کرده

دستاش رو روی سرش گذاشت و گفت :

-ای وای خونه خراب شدم

بهبش نزدیک تر شدم و سرم رو روی سینه ی مردونه اش گذاشتم و بغضم ترکید.

- دایی چرا اینجوری شد دیدی ماهانم رفت دیدی چه زود بدبخت شدم

به همرا دایی به سمت سالنی که به اتاق عمل منتهی می شد روانه شدم.زیر لب دعا می کردم از خدا خواهش می کردم که ماهانم سلامت از اتاق عمل بیاد بیرون .

دایی به مامان وزندایی خبر داده بود که چه اتفاقی افتاده ،بیچاره زندایی به محض شنیدن از حال رفته بود. کنار دایی اشک ریزان روی صندلی در انتظار ماهانم نشسته بودم.

زندایی و مامان صبحه زنان به ما نزدیک شدند.زندایی گریه می کرد از خدا ماهانش رو می خواست .خدایا به بزرگی خودت قسم به من عاشق به این مادر دلشکسته رحم کن .

همه منتظر به در اتاق عمل خیره شده بودیم زیرلب دعا می خوندیم واشک می ریختیم .ثانیه ها و دقایق و ثانیه می گذشت و ما بیشتر از قبل بی تاب می شدیم .سر درد امونم رو بریده بود دوست داشتم از شدت درد سرم رو به دیوار بکوبم ،لعنت بهت زندگی لعنت ...

کوله بارتنهایی

بالاخره انتظار فرا رسید در اتاق عمل باز شد همگی به سمت دکتر هجوم بردیم دکتر با دیدن ما قدمی به عقب گذاشت، زندایی با ناله و گریه گفت :

-آقای دکتر چی شد؟ بگید که ماهانم سالمه

نفس توی سینه ی همه حبس شده بود تو دلم اسم خدارو فریاد می زدم. دکتر سرش رو با ناراحتی پایین انداخت و با لحنی ناراحت گفت :

-ایشون بخاطر ضربه ی بدی که به سرشون وارد شده خون ریزی شدیدی داشتن ماهمه ی تلاشمون رو کردیم ولی ایشون به کما رفتن، متاسفم

با شنیدن حرفای دکتر نفسم قطع شد قدم به عقب گذاشتم و با دیوار برخورد کردم گیج بودم یه حال بدی داشتم حال کسی رو که انگار از یه بلندی افتاده باشه

زندایی توی بغل مامان فرشته از حال رفته بود. مامان فرشته گریه می کرد و زندایی رو صدا می زد .

دایی کمرش انگار خم شده بود نم اشک توی چشمای زلالش نشسته بود، مینا زار می زد و محسن دلداریش می داد .

لحظه به لحظه پاهام سست تر می شد قدرت ایستادن نداشتم روی زمین سر خوردم. هیچ کس حواسش به من نبود هییی دلم بسوز، ناله کن که چه بلایی سرت اومده...

سرم رو رویزانو هام گذاشته بودم و اشکام مهمون صورتم می شد. با باز شدن دوباره در اتاق عمل سرم رو از روی زانوم بلند کردم با دیدن جسم بی جون ماهان روی تخت از روی زمین بلند شدم به سمت تخت خیز برداشتم با دیدن صورت کبودش دلم فرو ریخت سرش باندپیچی شده بود و دیگه خبری از موهای ناز ماهانم نبود. چشمای مثال ماهش بسته شده بود و این برای من حکم مرگ رو داشت ...

پرستار ها با عجله تخت رو از مقابل چشمام دور کردند و اجازه ندادند تا کنار ماهانم باشم اجازه ندادن تا دستای عشقم رو لمس کنم ...

چه دیر رسیدیم بهم ماهان و چه زود از هم جدا شدیم. نهیبی به قلبم زدم و باخودم گفتم نه ماهان من نمی میره، ماهان من از من جدا نمیشه من مطمئنم ، من یقین دارم ما به هم قول دادیم اون بر می گرده کنار من ما قرار باهم عقد کنیم قرار من عروس ماهان بشم ،قراره ماهان دوماه من بشه

طبق روال این چند وقت بی حوصله از خواب بیدار شدم اونم چه خوابی خوابی که پر از دلهره و نگرانی بود. به مشتاق دیدار ماهانم لباس پوشیدم و حاضر و آماده برای رفتن بودم مقابل آینه و ایستادم با دین چهره ی دختری که توی آینه بود پوزخند زدم هه این منم زیر چشمام به دلیل گریه ی زیاد و بی خوابی به اندازه ی یه بند انگشت گود افتاده بود و سیاه شده بود. دختری که توی این دوهفته هم پیر شده بود وهم شکسته ولاغر...

از خونه زدم بیرون تا سر کوچه قدم زنان رفتم با رسیدن به خیابون دستی برای تاکسی تگون دادم .

با توقف ماشین مقابل بیمارستان باحساب کردن پول تاکسی ازمحوطه گذشتم انقدری رفت وآمد کرده بودم که دیگه همی پرستارا توی بیمارستان باهام آشنا بودند با دیدن زندایی که که مشغول خوندن مفاتیح بود بهش نزدیک شدم مقابل زانو زدم بوسه به دستاش زدم.

-سلام زندایی

با لحنی بغض آلود و دردمند گفت:

-سلام دلارام جانم

بوسه ای روی پیشونیم زد وگفت:

-چقدر لاغر شدی دلارام ماهانم بیدار بشه اینطوری ببینتت همش رو از من میدونه ها

- زندایی فقط بیدار بشه من حاضرم جونمم براش بدم

- الهی فدات بشم دختر

- خدا نکنه زندایی

ادامه دادم:

کوله بارتنهایی

- زندایی خسته شدید برید خونه من اینجا هستم

- نه دخترم

- عه زندایی برید کمی استراحت کنید بیاید

به زور از روی صندلی بلندش کردم و با دلی نگران و چشمایی گریون راهی خونه کردمش ...

با رفتن زندایی به سمت پرستار رتم وروبش گفتم:

- سلام ،خانم ایمانی خسته نباشید

با خوشرویی گفت:

-سلام بر عاشق دل خسته

لبام کش اومد و رو بهش گفتم :

- میشه برم پیش ماهان

- آراه عزیزم فقط زیاد طول نکشه

-باشه دستت دردکنه

از پشت میز بیرون اومد و به همراهش وارد بخش شدیم لباس های مخصوص رو پوشیدم، خخ چقدر باحال شدم .

با دیدن ماهان بهش نزدیک شدم تا اینکه مقابلش رسیدم قطره اشکی روی صورت غلتیده شد تخت رو دور زدم

بوسه ای روی دستش کاشتم ودستش رو روی صورتم قرار دادم وشروع کردم به حرف زدن

- سلام عشق من ،خوبی آقایی کنار ماهانیستی اون بالاهایی خوشیا

با بغض مینالم :

- ماهانم توکه نیستی زندگی برام سخته ،تو که نیستی دیگه خوشحال نیستم بیدارشو ماهان بیدارشو.بدن تو من

میمیرم نامرد من تازه به تو رسیدم میدونم که صدام رو می شنوی بیدار شو ببین همه نگرانتن ببین همه منتظر

برگشتن .دلارام فدای چشمت بشه دو هفته و ۵ ساعته که چشمت رو ندیدم .دلم داره میترکه از حجم ندیدنت

کوله بارتنهایی

دارم از دوری آغوشت چون میدم. دیونه ی دوست داشتنی من تو به من قول داده بودی که هیچ وقت ترکم نمی کنی و تنها نمی زاری پس الان چیشده چرا خودت رو ازمن دریغ کردی چرا لعنتی... سیم هایی که به بدنش و لوله ای که برای تنفس به بینیش وصل ود دلم رو به درد اود، بغضم رو قورت دادمو ادامه دادم:

-تو اگه بیدار نشی زبونم لال کی برام پسر دایی بشه کی برام برادرشبه کی برا م عشق بشه، نفس بشه، ماهانم بشه، زندگی و عمرم بشه...مگه نمی خواستی عروس خونت بشم پاشو عشقم تا عروس خونت بشم لعنتی دارم برای دیدن دوبارت له له میزنم....

به حق حق میفتم و سرم روی قلبش می زارم تپش های قلبش باعث آرامشم میشه. صورتش رو غرق بوسه می کنم و اشکام روی صورتش ریخته میشه. با دلی شکسته از بخش میزنم بیرون نا امید روی صندلی می شینم و آهی از ته دل می کشم قرآن کوچیکم رو از داخل کیفم بیرون می کشم و مشغول خوندن قرآن میشم ...

با دیدن دو جفت کفش مردونه مقابل چشمام، چشم از آیات قرآن بر می دارم دستی به زیر چشمام می کشم. سرم رو بلند کردم با دیدن دایی از روی صندلی بلند شدم.

-سلام دایی

-سلام دخترم

نگاهی بهم انداخت و گفت :

- دلارام چرا به فکر خودت نیستی، خودت رو تو آینه دیدی هیچ، شدی پوست واستخون!

-دایی جان بی ادبی پیش شما ولی ماهان روی تخت بیمارستان خوابیده و برگشتنش فقط به خواست خداست اونوقت من تو فکر خودم باشم

بوسه ای روی پیشونیم میزنه ومیگه :

- دایی فدات بشه،قربون دل عاشقت بشم دخترم

با شنیدن صدای اذانی که از نماز خونه ی بیمارستان به گوش می رسید، دلم برای نماز خواندن و حرف زدن با خدا پر زد با عجله رو به دایی گفت :

- دایی اینجا هستید دیگه

-آره دخترم جایی میخوای بری؟

-بله برم نماز بخونم پیام

- برو دخترم قبول باشه

لبخندی زدم و باعجله از کنار دایی گذشتم. توی روشویی وضو گرفتم وارد نماز خونه شدم . چادری به سرم انداختم و مشغول خواندن نماز شدم ، اشکام روی گونه ام بی دلیل جاری می شد . سجده کردم وزار زدم ، زار زدم به حال دلم

خدا جونم ماهانم رو به بهم برگردون خدا جونم به خداییت قسمت میدم عشقم رو بهم برگردون

با شنیدن صدای هق هق های کسی سر از سجده بر داشتم جانماز رو جمع کردم به دختری که زار میزد چشم دوختم . یعنی برای عشق اونم اتفاقی افتاده ، ناله می کرد و زار میزد از جام بلندشدم چادرم روی شونه ام افتاده بود به سمتش قدم کشیدم و بهش نزدیک شدم کنارش نشستم نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره مشغول گریه کردن شد. با دیدن اشکاش باره دیگه اشکام روی صورتم جاری شد دستم رو روی شونش گذاشتم و گفتم:

- آروم باش آروم

با صدای بغض آلودی گفت :

-آخه چه جوری آروم باشم چه جوری؟! تنها برادرم روی تخت بیمارستان داره جون میده هر لحظه ممکن که دیگه قلبش نکوبه آخه تو چه میدونی که دلم آتیشه

- پس همدردیم ، تنها فرق ما اینه که تو برای برادرت داری جون میدی و گریه می کنی، من برای تمام وجودم دارم جون میدم . خیلی سخته یهو توی یه اتفاق سهمگین همه ی آرزوهای شیرینت به باد بره خیلی سخته

دستی به صورتش کشید و مشتاقانه بهم چشم دوخت.

کوله بارتنهایی

ادامه دادم

- یکی که عشق بجگت باشه وبعداز مدتها بهش رسیده باشی یکی که هم برادرت هم پدرت و هم تکیه گاهت تو سختی ها باشه ،الان داره با مرگ می جنگه

گریه می کنم و اسم ماهان رو زیر لب زمزمه می کنم .

- میشه بپرسم چه اتفاقی افتاده ؟

سری به معنای تایید تکون میدم و میگم :

-نامزدم تصادف کرده توی کماست

دستش رو روی دهنش میزاره و ناباورانه میگه :

-نه

-آره درست بعداز اینکه مراسم خواستگاری انجام شد و بینمون صیغه ی محرمیت خونده شد ،عشقم توی تصادف این اتفاق براش افتاد

اظهار تاسف میکنه، دقایقی بین من و اون دختر چشم مشکی سکوت برقرار میشه وکه بالاخره سکوت رو می شکنه.

-اسمت چیه ؟

-اسم من دلارام ، اسم تو چیه ؟

- منم آتوسا هستم

- خوشبختم از آشنایی باهات آتوسا خانم

- منم همین طور دلارام جان

- برای برادر شما چه اتفاقی افتاده؟

با ناراحتی میگه:

کوله بارتنهایی

- ناراحتی قلبی خیلی شدید داره واگه تا چندروز دیگه براش قلبی با گروه خونیش برای اهدا پیدا نشه برادرم از کنارم برای همیشه میره

- انشا الله که پیدا میشه، متاسفم

- (:اسم نامزدت چیه ؟

با لحنی حسرت بار میگم :

- ماهان

-چه اسم خوبی

یه دلشوره و دل نگرانی عجیبی به یکباره توی دلم فرو می ریزه ،دستی روی قلبم می زارم ضربانش عجیب تند شده بی توجه به اون دختره آتوسا نام،چادر رو از روی سرم میکنم و از نماز خونه میزنم بیرون .بالارفتن از پله روبه آسانسور ترجیح میدم دوان دوان از پله ها بالا میرم یه چند باری سکندری می خورم که با چسبیدن از نرده از افتادن اتفاقی جلوگیری می کنم .نفس نفس زنان وارد بخش میشم با دیدن شلوغی مقابل آی سی یو قلبم از ضرب می ایسته کیف از بین انگشتام روی زمین میفته ،آب دهانم رو قورت میدم با صدا زدن اسم خدا قدمام رو تند تر می کنم و تا اینکه با چیزی مواجه میشم که

اسم خدا رو زیر لب زمزمه می کنم جرئت جلو رفتن ندارم ،قدمام رو تندتر می کنم تا این که با چیزی مواجه میشم که نباید...

پرستارا و دکترا با عجله وارد بخشی میشن که ماهان بستری قلبم از حرکت می ایسته .دایی دستش رو روی سرش گذاشته و گوشه ی دیوار ایستاده و خیره به دکترا و پرستارا اشکاش روی گونه اش می ریزه .دلم گواه اتفاق بدی میدم،خدایا اون چیزی نشه که حس می کنم ...

مقابل دایی وایمیستم وبا صدای لرزونی میگم :

-دایی چی شده ؟

کوله بارتنهایی

مرد مغرور و استوار من کمر خم کرده و اشک می ریزه، اشکام روی صورتم جاری میشه با صدای لرزون و بلندی میگم :

- چیشده؟ برا ماهان اتفاقی افتاده؟

جوابی بهم نمیده وارد اتاق میشم که پرستاری بیرونم می کنه روی زمین می شینم وزار میزنم، خدایا من ماهانم رو میخوام.

دکتر ی بیرون میاد به سمت دایی میره ومیگه :

- بی زحمت بیاید اتاق من کارتون دارم

به همراه دایی با دلی شکسته و داغدار پشت سر دکتر روانه میشیم. خیره به دکتر منتظرم که حرف بزنه باکمی من من کردن میگه :

- آقای فرهمند متاسفانه باید یه خبر خیلی بد بهتون بدم

چیزی توی قلبم فرو می ریزه، نفس هام کندتر میشه حال ماهی رو دارم که نیاز به آب داره ...

دکتر: زندگی دست خداست ولی اینکه مرگ انسان هم با سعادت و خوبی باشه باید خیلی پیش خدا عزیزباشی که چنین لطفی بهت بکنه

با درد مینالم :

-آقای دکتر میشه زودتر برید سر اصل مطلب

نگاهی بهم می اندازه ومیگه :

- دخترم حالت تو خوب نیست افت فشار داری

- مهم نیست فقط زودتر بگید چه خاکی شده به سرم

- متاسفانه آقای ماهان فرهمند بخاطر خون ریزی شدید مغزشون دچار

مکشی میکنه وبا ناراحتی میگه:

کوله بارتنهایی
-مرگ مغزی شده

با خودم تکرار می کنم مرگ مغزی شده مرگ مغزی شده. قلبم از حرکت می ایسته نفسم کم میشه همه چی مقابل
چشامم تکرار میشه، چشام سیاهی میره و توی تاریکی محو میشم ...

توی یه جای تاریک گیر افتاده بودم عرق از سر و روم می چکید با ترس به اطراف نگاه می کنم با دیدن ماهان که
مقابلم ایستاده خوشحال دستم رو دور کمرش حلقه می کنم، پسم میزنه و به عقب هولم میده اشکام روی صورتم
جاری میشه با تعجب بهش خیره میشم. دستش رو روی قلبش میزنه و توی یه حرکت سینه اش شکاف بر می داره و
قلبش رو بیرون می کشه جیغ میزنم و گریه می کنم روی زمین زانو میزنم و زار میزنم. مقابلم زانو میزنه و قلبش رو
توی دستام میزنه جیغ می کشم و به دور شدن ماهان چشم میدوزم قلب توی دستم ضرب میزنه با تمام توانم
اسمش رو فریاد میزنم

- ماهان

چشام به یکباره باز میشه نفسی می کشم، عرق روی صورتم نشسته به سرم چشم میدوزم وبا خودم میگم:

- این دیگه چه خوابی بود من دیدم

با به یاد آوردن بلایی که سرم اومده اشکام دوباره روی صورتم جاری شد، با صدای ضعیفی صدا زدم:

-خانم پرستار، خانم پرستار

خانم ایمانی به سمت تخت من اومد نگاه غمباری بهم انداخت با بغض بهش گفتم:

-میشه سرم رو در بیارید

-عزیزم، کم مونده تموم بشه

-خواهش می کنم

سری تگون داد و تخت رو دور زد، سوزن رو از توی دستم کشید بیرون توی این چند هفته انقدر بهم سرم زدن که
دستم شده سیاه و کبود. چسبی روی دستم زدو ازم دور شد، از روی تخت بلند شدم وارد بخش شدم همه اومده بود

کوله بارتنهایی

زندایی توی بغل مامانم اشک می ریخت. دایی کنار محسن شوهر مینا وایستاده بود، مینا سرش رو به دیوار تکیه داده بود و ریز ریز گریه می کرد. بهشون نزدیک شدم سلام آرومی دادم که متوجهم شدند. مقابل زندایی و مامان زانو زدم دستای زندایی رو بین دستام گرفتم و گفتم:

-زندایی اینا چی میگن، میگن ماهان من مرگ مغزی شده میگن دیگه امیدی نیست اینا دروغ میگن من میدونم ماهان من برمیگرده، خودش بهم قول داده خودش گفته تنهام نمیزاره

صبحه میزنم و زندایی منو توی آغوش گرمش میکشه توی گوشم زمزمه وار میگه:

-گریه نکن الهی فدات بشم، ماهانم رو ناراحت نکن اون طاقت گریه ات رو نداره

-آخه چه جووری گریه نکنم، دلم داره آتیش میگیره دارم از دلتنگی دیدن دوباره چشماش جون میدم

-آروم باش آروم

-چه عروس سیاه بختیم من

-هیس

-زندایی چی میشه یعنی؟ چی میشه

از آغوش زندایی جدا میشم و سرم رو پایین می اندازم

با اومدن دوباره دکتر همگی بهش خیره میشیم، دکتر به دایی و زندایی میگه:

-اگه میشه به اتاق من بیاید باهاتون کار دارم

وای باز چیشده، از استرس زیاد پام رو تکون میدم و در انتظار اومدن اونا میشم.....

انتظار به سر میرسه دایی با کمری خم شده، زندایی تکیه به دیوار میان با پاهای لرزون از روی صندلی بلند میشم مینابه سمت دایی خیز برمی داره مقابل زندایی وایمیستم و زمزمه وار میگم:

-چه اتفاقی افتاده زندایی؟

کوله بارتنهایی
روبه دایی میگم:

--چی می گفت دکتر؟

صدایی از هیچ کدوم در نمیاد ، کلافه بار دور خودم می چرخم و با لحنی ملتمس میگم:

-توروخدا یکی جواب من رو بده ،دارم میمیرم

دایی با ناراحتی بهم خیره شد وگفت:

-قلبش رو اهدا میکنن

با فریاد میگم:

-چی ،قلب ماهان رو اهدا کنن ،ماهان که زنده اس ،دایی تو که اجازه نمیدی ؟میدی؟

دایی با سر افکندگی سرش رو پایین می اندازه ناباور میگم:

-نه اینا دروغ ماهان من زنده اس داره نفس می کشه

با گیجی از سالن میگذرم بی توجه به صدا زدن اسمم از بیمارستان میزنم بیرون به آسمون خیره میشم و میگم:

-خدایا تورو به بزرگیت قسم من رو با مرگ ماهان امتحان نکن

ردو برقی زده میشه ،هه آسمونم مثل دل من دلش گرفته .

توی پیاده رو مشغول قدم زدن میشم باور این اتفاق سهمگین برام سخته .ماهان چرا رفتی مگه قرار ما این نبود که
سالها کنار هم باشیم .چرا تنهام گذاشتی

چرا؟

بارون شلاق وارانده روی تن و بدنم ضربه میزنه ،اشکام زیره بارون ریخته میشه و من توی حجم دلتنگی می شکنم و
زار میزنم وای من بدون ماهانم نمی تونم ،خدایا رحم کن بهم

بد توجه به ماشینایی که از خیابون میگذرن ،از خیابون رد میشم که میون خیابون با صدای بوق ماشینیی که لحظه به
لحظه نزدیک تر میشه نفسم.....

صدای بوق ماشین من رو به خودم میاره .ماشین به تندی مقابل پاهام ترمز میکنه. جیغ لاستیک توی خیابون می پیچه،دم و باز دم نفسم تندتر میشه از ترس زیاد دستم رو روی قلبم که ضرب تند گرفته قرار میدم.

راننده با عصبانیت از ماشین پیاده میشه به سمتم خیز برمی داره و دستم رو بین دستش می گیره ،اخمام توی هم میره دستم رو از بین دستاش بیرون می کشم و دندون قرچه ای میرم وروبش میگم:

-مرتیکه به چه اجازه ای دست من رو می گیری

یه تای ابروش رو بالا می اندازه ،تازه متوجه این مرد جذاب مقابلم میشم، چه ماشینی هم داره پوزخندی میزنم از مقابلش رد میشم بی توجه به پسری که مات جای خالی من شده از خیابون رد میشم.

دستی برای تاکسی تکون میدم آدرس پارک عاشقانه رو میگم .پارکی که ماهانم اولین بار اعتراف به عشق کرد با رسیدن به مقصد مورد نظر به آسمون تیره وتاریک چشم میدوزم وروبه راننده میگم:

-میشه اینجا منتظر باشید هزینه اش هرچی باشه متقبل میشم

نگاهی بهم می اندازه و سری تکون میده ،از ماشین پیاده میشم،بی حال پام رو روی زمین میکشم روی نیمکت میشنم .ماهان من بدون تو چیکار کنم ،لعنتی مگه میشه قلب تو ،توی سینه ی کس دیگه ای تپش بگیره و من بیخیال زندگی کنم مگه میشه عشق بچگی هام رو خودم مهمون خاک کنم...

از سوت و کوری پارک وهمی توی قلبم فرو می ریزه،از روی نیمکت بلند میشم به سمت تاکسی میرم سوار ماشین میشم راننده حرکت می کنه سرم رو به شیشه تکیه میدم و گوش می سپارم به آهنگ در حال پخش....

آدرس خونه رو به راننده میدم،با توقف ماشین تشکری می کنم و پیاده میشم در و باز می کنم بی توجه به چیزی وارد خونه میشم به اتاق تنهایی هام پناه میبرم .گوشه ی اتاق تکیه به دیوار زانو هام رو بغل می کنم.گوشی رو از توی جیب مانتوم بیرون میکشم هه چه زود گذشت یک هفته بعد عیده ولی چه عیدی

وارد گالری میشم آهنگ تقدیر شادمهر در حال پخش شدن ،عکس های ماهان دلم رو خون میکنه وای شب خواستگاری عکس های یهویش، عکسایی که توی بیمارستان باهاش انداختم عکسا یشب نامزدی مینا ،چه زود گذشت

کوله بارتنهایی

انقدری حالم بده که غیر قابل وصف، سردی پارکت اتاق به تمام بدنم نفوذ می کنه. در اتاق باز میشه نوری توی اتاق نفوذ میکنه دستم رو مقابل چشمام قرار میدم با دیدن مینا صورتم رو بین زانو هام پنهون می کنم مقابلم زانو میزنه .

مینا:دلارام کجا رفتی ،همه دل نگرانت بودیم

با بغض مینالم :

- مینا یعنی میشه یعنی ؟

سکوت میکنه که ادامه میدم

- مینا،یعنی قلب ماهانم رو به کس دیگه ای میدن

با ترس اضافه می کنم:

-دایی و زندایی که اجازه نمیدن

سرش رو پایین میندازه ،دستاش رو بین دستام می گیرم و میگم:

- مینا با تواما

صدای هق هقش بلند میشه زار میزنه با صدای بغض کرده و لرزون میگه:

-دلارام هیچ کاری از دست ما بر نمیاد

با تعجب و ترس میگم:

- یعنی چی که کاری از دستمون بر نمیاد؟

زار میزنه و میگه :

-ماهان کارت اهدای عضو داره و بابا و مامان قبلا اجازه ی اهدای عضو رو بهش دادن

با شنیدن حرفاش دستم بی حس کنارم میفته ، خیره ی گوشه ی دیوار میشم .

کوله بارتنهایی

مینا زار میزنه ومن بی توجه ام، مینا تکنونم میده من بی توجه ام با سیلی که به صورت میزنه به سمتش برمی گردم
منو تندی به آغوشش میکشه و گریه کنان میگه:

- دستم بشکنه دلارام

به خودم میام و گریه سر میدم با گریه میگم:

- قراره کی بره برای اهدا؟ فقط قلبش اهدا میشه؟

-داداشیم علاوه بر قلبش، کلیه هاش، کبدش و قرنیه ی چشمش هم اهدا میشه فردا میره برای عمل اهدا

مینارو هل میدم از روی زمین بلند میشم گویی دیوانه شدم مثل دیوانه ها دور خودم میچرخم هرچی روی میز توالت
هست رو با یه حرکت روی زمین میریزم گلدون رو از کنار پنجره برمیدارم میکوبم زمین دستم به سمت مجسمه
اهدایی ماهان میره روی قلبم میزارمش و فریاد میزنم:

-ماهانم، عزیز دلم قربون چشمات بشم چشمای ماهانم رو به کسی نمیدم چشمای ماهان فقط برای منه فقط

چشمای ماهانم، چشمای عسلی رنگت

مینا زار میزنه گلوم بخاطر جیغ هایی که زدم درد میکنه دستی به گلوم میکشم. از اتاق میزنم بیرون مینا به دنبالم
میاد تنها راه تخلیه این ناراحتی و عصبانیت یه چیزه و بس، درهای کابینت رو باز می کنم و مثل دیوانه ها دنبال
قیچی می گردم با پیدا کردن قیچی توی یکی از کشوها چشمم برقی میزنه از بین وسیله ها بیرون میکشمش و....

مینا خیره بهم وسط سالن، ایستاده بود مقابل میز کنسولی که کنار ورودی بود ایستادم موهای گیس شدم رو از هم
باز کردم و تکه ای از موهام رو از ته قیچی کردم مینا ضربه ای به صورتش زدو بهم نزدیک شد و قیچی رو از بین
دستام کشید .

-ولم کن مینا بزار کمی آروم بشم

با عصبانیت گفت:

-آخه احمق با زدن موهات آروم میشی

کوله بارتنهایی
-آره میشم آروم میشم

-فک می کنی ماهان با این کارات آرومه نه داداش بدبختم تنش داره میلرزه از آه های تو

-مینا خیلی خسته ام خیلی، مگه من چه گناهی کردم گه باید تقدیر ماهانم اینجوری باشه من تازه به عشقم رسیده بودم یعنی دارم تاوان دل شکستن کیو پس میدم که اینجوری قلبم داره هزار تیکه میشه

سرش رو پایین می اندازه، به ساعت روی دیوار خیره میشم، کی ساعت شد ۱۲ شب پووف .

-مینا، مامانم و دنیا کجان

-همه خونه ی مان مامان حالش خوب نبود

-میشه به آقا محسن بگی من رو ببره پیش ماهان میخوام برای آخرین بار کنارش باشم

سری تکون میده و گوشی به دست ازم دور میشه، دستی بین موهام میکشم و دوباره گیسشون می کنم .

حال یه مرده ی متحرک رو دارم کنار مینا از حیاط میزنیم بیرون .سوار ماشین محسن میشیم سلام زیر لبی میدم و مشغول بازی کردن با ریشه های شالم میشم با رسیدن به بیمارستان از ماشین پیاده میشم قبل از اینکه دره ماشین رو ببندم روبه مینا میگم:

-میشه تنها باشم

با تردید نگاهم میکنه، بهش خیره میشم سری تکون میده و با خیالی راحت وارد بیمارستان میشم

دستای ماهانم رو بین دستام می گیرم و بوسه بارونش می کنم، روی چشمش بوسه میزنم و بغض می کنم حرف میزنم و اشک می ریزم. خیلی زود رفتی ماهانم ولی این رو بدون یادت همیشه توی قلب من زنده میمونه .

سرم رو روی دستش میزارم از درد دلم براش میگم، ای کاش ماهانم نمی رفت ای کاش یه بار دیگه فرصت زندگی داشته باشه وای کاش هیچ کاشی کاش نباشه

آخه مگه بدون ماهان هم میشه زندگی کرد؟

کوله بارتنهایی
بدون ماهان زندگی معنایی داره؟

به امید کی زندگی کنم؟

بخاطر کی گریه کنم و بخندم؟

خدایا دارم غرق میشم توی دریای غصه ها دستت کجاست؟

با سردردی شدید و قلبی ناراحت از بخش میزnm بیرون روی صندلی های کنار بهش می شینم با صدای پای کسی
سرم رو بلند می کنم که با دختری که توی نمازخونه دیده بودم روبه رو میشم با گیجی بهش خیره میشم ، بهم
نزدیک و نزدیک تر میشه مقابل پام زانو میزنه با تعجب میگم:

-چه اتفاقی افتاده؟ چرا اینجا میشینی

قطره های درشت اشک روی صورتش ریخته میشه با انگشتم اشکاش رو می گیرم میخواد بوسه ای به دستم بزنه که
با تندی میگم:

-دیونه شدی خانم؟

صدای حق هقش بلند میشه و با صدای لرزونی میگه:

-تا آخر مارو مدیون خودتون کردید

-چی؟

تازه مغزم شروع به فعالیت میکنه نکنه قلب ماهانم رو میخوان به برادر ایشون بدن؟ نه خدای من این غیر ممکنه ،از
روی زمین بلندش می کنم و میگم:

-قلب ماهانم رو به برادر تو میخوان بدن

مردمک چشماش میلرزه ،با بغض میگم:

-برادرت که به هوش اومد بهش بگو خیلی مواظب قلب ماهانم باشه ،آخه میدونی ماهانم خیلی دل رحم بود دلش
نمی اومد دل کسی رو بشکنه بهش بگو توی دلش بدی و کینه راه نده

کوله بارتنهایی

هر دو اشک ریزان توی آغوش هم حل شدیم ،خودم رو ازش جدا می کنم و میگم:

-چرا گریه میکنی؟ خوشحال باش خوشحال برادرت داره بر میگرده پیشت آروم باش

عقب عقب میرم و خودم رو روی صندلی پرت می کنم.....

با چشمای گریون ماهانم رو بدرقه می کنم با دست خودم اون رو راهی مرگ می کنم خدا با خودت آروم کن

خدایا این حق است که که معشوقی از عشقش جدا گردد و آن معشوقی از باز گشتن عشقش به زندگی خوشحال شود...

این حق است که مادری از خوشحالی اشک شوق به چشم بیاورد و مادر دیگر از آسمانی شدن فرزندش ناله سر دهد...

کدام یک حق است اینکه سینه کسی شکافته وبی قلب شود و دیگری دوباره نبض و تپش های زندگی در سینه اش پیچد...

پدري كمرش خم مي شود و دم نميزد و با دستاني لرزان مرگ نامه ي فرزند خود را امضا مي كند و آن طرف تر پدري از برزگسي خداوندش دست تشكر به سوي آسمان بلند مي كند ...

ديگري سفيد بخت مي شود و آن يكي سياه بخت ...

مثل ديونه ها سالن بیمارستان بالا پايين مي كردم و اشك مي ريختم قلب ماهانم رو از سینه اش جدا کرده بودند و به فرد آرتین نامی هدیه اش کردند .چشمای عسلی عشقم رو به دختری بیست و پنج ساله هدیه کردند.

آهي مي كشم و به نامردی دنيا فكر مي كنم و چه مظلومانه مرد مرد من .عزيز من بي چشم و قلب مرد الهي دلارام برات بميره ماهانم

همه چی تموم شد چشمای ماهانم رو به دنیا بسته شد .جنازه ی عشقم رو از اتاق عمل بیرون آوردن صدای زاری و گریه به هوا رفت ولی من...

کوله بارتنهایی

ولی من عین مجسمه توی گوشه ای ترین نقطه ی سالن به جنازه ی عشقم چشم دوخته بودم. حسی نداشتم انگار که مرده باشم فقط نفس می کشیدم و بس ...

تخت از مقابل چشمام گذشت. همه به من چشم دوخته بودند ومنتظر عکس العمل من بودن ولی من بی تفاوت تر از همیشه فقط با چشمای یخ زده ام تخت رو دنبال کردم...

بی توجه به کسی، با حال زاری از بیمارستان میزنم بیرون با برخورد با کسی روی زمین میفتم. با گیجی از روی زمین بلند میشم زیر لب ببخشیدی میگم واز کنار این مرد بلند قامت رد میشم.

معرفتت کجاست زندگی؟

زور بازویت فقط به من بی تکیه گاه رسید، دست مریزاد عجیب شکستی مرا ...

خدایا دوست دارم اندکی باتو قهر کنم، خب مگر چه می شود کمی از تو دلخور باشم، کمی ناز بکشم برای خدایم...

مراسم خاکسپاری

صدای گریه های زندایی و مامان و مینا توی مغزم اکو میشه، انگار دیونه شدم بی حس و یخ زده گوشه ای از قبرستون نشستم و خیره به ماهانیم که که به خاک سپرده میشه...

متوجه نشستن شخصی کنارم میشم، چشمای یخ زده ام رو به سمتش می چرخونم، دنیا با چشمای اشکی بهم خیره و میشه و با ناراحتی میگه:

-دلارام

عکس العملی نشون نمیدم

- دلارام حالت خوبه، یه حرفی بزن، یه چی بگو، گریه کن گریه کن تا آروم بشی

زمزمه وار میگم :

کوله بارتنهایی

- برو

اهمیتی نمیده که دوباره تکرار می کنم:

- برو ، تنهام بزار

از روی زمین بلند میشه لباساش رو تکونی میده و با نگرانی ازم دور میشه .

بالاخره تموم شد عشق من زیر خروارها خاک خوابید . ماهان من آروم بخواب تو آروم بخواب که دلارامت رو بیقرار کردی با رفتنت ...

زندایی ضبحه میزنه و موی میکشه، ماهانم ببین با رفتنت چیکار کردی با دل ما ، تو که اون بالاهایی دعا کن برای دل من و زندایی دعا کن. دایی عزیزم فدای کمر خم شده ات بشم، فدای بغض توی گلوت بشم

کم کم همه فاتحه ای به ماهان عزیزتر از جانم میخونن و قبوستون خلوت تر و خلوت تر میشه . دنیا و مامان زندایی رو به زور از روی قبر بلند می کنند . مینا زار میزنه و محسن در آغوشش میکشه و چه بی تکیه گاه شدم من .

می بینی ماهانم تو که رفتی دیگه هیچ کس هوام رو نداره، دیدی چه تنها شدم مرد مهربون من .

دایی بهم نزدیک میشه مقابلم زانو میزنه نگاه خیره اش تا مغز و استخونم نفوذ میکنه سرم رو پایین می اندازم ، دستش رو زیر چونه قرار میده و باعث میشه تا سرم رو بلند کنم بهش خیره میشم که با صدای گرفته و لرزونی میگه :

- دلارام حالت خوبه

زمزمه وار میگم:

- خوبم خوب

توی دلم پوزخندی میزنم هه اونم چه خوبی

- ولی چشمات این رو نشون نمیده یادگار ماهانم

دلم از حرفی که میزنه زیر و رو میشه زیر لب تکرار می کنم :

کوله بار تنهایی

-یادگار ماهان یادگار ماهان

دایی با دیدن حال زارم تنهام میزازه انگار اونا هم میدونن میخوام با ماهانم تنها باشم. با خالی شدن قبرستون از ازدحام جمعیت با حال زاری از روی زمین بلند میشم ،کشون کشون به تپه خاکی که حالا ماهانم خوابیده نزدیک میشم و اشک ریزان قطعه شعری رو زمزمه می کنم....

بگید به دادم برسه این همه بغض رو کم کنه

به غم بگین یکی دو روز من رو فراموشم کنه

یکی اینجا شب و روز خیلی بیقرارت

نمیدونی این دیونه چقدر چشم به راهت

روزا کارمن شده هی مرور خاطرات

بگو این دل دیگه چقدر بمیره برات

شبا این دیونه با عشق تو، تو تنهایی هاش سر کرده

نم بارون و خیابون خاطرات رو دو برابر کرده

گاهی وقتا زود به زود این دل من برای دلت تنگ میشه

.....

دوریت رو نمی تونم دیگه طاقت بیارم

میدونی که من چقدر دوستت دارم

کاش بدونی که چقدر بی تو پریشونم....

خودم رو کنار جایی که ماهانم خوابیده پرت می کنم و به عکس خیره میشم به ربان مشکی که کنار عکسش چشم می دوزم.

کوله بارتنهایی
گلای روی خاک رو پر پر می کنم .

– ماهانم، عزیز من نترسیا من کنارتم...

بخواب آروم بخواب عشقم دلارام فدات بشه

پاشو ببین، ببین دلارامت داره میمیره پاشو ببین چطوری من رو تنها گذاشتی، ببین چقدر شکسته شدم

فریاد می کشم

لعنتی پاشو هنوز زوده که من رو تنها بزاری پاشوو

دستام مشت میشه و خاک هارو روی سرو صورتتم میریزم و ناله سر میدم .

پاشو که بی تکیه گاه شدم پاشو داماد قصه هام پاشو مرد من پاشو لعنتی من تازه به تو رسیدم...

خدایا آخه چرا سهم من از زندگی اینه مگه ماهان من جای چند نفر رو توی این دنیا گرفته بود . چرا ازم گرفتیش
چرا...

زار میزنم و عکس ماهانم رو بوسه باران می کنم پاشو که عروست تنها مونده عروست جای لباس عروس رخت
سیاه تنش کرده . آای دلارام بدبخت، دلارام شوم و سیاه بخت...

گریه می کنم و موی از سر می کشم گریه می کنم تا بلکه این قلب آشوبم آروم بشه ولی هه زهی خیال باطل ...

دایی و دنیا دوان دوان بهم نزدیک میشن، اشک ریزان از روی زمین بلندم می کنند.

فریاد می کشم

– ولم کنید من ماهانم رو تنها نمی زارم، من بهش قول دادم ولم کنید تا به حال و روز خودم بمیرم

دایی من رو بین دستاش قفل میکنه و من گم میشم توی آغوش مردی که بی شبهت به ماهانم نیست.

زار میزنم و دایی نوازشی روی موهام میکشه گله میکنم و دایی با تمام مردونگی هاش اشک می ریزه

کوله بارتنهایی

مراسم سوم وهفت ماهانم گذشت. وچه تلخ گذشت این روزهای بدون ماهان برای من ...

ماهان نامرد، دلم از نامردی که برایش استفاده می کنم میسوزه. نه ماهان من نامرد نبود ماهان من بهترین مرد روی زمین بود

دل مگه چقدره که وقتی پره، پاهات جون کشیدنت رو نداره!؟

ماهانم مگه قرارمون این نبود که به پای هم پیر بشیم نه اینکه به این زودی ازهم سیربشم...

لعنت به این جاده ای که تموم خاطرات کودکی و عشقم رو ازم گرفت ...

روال روزهای گذشته خیره به یک نقطه ای به آینده ی نامعلومم چشم می دوزم آینده ای که جز تلخی و تباهی هیچی نمی بینم. نه غذایی از گلوم پایین میره و نه حوصله ی کاری رو دارم. زندگی دیگه برام هیچ معنایی نداره، دلم مرده مثل حال دلی که که ازش قطع امید کرده باشن .

متوجه نشستن شخصی کنارم میشم، نیم نگاهی بهش میندازم و چه شکسته شده مامان فرشته ام از غم رفتن برادر زاده اش و بدبخت شدن دخترش

دست نوازشی روی سرم میکشه و میگه :

- دلارامم، دختر نازنینم بست نیست خیره شدن به دیوار، بخدا منم از رفتن برادر زاده ام ناراحتم خیلی هم ناراحتم
حالم از تو بدتر نباشه بهترم نیست

قطره اشکی لجوجانه روی صورتم می غلظه، انگشتم رو زیر چشمم می کشم و بابغض میگم:

- مامان حالم بده، بزارید توی حال خودم باشم

مکثی می کنم و میگم:

- خواهش می کنم

نا امیدانه آهی میکشه و از کنارم بلند میشه واز اتاقم میزنه بیرون ...

کوله بارتنهایی

با صدای زنگ مکرر گوشیم دست از گریه کردن بر می دارم با دیدن اسم رها روی صفحه ی گوشی ریجکت می کنم و گوشی رو روی میز توالت رها می کنم. هه سه روز دیگه عیده ولی من هیچ شوق و ذوقی ندارم نه تنها من بلکه هیچ کس، این روزا کارم شده فقط و فقط خواب و گریه و خیره شدن به یه نقطه، گاهی به سرم میزنه خودم رو بکشم و خلاص هم خودم راحت میشم هم مامانم بسته دیگه خسته شدم از این زندگی لعنتی

با صدای دوباره ی گوشیم با عصبانیت گوشی رو از روی میز بر می دارم و به گوشم نزدیک می کنم به محض اینکه صدای رها توی گوشم می پیچه با تندی بهش میتپم.

- چیه زر زر زنگ میزنی ها

- وا چته دلارام؟ چرا سگ شدی پاچه می گیری

- بنال ببینم کارت چیه ؟

- واقعا که احمقی! زنگ زدم حالت رو پپرسم، ولی نه تو لیاقت نداری

- لال شو باوا

- آدم شو دلارام یه نگاه به دور ورت بندازی می بینی که بخاطر این اخلاق سگیت دیگه کسی اطرافت نیست

بدون حرف دیگه ای گوشی رو قطع میکنه باعصبانیت دندون قرچه ای میرم و با تمام وجودم فریاد میزنم و هرچی روی میز توالت هست رو روی زمین می ریزم...

دنیا و مامان سراسیمه وارد اتاقم میشن با چشمای اشکی فریاد میزنم :

-برید بیرون برید

دنیا بهم نزدیک میشه که هولش میدم بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون میرن. کلافه دستی به چشمم می کشم از توی کشوی لباسم بسته ی سیگاری رو که پنهون کردم بیرون می کشم. تکه شیشه ی عطر کف پام فرو میره از درد زیادی صورتم جمع میشه، پام رو بلند می کنم و تکه شیشه رو از پام می کشم بیرون. خون پام روی زمین ریخته میشه بی توجه به درد پام پشت پنجره می ایستم و خیره به کوچه بی وقفه پک های عمیقی به سیگار میزنم ...

کوله بارتنهایی

نمیدونم دقیقا سیگار چندمی بود که می کشیدم ولی عجیب آرومم کرده بود، با ورود دنیا به اتاق به سمتش برگشتم بهم نزدیک و نزدیک تر شد تا اینکه رسید به دو قدمیم با ضربه ای که به صورتم خورد صورتم کج شد دستم رو روی صورت گذاشتم .

- خجالت نمیکشی احمق، آزاد گذاشتیمت فکر کردی چه خبره هان؟

صداش بلند تر میشه و ادامه میده

- فکر میکنی خیلی عاشقی نه خانم هوا ورت داشته سیگار میکشی که چی؟ وسایل می شکنی که چی بشه؟ ماهان رفت ماهان مرد اینو قبول کن به خودت و دلت

دستام مشت میشه نفسام تند میشه ،مگه داریم از دنیا بی رحم تر،اشکام شروع به ریختن میکنه و روی زمین زانو میزنم وبه حال دل شکسته ام زار میزنم

دنیا منو توی اتاق تنها میزازه و بیرون میره توی خودم جمع میشم ،دفترچه خاطراتم رو از زیر تخت بیرون میکشم ،اشک ریزان مشغول نوشتن میشم .ساعت ها می نویسم و می نویسم دستی به چشمام می کشم با حال زاری وارد حموم میشم ،چشمم به تیغ میفته ،بزن دلارام بزن این شاهرگ رو خودت رو راحت کن بزن لعنتی و خلاص شو از این زندگی کوفتی ...

زیر دوش آب سرد می شینم واشک می ریزم ،دارم میام کنارت ماهانی، دارم میام عشق من . هق هق می کنم و همه ی خاطرات عاشقانه ام رو به یاد میارم تیغ رو به مچ دستم نزدیک می کنم از سردی آب رعشه ای به بدنم میفته با دست لرزون تیغ رو روی مچم قرار میدم وبا تمام وجود تیغ رو روی دستم می کشم خونه بی وقفه روی زمین ریخته میشه. از سوز دستم دلم زیرو رو میشه بار دیگه بی رمق تیغ رو به مچم نزدیک می کنم و کمی بالاتر بوم یکی دیگه هم می کشم

سردی عجیبی کل وجودم رو فرا میگیره،دستم کنارم میفته و خون کل زمین رو قرمز کرده.آب شلاق وار روی سر و صورتم می ریزه و من سردتر و سردتر میشم .ماهان دارم میام کنارت مرد من خیلی خوشحالم که دارم بهت نزدیک میشم .

کوله بارتنهایی

چشم‌ام روی هم می افته، با مشتای که به در حموم میخوره چشم باز می کنم و باره دیگه روی هم میفته و بی حس روی زمین میفتم و چشم‌ام بسته میشه و تو تاریکی فرو میرم

پدرام

از خستگی زیاد همه ی بدنم درد می کرد از صبح که اومدم بیمارستان یه لحظه هم وقت نکردم استراحت کنم. نگاهی به ساعت انداختم پوف هنوز نیم ساعت از شیفتم مونده. پشت میز نشسته بودم دونه دونه بیماراراه می انداختم با ورود یهویی پرستاری به اتاقم با ابرو های درهم گفتم :

-چته خانم؟ مگه نمی بینی بیمار دارم

با اضطراب و نفس نفس زنان گفت:

-آقای دکتر ببخشید یه مریض اورژانسی داریم

- باشه برو الان میام

-فقط

میون حرفش پریدم

- میگم الان میام

چنگی به موهام زدم و بی توجه به بیماراراه از اتاق زدم بیرون به بخش اورژانس رفتم بادیدن دختری غرق خون صورتم جمع شد قدم تند کردم. رو به کسی که همراهش بود گفتم :

- چه اتفاقی افتاده ؟

گریه کنان گفت:

- رگش رو زده

کوله بارتنهایی

وضعیتش رو چک کردم وای نبض کند بود و سریع تر باید به اتاق عمل می رفت. روبه پرستارایی که دورش جمع شده بودند گفتم :

—چرا اینجا وایستادید، عوض نگاه کردن اتاق عمل رو بگید آماده کنند

یعنی چرا دست به خودکشی زده به پلک های بلندش و موهای مشکی رنگش چشم دوختم. کلافه بار دور خودم چرخیدم لعنتی ...

با تموم شدن عمل و بخیه هایی که به دستش زده شد به بخش منتقلش کردند خدارو شکر وضعیت این دخترک مو مشکی نرمال شده...

از خستگی زیاد نای ایستادن نداشتم به ایستگاه پرستاری رفتم و روبه پرستاری گفتم:

— من دارم میرم ، به بیماری که خودکشی کرده بود حواستون باشه . در صورت وخیم شدن وضعیتش بهم خبر بدید

— چشم آقای دکتر

لباسام رو تعویض کردم و از بیمارستان زدم بیرون . پشت رل نشستم و با فکر به دختر مو مشکی شروع کردم به رانندگی .

ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم و وارد خونه شدم با دیدن پیمان که روی مبل کپیده بود لبخند خسته ای زدم و پتوی که روی زمین افتاده بود رو روش کشیدم .برادر دوقلوی من هه لابد بازم تا صبح نشسته فیلم نگاه کرده الان خوابش برده این پیمان اصلا آدم نمیشه

دلارام

با گيجی چشمام رو باز کردم ،به اطراف نگاهی انداختم ،اینجا کجاست ديگه چرا من اين همه بی حالم به یاد آوردن غلطی که کرده بودم آهی کشیدم وبه پنجره ای که بیرون رو نشون می داد چشم دوختم ،ماهانی دیدی نشد بیام کنارت دیدی

کوله بارتنهایی

نفسی کشیدم، با صدای قدم های کسی به سمت در برگشتم بادیدن پسری با روپوش دکتر دوباره روم رو به طرف پنجره برگردوندم...

-خوب می بینم که بالاخره به هوش اومدید

بی اعتنا به حرفاش توی رویاهام غرق شده بود.

-خب خانم دلارام محمدی، می دونستید آدمای ضعیف فقط خودکشی میکنند واین طور که نشون میده شما آدم ضعیفی هستید

به تو چه آخه، چه نرسیده برا من پسر خاله شده اه اه وکیل وضعی کم دارم اینم برا من شاخ شده.

مقابلم روی صندلی جا گرفت با تعجب بهش خیره شدم که گفت:

-قدرت تکلم نداری؟

چشم غره ای رفتم

-ببینید خانم من قصد مزاحمت ندارم، من علاوه براینکه که پزشک عمومی هست ولی مدرک اصلیم روانشناسی، باهام حرف بزن تا بتونم همراهیت کنم تا بفهم دلیل خودکشتیت چیه؟

مکثی کردو گفت:

-اوکی

خدای من این پسر چی میگه، نگاهی بهش انداختم هیکل گنده ای نداشت ولی لاغر مردنی نبود درکل متناسب بود بینی کشیده و ابرهای کشیده ای داشت، چشمای عسلی رنگش دلم رو زیر رو کرد عجیب هم رنگ چشمای ماهانم بود ولی چقدر مظلوم و معصوم بود چشماش یه آرامش خاصی توی چشماش بود که به آدم منتقل میشد. متوجه نگاه خیرش شدم و سرم رو با خجالت پنهون کردم.

-خب اگه دیدن زدن تموم شد نظرتون چیه؟

اخمی چاشنی صورتم کردم و گفتم:

-نظری ندارم

کوله بارتنهایی

-یعنی چی؟

-احتیاجی ندارم با یه روانشناس حرف بزنم

خنده ای کرد و گفت:

-شما این رو تعیین نمی کنید

با گنجی بهش چشم دوختم که گفت:

-این طور که معلومه و با تعریف و حرفایی که خواهرت زده اوضاع خرابه

-چی میگی آقا؟

-با نهایت تاسف میگم یه مدت باید توی بیمارستان روانی بستری بشی

باتندی گفتم:

-چی

رفت و من رو با دنیایی فکر و خیال تنها گذاشت. مگه من دیونم که بیمارستان روانی بستری بشم نه من نمیرم
خدایا کمک کن. دستام از استرس می لرزید و اشکام روی گونه ام ریخته میشد. چرا اینجوری شد چرا؟ پس مامان و
دنیا کجان؟ چرا هیچکس سر نمیزنه بهم والای داره چه بلایی سرم میاد؟

عین بید به خودم می لرزیدم وای باور اینکه قرار توی بیمارستان روانی بستری بشم دیونه ام می کرد من که مشکلی
ندارم ...

با ورود دنیا به اتاق رو با گریه گفتم:

-دنیا تورو خدا نزارید منو توی بیمارستان روانی بستری کنند من سالمم

بی توجه به من پشتش رو بهم کرد و مشغول ریختن چایی برای خودش شد، با بغض نالیدم:

-دنیا

کوله بارتنهایی

هق هقام رو توی گلو خفه کردم، و من چه بدبختم دست چپم رو بالا اوردم بهش خیره شدم آخه این چه خریتی بود که من کردم.

خدایا ببخش منو

با ورود دوباره ی اون دکتر با عصبانیت بهش خیره شدم

-خب خانم محمدی باخبر شدید از خبر دیگه

دنیا گفت :

-بله

-مخالفتی ندارید؟

-نه

با تعجب بهشون خیره شدم نفسم بند اومده بود وای چه بلایی سر زندگی من میارن. خواهرم چه نامرد شده ناخودآگاه فریاد زدم:

-خفه شید خفه شید

دستم رو بین موهام بردم با عصبانیت کشیدمش

ولم کنید، شما دیونه اید شما

لیوان کنارم رو برداشتم و به سمت پسر پرتاپ کردم و.....

لیوان کنارم رو برداشتم و به سمت پسر پرتاپ کردم، لیوان به شونه ی پسر برخورد کرد و با صدای بدی روی زمین افتاد و شکست.

با ترس به دکتر خیره شدم دستش رو روی کتفش گذاشته بود و از درد صورتش قرمز و جمع شده بود، دنیا با عصبانیت به سمتم اومد.

کوله بارتنهایی
-چته؟ دلارام خجالت نمیکشی

بانگرانی به دکنتره خیره شد

-آقا دکنتر حالتون خوبه؟ ببخشید چیشد؟

دکنتر دستیش رو مقابل دنیا گرفت و با صدای زاری گفت:

-خوبم هیچی نیست

نیم نگاهی بهم انداخت و از اتاق زد بیرون دنیا به سمت اومد

-دلارام دیگه واقعا نمیشناسمت

-خفه شو دنیا خفه شو تو به خودت هم میگی خواهر تو داری دستی دستی منو راهی تیمارستان میکنی من حالم
خوبه چیزدم نیس

پوزخندی میزنه

-آره معلومه از حرکات

-برا من پوزخند اینا نزن، مامان کجاست؟

-خونه اس

-چرا نیومده دیدنم؟

-من نذاشتم میدونی چرا؟ چون دوست ندارم به دیدن یه همچین بچه ای که فقط مایه ی شرمندگی و آزاره

-چرا اینجوری شدی؟

-از خودت پرس

از اتاق زد بیرون ومن موندم وتنهاییام و هزارتا فکر وخیال عجیب ...

به محض رفتن دنیا پرستاری وارد اتاق شد و سرم رو از دست راستم بیرون کشید با خوشحالی گفتم:

کوله بارتنهایی
-دارم مرخص میشم

-دارید به یه بیمارستان دیگه منقل میشید

-کجا؟

-مگه خبر ندارید؟

فکر کردم شوخی ولی نه اینا جدی جدین قدرت تکلمم رو از دست دادم وای خدای من .

با بغض و گریه مشغول پوشیدن لباسایی شدم که دنیا برام آورده بود ،چه بازی عجیبی باهم در آورده این زندگی و
چه بازنده ی بیچاره ای هستم من

با بغض از کنار دنیا گذشتم،با دیدن دکتر تموم وجودم رو نفرت گرفت . رو ازش برگردوندم کنارم ایستاد و با لحن
خشکی گفت:

-پاشو به دنبال من بیا

بدون هیچ حرفی از روی صندلی بلند شدم ،با تعجب بهم خیره شده از این به بعد حرف حرف شما میشه و دلارام
لال میشه تا ببینه چه بلایی سرش میارید.

پشت سرش روانه میشم ،کنار ماشین شاسی بلندی وایمیسته ،سوار ماشین میشه بدون هیچ حرفی در پشت رو باز
می کنم و با خیالی آسوده روی صندلی میشینم ،از این به بعد میشم بی خیال بزار ببینم تا کجا زندگیم ادامه خواهد
داشت .

نگاهی از آینه ی جلوبهم انداخت ومشغول رانندگی شد .اه لعنت به تهران و ترافیک هاش،سرم رو به شیشه تکیه
دادم کجایی ماهانم کجایی که غیرتت برام جوش بیاد. ببین تو رفتی و دلارامت دیونه شد تو رفتی همه دورم رو خالی
کردند .

با پیچیدن صدای شادمهر توی گوشم سر از شیشه برداشتم وباز بغض بود که مهمون گلوم شد...

باید تورو پیدا کنم ،شاید هنوزم دیر نیست

کوله بارتنهایی

تو ساده دل کندی ولی تقدیر بی تقصیر نیست

با اینکه که بی تاب منی باز منو خط میزنی

باید تورو پیدا کنم تو با خودت هم دشمنی

با هجوم خاطرات، دستام مشت شد با عصبانیت فریاد زدم

-قطش کن لعنتی، خفه اش کن

ماشین با صدای بدی ترمز شد به سمت جلو پرتاپ شدم و سرم با صندلی برخورد کرد ولی نه دردش برام مهم نیست
مهم درد قلبمه فقط قلبم

پدرام

با برخورد لیوان به کتفم از درد صورتم جمع شد دختره ی دیوانه دندون قرچه ای رفتم وبدون هیچ حرفی از اتاق
زدم بیرون اگه می موندم مطمئنا یه بلایی سرش می اوردم.

دستی به کتفم کشیدم واز دردش نفسم برید، بعد از عوض کردن لباسام منتظر خانم بودم تا تشریفش رو بیاره
ببرمش بزارم بیمارستان روانی این دیونه تعادل روانی نداره میزنه یکی رو میکشه بدبخت میشیم.هه لابد عشقش
گذاشته بابت همین دیونگیش رفته دیگه...

دستی به ته ریشم کشیدم، وای یادم رفت به پیمان زنگ بزنم،گوشی رو از جیبم کشیدم بیرون .

-الو سلام پیمان

-سلام پدرام خوبی

- خوبم میگم رفتی یانه

- کجا ؟

-احمق قزوین دیگه،مگه قرار بود کجا بری؟

کوله بارتنهایی

- خب باوا چته چرا وحشی شدی

- حوصله ات ندارم

- من خیلی دارم

- رفتی یانه؟ هزار تا کار دارم زود باش

- گیریم که رفتم خب که چی

- آخیش راحت شدم از دست تو مزاحم

- خب پدرام

به مامان وبابا سلام برسون مواظب خودت باش خداحافظ -

-الو

بی توجه به جیغ جیغ کردنش گوشی رو قطع کردم. با دیدن خواهر اون دختره که از نگرانی یه جا بند نبود به سمتش رفتم. نگاهی بهم انداخت

-نگران نباشید خانم محمدی من به خاطر خودش میگم باید بستری بشه

-نگرانشم تنها خواهرمه، اون خیلی ناراحته خیلی

-نگران نباشید هواس رو دارم

ازش فاصله گرفتم، با اومدن اون دختره که فکر کنم اسمش دلارام باشه، خخ دلارام بیشتر به ناآرامی میاد تا آرامی
اخمی چاشنی صورتم کردم. وای چقدر مظلوم شده این، با تمام نفرتش بهم خیره شد چیزی توی قلبم فرو ریخت
دستی به صورتم کشیدم مقابلش ایستادم وبا لحن قاطعی گفتم:

-پاشو به دنبال من بیا

بدون هیچ حرفی پشت سرم راه افتاد، عجیبه چه آرام شده کنار ماشین ایستادم وباز کردن ماشین سوار ماشین شد
پوزخندی زدم چی فکر کرده این فکر می کنه من رانندشم انگار ...

کوله بارتنهایی

سرش رو به شیشه تکیه داده بود غرق رویاهاش بود و من عجیب خیره ی حرکاتش شده بودم ، اه لعنت بهت دختر
پدرام آروم باش چرا پس اینجوری شد .پخش رو روشن کردم و روی آهنگ مورد علاقه ام از شادمهر ایست زدم
وغرق شدم توی حجم صدای زیبای شادمهر....

باید تورو پیدا کنم ،شاید هنوزم دیر نیست

تو ساده دل کندی ولی تقدیر بی تقصیر نیست

با اینکه که بی تاب منی بازم منو خط میزنی

باید تورو پیدا کنم تو با خودت هم دشمنی

با لذت آهنگ رو زمزمه می کردم که با فریاد های دلارام و ماشین رو به تندی ترمز کردم....

- قطعش کن لعنتی ،خفه اش کن

دلارام

-قطعش کن،خفه اش کن

ماشین با صدای بدی ترمز میکنه ،به سمت بر میگرده و با ابروهای گره خورده و صدای بلند عصبیش میگه:

-چته ؟وحشی شدی دیوانه ،ترسیدم فکر کردم چیشد

با حرفاش دل شکسته ام رو نابود کردم ،تحقیرم کرد

-ولم کن

با صدای بلندی میزنم زیر گریه ،حالم بهم میخوره از این حال ،حالم بهم میخوره که زر زر گریه می کنم

-ببخشید ،گریه نکن دلارام خانم من اشتباه کردم شرمندم

کوله بار تنهایی
حق حق هام آروم تر میشه

-دست خودم نیس لعنتی یفهم، توام اگه عشقت پر پر بشه هم حال منو خواهی داشت

با شرمندگی بهم نگاه میکنه، ماشین رو روشن میکنه سرم رو به صندلی تکیه میدم و چشمام روی هم میفته و
تو خواب عمیقی فرو میرم....

با صدای شخصی چشم باز میکنم

-خانم، خانم بیدار شید رسیدیم

با گنجی بهش نگاه می کنم، با به یاد آوردن اینکه الان چه غلطی می کنم غم عالم توی دلم فرو ریخت ...

از ماشین پیاده شدم پشت سرش عین جوجه اردک راه افتادم با دیدن سر در بیمارستان اشک تو چشمام جمع شد.

کی فکرش رو می کرد من، من دلارام دیونه بشم، هه توی تیمارستان بستری بشم....

آه عمیقی میکشم چنان عمیق که خودمم دلم به حال قلبم میسوزه. به حیاط سوت و کور خیره میشم وای اینجا
چقدر فضاخ خفقانه

وای من اینجا دیوانه میشم، هه من که دیونم .

وارد داخل بیمارستان میشه، قدمام سست میشه نه من نمیام پا به فرار میخوام بزارم که دستم از پشت کشیده
میشه

-کجا به سلامتی؟ فکر فرار رو از سرت بیار بیرون خانم! راهی وجود نداره

-تو از کجا میدونی من میخوام فرار کنم؟

پوزخندی میزنه:

-منه روانشناس رو دست کم گرفتیا

دستم رو می کشم که فشاری به مچم وارد میکنه

کوله بار تنهایی
-ولم کن حیوون

ابروهاش رو تو هم میکشه، با دست دیگش چونه ام رو بین دستش میگیره...

-حرف دهنه رو بفهم

با ترس بهش خیره میشم، تاکید بار ادامه میده

-اوکی!؟

با صدای لرزون میگم:

-اوکی

مقابل ایستگاه پرستاری وایمیسته روبه تنها پرستاری که اونجاست میگه:

-خانم فتحی ایشون رو برای بستری اوردم و خودم دکترش هستم

-مشکلش چیه؟

-افسردگی هات و پرخاشگری

بهش چشم میدوزم و بغضم رو فرو میخورم

-خواهشا اتاقش خصوصی باشه

-یعنی ...

میون حرفش میپره

-کسی دور ورش نباشه

-چشم آقای دکتر

به سمتم برمیگرده و تاکید بار میگه:

-گفتم قبلا هم ولی باز میگم، فکر فرار رو از دهنه بیرون کن

کوله بارتنهایی

اتوموتیک وار سری براش تکون میدم .

لباس صورتی رنگی پرستار به سمتم میگیره ،بهش خیره میشم

-نه ،من اینارو نمی پوشم

-باید بپوشی عزیزم ببین رنگش رو

-مگه من بچه ام اینجوری باهام حرف میزنی

-عه این چه حرفیه خوشگله

به سمت دکتر حمله میکنم و مشتام رو روی سینه اش میکوبم

-ولم کن بزار برم من دیونه نیستم من اینجا میمیرم ،من اتاق خودم رو میخوام ،من مامانم رو میخوام ،من ماهانم رو میخوام

روی زمین میفتم و مقابلش زانو میزنم وبا التماس میگم:

-توروخدا نزار اینجا بمونم توروخدا

مقابلم میشینه،شونه هام رو بین دستاش میگیره و با صدای بغض آلود و چشمانی که توش نم اشک دیده میشه میگه :

-دلارام آرام باش آرام ،فقط بخاطر خودت و سلامتید اومدی اینجا

زار میزنم و خواهش می کنم و چه عجیب امروز این مرد شبیه ماهان من بود

خیره به لباس صورتی تنم ،دوباره هجوم اشک به چشمم رو احساس می کنم هه آخر سر کارشون رو انجام دادند .رسمما شدم دیونه

گوشه ی تخت می خزم وچه عجیب امشب دلم پرواز کردن می خواهد...

کوله بارتنهایی

خیره به شب تاریک اشک می ریزم به حال دلم. با شنیدن صدای در، بی خیال به اشک ریختنم ادامه میدم، سایه ای بهم نزدیک میشه....

پتو رو روی سرم می کشم، دستی رو روی سرم حس می کنم.

-دلارام، آبجی خانم

وای دنیای نامرد، خواهری رحم من اینجا چیکار میکنه

-دلارامی جواب نمیدی؟ میدونی چقدر به دکتر اصرار کردم تا منو راه بده به اتاقت

پوزخندی میزنم، به درک هییی خدا

-دلی بانو

قلبم فشرده میشه نه، نه فقط ماهانم منو اینطور صدا میزد. با عصبانیت پتو رو کنار میزنم چشاش برقی میزنه با عصبانیت چنگی به موهاش میزنم

-هیین دلارام چیکار می کنی؟ ول کن موهام رو کندی!

- دیگه، نگو دلی هیچوقت هیچوقت

مردمک چشاماش میلرزه با صدای هراسونی میگه :

باشه نمیگم آروم باش تو خواهر-

موهاش رو رها می کنم

-منو از اینجا ببر دنیا، تورو به روح بابا قسمت میدم منو ببر از اینجا

زار میزنم و دنیا پا به پام اشک می ریزه....

-ببر منو، دلم برای خونه برای مامان برای ماهانم تنگ شده

-میبر مت آجی کوچیکه فقط چند هفته طاقت بیار دنیا فدای اشکات بشه

کوله بارتنهایی

-نمیخوام منو همین الان ببر، حالم بهم میخوره از اینجا

-آروم باش، آروم

-کاش به جای ماهان من میمردم. وای دنیا من چقدر بدبختم دیدی عشقم چطور منو تنها گذاشت

زار میزنم و مثل همیشه لعنت میفرستم به این زندگی که هیچوقت روی خوشش رو برای من نشون نداد....

چشمام روی هم میفته مثل بچه ای که توی آغوش مادرش غرق شده باشه توی آغوش دنیا بین خواب و بیداری اسیر میشم....

خوابم ولی نه انگار بیدار همه چی رو حس می کنم دنیات من رو روی تخت دراز کش میکنه، جنین وار توی خودم جمع میشم....

با حس اینکه میخواد دور بش باره دیگه چشام رو باز میکنم با ترس به اتاق تاریک چشم میدورزم وبا صدای لرزونی میگم:

-دنیا نرووو

-نمیرم دلارام بخواب

با خیالی آسوده چشمام رو می بندم.....

پدرام

با قدم های تند سمت ایستگاه پرستاری میرم باز این پرستاره اینجاست با دیدن من لبخندی پهنی به صورتش اضافه میکنه و با سرعت میگه:

_سلام دکتر پدرام خوبین؟؟؟ خیلی وقته نیستین؟

بدون توجه به حرفش با نگرانی به اتاقی ک دلارام را بردن نگاهی میندازم و میگم..

_خانم رحیمی لطفا خیلی حواستون به این بیمار باشه خودمم شخصا میام بهش سر میزنم.

کوله بارتنهایی

اخمی رو چاشنی صورتش میکنه و با لحن تند و تمسخر میگه: حتما ولی معلومه طرف خیلی قاطی کرده ها دیدم داشت به شما حمله میکرد!!

با شنیدن این حرفا انگار خون به چشمم هجوم میاره با صدای بلندی میگم

_ تو حق نداری درباره اش اینطور حرف بزنی آخرین بارت باشه!!!

بیچاره اروم ببخشیدی میگه و منم با سرعت از اونجا میزنم بیرون... و روی نیمکت چوبی محوطه میشینم واقعا نمیدونم چمه؟؟ چرا انقدر عصبی شدم؟؟ چرا نمیتونستم تحمل کنم به دلارام چیزی بگن! چه جالب!!! قبلن دختره بود و الان دلارام!! وای پدram تو چته اخه! بیخیال

ولی من به عنوان دکتر دلارام باید بفهمم چه بلایی سرش اومده که اینطوری شده؟ فک کنم قضیه عشق و عاشقی باشه.. با خطور این فکر به ذهنم دلم میگیره... یعنی دلارام؟! عاشقه؟؟

باید با خواهرش صحبت کنم و قضیه رو بفهمم تا کمکش کنم...

غرق تو افکارم بودم که کسی کنارم وایمیسته... با دستپاچگی سلام میکنم...

_سلام دنیا خانم خوبین؟

_سلام خوبین آقای دکتر؟

_ممنونم... حال دلارام چطوره؟؟

اهی میکشه و میگه : بد ... اصلا باورم نمیشه دلارام تا این حد حالش بد باشه..

_نگران نباشین ... انشالله خوب میشه ، فقط من باید یه سری چیزا رو بفهمم تا بتونم به دلارام کمک کنم..

چهره اش گرفته میشه و سعی میکنه با بغضی که گلوشو گرفته صحبت کنه...._

_من و دلارام دو تا خواهریم پدرمون چند سال پیش فوت شد... دلارام دختر شادو سرحالی بود، یه پر انرژی به تمام معنا ..تا اینکه یه مدتی بود خیلی تو خودش بود کمتر با بقیه حرف میزد ، کمتر تو مهمونی های خونوادگی بود...من تصمیم گرفتم بدونم دلیلش چیه ؟ و...فهمیدم!!!

با کنجکاوی پرسیدم: خب دلیلش چی بود؟؟؟؟

کوله بارتنهایی
دنیا فقط یه کلمه گفت و منو تو هجوم افکار برد...

_ ماهان!

_ ماهان کیه؟؟

_ ماهان پسر دایی ما بود.. من از رفتاری دلارام فهمیدم که عاشق ماهان شده.. ولی ازش دوری میکنه چون فکر میکنه دوستش نداره...

سوالی که تو ذهنم بود واذیتم میکرد و با جون کندن به زبون اوردم...

_ ماهانم دلارام رو دوست داشت؟؟؟

دنیا با ناراحتی ادامه داد...

_ اره خیلی... کم کم همه چی درست شد و دلارام و ماهان قرار بود برا هم بشن ..داییم بینشون یه صیغه محرمیت خوند تا زمانی که عقد کنن...ولی...

دیگه حرفای دنیا رو نمیشنیدم ..قلبم درد میکرد.. چرا دوست نداشتم چنین حرفایی رو درباره دلارام بشنوم؟؟؟...خدایا ...چه بلایی سرم اومده؟

_ آقای دکتر حالتون خوبه؟؟؟

_ بله بله خوبم..ادامه بدین..

_ ماهان رفت شمال برای عروسی یکی از دوستاش ولی تو بین راه تصادف کرد...

به اینجا که رسید بغض دنیا ترکید...

_ دنیا خانم اروم باشین ..خواهش میکنم..

اشکاشو پاک کرد و سعی کرد ادامه بده...

_ ماهان رفت...برا همیشه رفت...دلارام موند و همچین بلایی سرش اومد آقای دکتر خواهش میکنم کمکش کنین...

_ اروم باشین ...من همه تلاشمو میکنم که دلارام خوب بشه..فقط عکسی از ماهان دارین؟؟

کوله بارتنهایی

دنیا گوشیش رو در آورد و عکسیو به سمتم گرفت که دلارام و ماهان کنار هم نشسته بودن... با دیدن عکس انگار خون تو رگ هام از جریان وایستاد... این پسر چشماش هم رنگ خوده من بود...

با زمزمه کردن اسمش تصویر دلارام و حرفاش تو ذهنم تداعی میشه... یعنی این کسیه که دلارام عاشقش بوده؟؟

یه لحظه حس بدی میاد سراغم... به سرعت چشممو از صفحه گوشی بر میدارم و از جام بلند میشم.

دنیا از حرکت ناگهانیم جا میخوره و بلند میشه و بعد خدا حافظی ازم دور میشه...

به سمت راهروی بیمارستان میشم... دستمو سمت دستگیره در اتاق دلارام میبرم... قلبم با شدت بدی خودشو به سینم میکوبه من چمه...

در رو باز میکنم با دیدن دلارام ک بعد از تزریق آرام بخش خوابش برده... قلبم میلرزه... خدایا این دختر داره با قلب من چیکار میکنه؟!.....

دو روز دیگه عیده اونوقت من اینجا تنها و بیخس، دل شکسته اشک می ریزم. بغضم رو قورت میدم با سستی از روی تخت میام پایین ژاکت کنار تخت رو بر می دارم و تن می کشم.

از اتاق میزنم بیرون، پرستاری با دیدنم به سمتم میاد

- کجا خوشگله؟

پوزخندی میزنه، و دلیل این طرز حرف زدن و پوزخندش رو نمی فهمم...

- میخوام برم حیاط

- اجازه نداری

- کی گفته اونوقت؟

یه تای ابروش رو بالا میندازه

- من

کوله بارتنهایی

خنده ی تلخی می کنم، کنارش میزنم و با بی خیالی سالن طویل رو طی می کنم. با دیدن حیاط لبخندی مهمون لبام
میشه نفس می کشم. چقدر بوی عید و بهارمیاد، چه زود خوشحالیام تموم شد پارسال ماهانم کنارم بود، مادرم کنارم
بود، دنیا کنارم بود همه پیش هم بودیم ولی الان چی! من اینجا تک و تنها میون غصه هام غرق شدم....

منه تنها بغض کرده، خیره به این زندگی نامعلوم خاطرات ماهانم رو مرور می کنم...

قدمی بر می دارم و مشغول قدم زدن میشم و عجیب اینجا سوت و کوره به درخت های سر به فلک کشیده چشم
میدوزم به تنه ی درختی تکیه میدم، ماهانی اون بالاها خوش میگذره، داری منو می بینی دیگه؟ ببین دلارامت
چطوری خار و شکست خورده شد. ببین دلارامت دیگه آروم نیست دلارامت تنها شده. همه دورش رو خالی کردند،
هرکس مشغول زندگی خودش هه از اولشم اضافی بودم ...

سر میخورم و سرخورده زار میزنم به این حال روز خرابم

با نزدیک شدن کسی تکیه از درخت بر می دارم، بازم این مرد وباز چشمای ماهان وارث، اخمی میکنه و با لحن
خشکی میگه:

-بازم گریه کردی؟

با لحن تلخی میگم:

-نکنم؟!

کنارم می شینه، با تعجب بهش خیره میشم، ازش فاصله می گیرم ...

- چرا خودت رو این همه آزار میدی؟ اون دیگه رفته! با گریه ها و بیقراری های تو بخدا اونم آروم نیس، تو با این
کارات روحش رو اعذاب میدی

مکثی میکنه

- میفهمی این رو؟

آه عمیقی می کشم

ببین زندگی ادامه داره چه تو بخوای و چه نخواهی. پس طوری زندگی کن و موفق شو که اون خوشحال باشه

کوله بارتنهایی

- نمی تونم، دلم کوره ی آتیشه

- خودت رو مشغول کن تا کمتر به خاطرات و اون فکر کنی، نمیگم فکر نکن فکر کن ولی نه اینکه همه ی زندگیت اون باشه ...امید داشته باش به زندگی وقتی از خواب بیدار میشی اولین چیزی که میگی این حرف باشه ،زندگی شیرینه و من هر روز موفق تر و خوشبخت تر میشم....

-تو منو نمی تونی درک کنی!

-تو مگه از دل من خبر داری؟

- نه خبر ندارم و تو هم از دل من خبر نداری

سکوت میکنه ، به سمتش بر می گردم

- میشه از تون یه خواهشی کنم

با خوشرویی میگه:

-بگو

-میشه به دنیا بگید ویولن و یه دفتر با خودکار بیاره

با تعجب میگه:

-تو ویولن بلدی بزنی؟

-اره

- چه عالی، حتما میگم

-ممنونم

از روی زمین بلند میشم ،دستی به لباس صورتی رنگ می کشم حالم بهم میخوره از هرچی رنگه صورتی بی توجه به آقای دکتر پدram نام مشغول قدم زدن میشم...

کوله بارتنهایی

پدرام

با بی تفاوتی از کنارم میگذره...این دختر عجیب منو سمت خودش میکشه...این چند روزه همه فکر و ذهنم شده دلارام...

دو روز دیگه عیده پیمانم هم رفته پیش مامان و بابا ولی من اصلا دلم نمیخاد برم...هیچ شوق خاصی برای سال جدید ندارم...

از دور نگاهی به دلارام میندازم که غرق تو افکار خودش در حال قدم زدنه ...کاش میتونستم کمک کنم زودتر حالش خوب بشه...کاش بشه بازم خوشحال باشه...فهمیدم باید به استاد تقوی زنگ بزنم و ازش کمک بخام. به سرعت وارد سالن میشم و به سمت اتاقم راه میفتم . شماره استاد رو میگیرم

_سلام استااااد خوبین

_سلام پدرام جان خوبی؟

_مرسی شرمندتونم بابت یه مسئله ضروری تماس گرفتم.

_چیزی شده؟؟

بعد از اینکه توضیح میدم دلارام چه مشکلی داره و چه اتفاقی براش افتاده به راهنمایی هاش گوش میدم.

_ببین پدرام جان، چنین افرادی از نظر روحی و عاطفی شکست بدی میخورن که حتی در برخی موارد میگن روح عاطفی این افرادی مرده...

تو باید به عنوان یه دوست براش باشی نه یه دکتر که دستور بدی چه کاری بکنه...بهش کمک کن به آینده فکر کنه به ادامه زندگیش، شرایطی رو فراهم کن که کارایی که دوست داره انجام بده .ببین چه کارهایی خوشحالش میکنه براش انجام بدین ،در ضمن شاید تو اولین قدمت شکست بخوری چون نباید توقع داشته باشی سریع خوب بشه و واکنش نشون بده .صبر رمز موفقیت توعه.

با حرفای استاد تو فکر میرم حالا باید تلاش کنم که قدم های خوبی بردارم اول از چیزایی که دوست داره شروع میکنم خودش گفت ویولن ! بهتره برم براش بیارم!!!!بعد از تشکر و خداحافظی از استاد لباسامو عوض میکنم و به قصد رفتن به خونه دلارام راه میفتم.

کوله بارتنهایی

بعد از مدتی جلوی درشون وایمیسم آدرس رو از پرونده اش برداشتم...جلوی در می ایستم اعلامیه ای که روی در خودنمایی میکنه منو سمت خودش میکشه.. تصویر این پسر حس ناخوشایندی برام داره...سریع ازش چشم میگیرم و آیفون رو به صدا در میارم...

خانمی درو باز میکنه به گمونم قبلن تو بیمارستان دیدمش مادریه دلارامه...

_سلام مادر جان خوب هستین

_سلام پسرم خوبی؟ شرمنده به جا نیوردم

_من پدرامم دکتر دلارام

با شنیدن اسم دلارام نم اشک تو چشماش میشینه...

_دلارامم خوبه؟؟ چیزیش شده ؟؟؟؟

_نه مادر جان نگران نباشین خوبه من اومدم چند تا وسایل ببرم براش..

_بفرمایید تو پسرم

با روی باز وارد میشم ، وارد پذیرایی ک میشم بعد از تعارف مادر دلارام میشینم و تا برام چایی بیاره...

نگاهی گذرا به خونه میندازم بیشتر از همه عکس بزرگی از دلارام و خواهرش دنیا منو به خودش جذب میکنه اول نگاهم میفته به تصویر دنیا با سرعت چشم میگردونم به سمت دلارام...

وای خدا این دلارامه؟؟؟؟ چقدر قیافش فرق کرده..

الان زیر چشماش از شدت گریه گود افتاده ...

مات تصویر دلارام شدم..چشمای این دختر قلبمو زیرو رو میکنه..با صدای مادر دلارام به خودم میام

_این عکس رو تو عروسی مینا دختر دایی دلارام انداختن...بچم الان خیلی لاغر شده...

بغض گلوشو گرفته سعی میکنم با عوض کردن بحث حال و هواش و بهتر کنم.

_خانم محمدی میرین وسایلی دلارام رو بیارین؟ ویولن و یه دفتر و خودکار البته لباساشم جمع کنین.

کوله بارتنهایی

_چشم صبر کنین الان میارم

بعد از رفتن مادر دلارام بلند میشم و به سمت عکس میرم... با دیدن عکسش غم تمام وجودمو میگیره... خودم میدونم چه بلایی سرم اومده... خودم میدونم ک...

دستم سمت قلبم میبرم به عکسش نگاه میکنم و لبام به حرکت در میان...

الان میدونم که این قلبم چرا با دیدنت نزدیکه بایسته... الان میدونم چرا همش تو فکرمی لعنتی...

صدای خانم محمدی منو از افکارم بیرون میکشه..

_بفرمایین آقای دکتر ...فقط دلارام میتونه بیاد عید پیش ما باشه؟؟؟ خواهش میکنم

_خانم محمدی به گمونم بهتر باشه یکم از جمع دور باشه. بزارید با خودش کنار بیاد انشاالله حالش خوب میشه...

با ناراحتی سری تکون میده ، بعد خدا حافظی پشت رل میشینم و سمت بیمارستان روانه میشم...

کل راه رو به دلارام فکر میکنم ...

اصلا حوصله هیچکسو ندارم... پشت چراغ قرمز با کلافگی توقف میکنم... کسی شیشه ماشینو میزنه سر بلند میکنم و میبینم یه دختر بچه کوچیکه.

_جانم خانم کوچولو؟؟؟!

_اها! برا دخترت از اینا میخری؟؟؟

با دیدن گل سر های دخترونه خندیدم

_عموجون من دختر ندارم.

_خب برا خواهرت بخر خوشحال میشه ها!!

_من خواهر هم ندارم!!

قیافش گرفته شد و اخم کرد با ناراحتی گفت کسیو نداری برایش بخری؟؟؟ یه دختر خانم خوشگل نیست عاشق پسر خوشگلی مته شما بشه؟؟

کوله بارتنهایی

به شیرین زبونی هاش خندیدمو و چشمای مشکیش منو یاد دلارام انداخت شاید اون از این چیزا خوشش بیاد؟!

با لبخند یه گل سر پروانه رو خریدم و به سرعت راهی شدم....

دلارام

از بی حوصلگی تند تند توی اتاق قدم میزدم اه پکیدم

حوصلم سر رفت لعنت بهت زندگی، با صدای جیغی که شنیدم، از ترس توی جام ایستادم وای من اینجا چه خبره هه دلارام مگه یادت نیست اینجای تیمارستان، تیمارستان.....

مقابل پنجره می ایستم و خیره به بیرون زیر لب قطعه آهنگی زمزمه می کنم

با دیدن دکتر که با عجله وارد محوطه میشه چشم از بیرون میگیرم

روی تخت می شینم، با باز شدن در عطر تلخی به مشام میرسه....

سر بلند می کنم

-سلام

با خوشرویی میگه:

-سلام بر دلارام بانو

مکثی میکنه و میگه:

-حالت که خوبه انشا الله

-چه خوبی حوصله ام سر میره من اینجارو دوست ندارم

-با ما همکاری کنی زودتر از دست ما خلاص میشی

کوله بارتنهایی

-کی میرسه اون روز که خلاص بشم از اینجای لعنتی

-خب دیگه بسه زاری ،حدس بزنی برات چی اوردم

سرم رو بلند می کنم

-حوصله ی حدس زدن ندارم

-عه چقدر بی ذوق

با طعنه میگم:

-عوضش شما خیلی خوش ذوقی

متوجه طعنه ی کلامم میشه ،پوزخندی میزنه

-باشما هیچ رقمه نمیشه راه اومد

مقابل پنجره وایمیسته و دست به جیب خیره ی محوطه میشه .با کنجکاوی میگم:

-نمیگید چی برام آوردید؟

به سمتم بر میگرده

-ویولنت رو اوردم

با خوشحالی از روی تخت میپریم پایین و دستام رو بهم میکوبیم

-وای ممنونم مرسی آخ جوووون ویولنت

لبخندی به لب میاره

-خوشحالم که خوشحال شدی

با شوق میگم:

کوله بارتنهایی

-کو کجاس؟میشه بدی ویولنم رو

-به روی چشم طاقت داشته باش الان میارم

-زود زود

دستام رو بهم میکوبم ،خدایا مرسی طاقت نمیارم و پشت سر اون دکتر راه میفتم خخ عین جوجه اردک مقابل بهش پرستاری می ایسته لبخندی روبه من میزنه

پدرام

چشمای مشکیش از خوشحالی برق میزنه.. منم همینو میخام...شادی و لبخندشو ..چه بامزه هم میخنده! عین بچه ها پشت سرم راه میفته تا وسایل ها رو بهش بدم ...وسایل ها رو از ماشین بیرون میارم بر میگردم سمت دلارام...

_بفرمایید این ویولنت

از شدت خوشحالی با صدای بلند میگه

_مررررسی خیلی خوشحالم کرددی

_خواهش میکنم فقط این خودکار و دفتر فقط حق نداری چیزای نا امید کننده بنویسی.

از ذوق ویولن سرشو تکون میده ..لباساش رو به سمتش میگیرم ...با تعجب میگه:

_اینا لباسای منه؟!!!

_اره

پوزخندی میزنه و میگه : برای چی آوردیش وقتی قرار نیست از این زندون بیرون برم؟!!

_شاید لازم شد

میدونستم قانع نشده...ولی بی تفاوت زیر لب تشکری کرد و خاست بره که صداش زدم...

کوله بارتنهایی

_دلارام؟

با مکث برگشتم سمت سرش پایین بود... با جون کندن اون گل سر رو از توی جیبم در آوردم و سمتش گرفتم... سعی کردم جوری صحبت کنم که مثلا من بی تفاوتم و الکی اینو خریدم!!!!

_اینو یه دختر بچه میفروخت اصرار کرد بخرم منم خواهر ندارم. گفتم شاید تو از این چیزا خوشت بیاد!

با تعجب سرشو بالا آورد اروم دستش رو سمت گل سر آورد و از دستم برداشت و با دقت نگاهش کرد...

_چقدر خوشگله!

با ذوق گفتم : خوشت اومد؟؟!!!!

_اره خیلی خوشگله ممنون امروز شما کارای زیادی برای من انجام دادین امیدوارم اگ بشه جبران کنم ..

وای خدا این دلارامه انقدر مهربوون شده؟؟!!!!

اصلا باورم نمیشه؟؟!!

_من جبران نمیخام. فقط یه خواهشی دارم که اگه انجامش بدی قول میدم یه کار دیگه هم برات بکنم.

با تعجب گفت چه کاری؟!

_اینکه سعی کنی کمتر غصه بخوری، کمتر گریه کنی، کمتر خودتو عذاب بدی، به خدا ماهان هم راضی نیست اون

خوشبختی تو رو میخاد، دلش میخاد شاد باشی

با شنیدن اسم ماهان دوباره چشماش رنگ اشک گرفت ... لعنت بهت دلارام لعنتتتت که بلایی سرم آوردی که طاقت

اشکاتوندارم...

_لامصب پاک کن این اشکاتوو گریه نکن!!!

همچنان اشکاش روی گونه هاش جاری بود .. نزدیکش شدم دستمو بردم سمت صورتش و اشکاشو پاک کردم.. با

صدای تقریبا بلندی داد زدم : گریه نکن لعنتیییی تحمل اشکاتو ندارم...

بعد گفتن این حرف با قدم های تند وارد اتاقم شدم..

کوله بارتنهایی

ماهان ماهان...چیکار کنم از ذهنش پاک شی؟؟ چیکار کنم !!؟

با کلافگی بیرونو نگاه میکنم...انگاری اروم شده...روی نیمکت نشسته ومشغوله زدنه ویولنه...

دلم طاقت نمیاره ...دوباره به سمت محوطه راهی میشم...گوشیم به صدا در میاد پیمانه ، از بیچاره چن روزه خبر ندارم ...

_سلام پدرام خان کجایی داداش ???

_سلام پیمان خوبی

_ای بی وفا یه خبر نگیری ببینی مردم یا موندم؟؟!

_به خدا سرم شلوغه ، مامان و بابا خوبن؟

_اره خوبن میگن تحویل سال باید اینجا باشیا...

_فک نکنم بتونم پیام باز تصمیم میگیرم خبر میدم

_باشه ولی بیا

بعد خداحافظی از پیمان به فکر میرم ..نمیدونم چرا دلم نمیخاد برم؟! یه چیزی عجیب منو پابند این شهر کرده...خودم میدونم چیه ...ولی هنوز دارم خودمو گول میزنم...

نزدیک دلارام میرسم...به نواختنش ادامه میده ...فوق العاده میزنه...

انقدر گوش نوازه که محوش شدم...بعد تموم شدن با تحسین براش دست میزنم

_عالیه تو فوق العاده ای دلارام!

_نظر لطفتونه

وای این رفتار سردش کشنده اس...ادم هرچیو میتونه تحمل کنه جز سرد بودنو...

کوله بارتنهایی

دلارام که نگاهشو به زمین دوخته خبری از دل پر درد من نداره...نمیدونه دارم پس هر نگاه سردش یخ میزنم...نمیدونه بعد هر کلام سرد و خشکش قلبم به درد میاد...نمیدونه دارم ذره ذره نابود میشم ...
بالاخره سکوتو میشکونه...

_گفتین اگ اون کارا رو بکنم برام چیکار میکنین؟؟

_بیخیال نظرم عوض شد.

_ نه بگین شاید خوب باشه...

_نه نیست میترسم حالت بد بشه..

با تعجب گفت : مگ چیکار میخاسین بکنین؟

با حالت زاری گفتم: میخاسم اگ همه اون کار را رو بکنی و به من قول بدی زندگیتو بسازی ببرمت سرخاک ماهان تا به اونم قول بدی ...برخلاف قبل ساکت بود اون لحظه فکر میکردم چه خوبه اروم شده ولی نمیدونستم که ای دل غافل اینا همش نقشه اس ...

خاسم حرف بزnm که با لحن خشکی ادامه داد: من قول میدم .

اینو گفت و به سمت اتاقش روانه شد....

هزار تا فکر و خیال ذهنم رو گرفته ،چه کنم خدایا ،خدایا کمکم کن

بین دو راهی گیر کردم .پوف یعنی میتونم از این جا فرار کنم .وای نه فرار کنم که کجا برم ؟به کی پناه ببرم؟اگه برم خونه باز دنیا منو میاره اینجا.برم خونه ی دایی دیگه ماهانی نیست که پشتم باشه ،تکیه گاهم باشهبمیرم برای داییم که تنها شده ،کجا برم خدا

سری تکون میدم ،خسته از این افکار که عین خوره ذهنم رو میخوره ،دستی به ویولن می کشم چقدر عجیب شده این مرد عجیب قصه هامبرام گل سر خریده و من چقدر عاشق این اشیای کوچیکمم.

کوله بارتنهایی

کلافه دستی به لباس که توی تنم زار میزنه می کشم با نشستن کسی کنارم، ویولن رو محکم تر به آغوش می کشم و تو خودم جمع میشم.....

به نیم رخ دخترکی که کنارم نشسته خیره میشم و چه نیم رخ دل نشینی داره

-چقدر امروز هوا خوبه ؟!

به نیم رخش بیشتر دقت می کنم

-آره، بوی عید میاد

آهی از ته دل می کشم

به سمتم بر میگرده، بادیدن صورتی که پراز خراشِ قلبم فشره میشه...

-برای چی اینجایی؟؟

کمی فاصله می گیرم

-به همون دلیلی که تو اینجایی !

از جوابی که بهش میدم جا میخوره .بههم نزدیک میشه و دستی به آرشه ی توی دستم می کشه .

-ازم نترس!

-نمی ترسم

-میترسی!

با تخیسی میگم:

-نمی ترسم

-ولی حرکات این رو نشون نمیده

-شاید تو اشتباه متوجه میشی

کوله بارتنهایی

–شاید

سکوت بینمون طنین انداز میشه که متقابلا اون این سکوت رو می شکنه

–اسمت رو میشه بدونم؟

–اوهوم، اسمم دلارام

زیر لب اسمم رو زمزمه میکنه

–چه اسم قشنگی!

لبخندی چاشنی صورتتم می کنم

–اسم تو چیه؟

–مریم

دستش رو مقابلم می گیره

–میشه باهم دوست بشیم؟

با تردید بهش نگاه می کنم، نگاهم بین دستش و صورتش دو دو میزنه تا اینکه بالاخره تسلیم میشم

–اومم چرا که نه!

دستش رو توی دستم به گرمی فشار میدم

–میشه برام ویولن بزنی؟

–باشه

ویولن رو روی شونه ی چپم قرار میدم و با انگشتای دستم رو روی تار قرار میدم سرم رو کمی مایل به چپ می کنم
و به آرومی آرشه رو روی تارها به حرکت درمیارم....

با صدای حق حق های مریم دست از زدن می کشم. ویولن رو کنارم روی نیمکت میزارم و بهش نزدیک میشم

با چشمای اشکیش بهم خیره و میشه و شروع میکنه به حرف زدن....

با چشمای اشکیش بهم خیره میشه و شروع میکنه به حرف زدن

-درست بیست سالم بود که با محمد ازدواج کردم. محمد پسر عموم بود از همون بچگی عاشقش بردم ولی اون یه پسر خیلی تخس و مغرور بود و هر فرصتی استفاده می کرد تا دل منو بشکنه

با اصرار عموم محمد بامن ازدواج کرد در حالی یه نفر دیگه رو دوست داشت ...

آزار و اذیتاش روز به روز بیشتر میشد با اینکه دلم از رفتاراش می شکست ولی باز هم با تمام وجود دوستش داشتم

اون حتی توی روز عروسی هم منو به بدترین شکل ممکن تحقیر کرد و من دم نزدم.....

زندگی که چه عرض کنم ،زندگی نبود کلا محمد سرش به کار خودش گرم و منم حسرت بودن کنارش رو می خوردم

چند وقتی بود که حالم خیلی بد بود حال تنوع و سرگیجه داشتم تا اینکه متوجه شدم حامله ام اون لحظه به چیزی جز بچم فکر نمی کردم خیلی خوشحال بودم خیلی

اون بچه مال منو و محمد بود بچه ای که تنها وجه ی مشترک من و محمد محسوب میشه ولی منه بیچاره ی ساده بی خبر از اتفاقی که قراره زندگیم رو زیر و رو کنه راهی شرکت عمو شدم

با خوشحالی غیر قابل وصفی به شرکت رسیدم با هیجان از پله ها بالا رفتم ،منشی نبود تا بهش اطلاع بدم چه بهتر که نبود

بدون در زدن در اتاق کار محمد رو باز کردم....

هق هق میکنه و زار میزنه بهش نزدیک میشم و ناخودآگاه به آغوش می کشم و کنار گوشش زمزمه وار میگم:

کوله بارتنهایی

-آروم باش

از گریه ی زیادی سکسکه می کنه و بریده بریده ادامه میده....

-با دیدن محمد که منشی رو داره می بوسه دنیا مقابل چشمام تیره و تار شد ...

کیفم به همراه برگه ی آزمایش از روی دستم به زمین افتاد محمد و اون دختره متوجه من شدند و هراسون از هم فاصله گرفتندولی دیگه برام مهم نبود چیزی رو که نباید می دیدم ،دیده بودم و این برام حکم مرگ رو داشت

دیوانه شده بودم و کارام دست خودم نبود ...به دختره نزدیک شدم و با یه حرکت موهای بلندش که از شال زده بود بیرون توی دستم پیچوندم و کشیدم صدای جیغش روی مخم بوداشک می ریختم و سیلی به صورت اون هرزه می زدم

با دیدن محمد که سر افکنده کناری وایستاده بود دختره رو هل دادم و روی زمین افتاد به محمد نزدیک شدم،آب دهنم رو روی صورتش انداختم و اون حرفی نزد ،در واقع حرفی هم تداشت که بزنه با دیدن عمو که با ناراحتی بهم نگاه می کرد ،حالم از همشون بهم خورد

لیوان روی میز و برداشتم وکوبیدم به گوشه ی میز ،تیزیش رو به صورتش نزدیک و کردم با یه حرکت خراشی روی صورتم انداختم ،دردش برام مهم نبود مهم درد قلبی بود که محمد ریز ریزش کرده بود

محمد و عمو نتونستن جلوم رو بگیره و من خودمم رو خونین ومالین کردم زار میزددم و گله می کردم از بخت بدم با دردی که زیر دلم پیچید تنها امید زندگیم هم از بین رفت و من شدم اینی که اینجاست

بغض توی گلوم مهمون میشه سبک گلوم بالاو پایین میشه و پا به پای مریم اشک می ریزم ...پس منم تنها نیستم هستن اونایی که دردای بدتر از من دارند بمیرم برات مریم

دستی به زیر چشماش می کشم

-آروم باش بسته گریه نکن

هق هقی میکنه و بی صدا به گوشه ای خیره میشه با قرار گرفتن کفش ورنی مردانه ای مقابل چشمام سرم بلند می کنم که با

پدرام

امشب عیده ولی انگار نه انگار... محیط اینجا واقعا آدمو از زندگی دور میکنه ، اینجا حتی از در و دیواراش غم و غصه میباره... و پر از آدمایی که بزرگترین و دردناک ترین غم ها رو دوششونه... از جلوی ایستگاه پرستاری میگذرم به سمت اتاق دلارام روانه میشم با تقه زدن به در وارد میشم خبری ازش نیست یعنی کجا رفته؟؟

به سرعت سالن طویل رو طی میکنم از دور میبینمش که کنار یه نفر نشسته و بغلش کرده... با دقت به اون شخص نگاه میکنم... میشناسمش به گمونم اسمش مریمه.. یادمه وقتی آوردنش اینجا چه حالی بود... بیچاره بچش رو از دست داده بود به خاطر خیانت شوهر نامردش... واقعا هیچ چیز به اندازه خیانت دردناک نیست!! به سمتشون میرم میخام سلام بلندی بدم مقابل دلارام می ایستم... با کمی مکث سرشو بالا میاره.. به چشمای پر از اشکش نگاه میکنم... دلم میلرزه..

_تو باز گریه کردی؟؟؟ مگ نگفتم گریه نکن؟

با ناراحتی و بغض به مریم نگاه کرد و گفت:

میشه بعدا درباره اش حرف بزنیم؟

سری تکون دادمو و همراهش ک مریم رو به اتاقش میبرد روانه شدم.. بعد از اینکه به مریم آرامبخشی تزریق کردم باهم از اتاق مریم خارج شدیم..

با اخمای آویزون گفتم: خب!؟

عین بچه هاسعی میکرد طفره بره ولی با بغض شروع کرد به حرف زدن..

_من گریه کردم ولی به خاطر خودم نه! به خاطر مریم بود.. حالا فهمیدم خیلیا هستن دردشون از منم بدتره...

متعجب بهش نگاه کردم دلارام داشت این حرفا رو میزد؟؟؟

_این حرفا خیلی باعث تعجب منه! تو واقعا داری مرحله های درمانت رو خوب طی میکنی! آفرین!!

از حرفام عکس العمل خاصی نشون نداد فقط با بغض گفت: کاش میتونسم سال تحویل با مادرم باشم.

کوله بارتنهایی

_خوب شدن حال تو آرزوی اوناست! اگ حالت زودتر خوب بشه از دست مام زودتر راحت میشی

با حرف خودم...دلم گرفت! اگ دلارام از اینجا بره..

نه سلامتیش مهم تره من نمیخااا به هیچ چیز دیگه ای فکر کنم..

تو فکر فرو میره...

دلارام

مثل شب های قبل ..دوباره اینبار نه تنها به غم و غصه خودم بلکه دردودل های مریم قلبم رو به درد میاره..من اینجا دووم نمیارم!!

فردا روزه عیده ولی من اینجا تنهام و کسی هم سراغ منه بدبخت رو نمیگیره من میرممیرم و دور میشم از این خانواده نامرد! اونا بدون من هم میتونن به زندگیشون ادامه بدن...یعنی الان میتونم فرار کنم؟؟ به ساعت روی میز خیره میشم ، هراسی به دلم می افته! نه الان ساعت دو شبه من یه دختر تنها با این سر و وضعم کجا برم؟؟...ساعت هشت صبح سال تحویل میشه بهتره صبح زود فرار کنم..با فکر به اینکه از این دخمه رهایی پیدا میکنم چشمام روی هم افتاد و با دلشوره عجیبی توی خواب فرو رفتم...

خود به خود پلک هام به سختی از هم جدا شد به تندی از روی تخت بلند شدم نگاهی به بیرون انداختم هوا گرگ و میش بود و این نشون از صبح رو میداد به لباسام نگاهی انداختم و با نا امیدی چشم ازشون گرفتم نه با این لباس نمیشه برم اهااا یادم اومد اون دکتره برام لباسامو آورده بود!! به سمت کمد فلزی رفتم و درشو باز کردم لباسارو بیرون کشیدم با عجله مانتو شلواری پوشیدم وشال رو روی سرم انداختم .نگاه گذرایی به اتاقم انداختم داشت یادم میرفت!!!! ویولنم رو برنداشتم .با سرعت ویولن رو برداشتم و دستی روش کشیدم...لبخند تلخی زدم و گفتم: تویی تنها همدمم...به آرومی در اتاق رو باز کردم...دزدکی به سالن و پذیرش نگاه انداختم انگار امن و امانه با ترس و لرز قدم از قدم برداشتم سکوت کل سالن رو گرفته بود نفس نفس میزد و ضربان قلبم وحشتناک روی دور تند شده بود...

با دیدن ایستگاه پرستاری که خالی از پرستار بود نفسی از سر آسودگی کشیدم،هه معلومه دیگه کی روز عید میاد تو دیوونه خونه پیش یه عده دیوونه باشه...با خیال راحت از سالن عبور میکنم ووارد حیاط میشم دوان دوان حیاط به

کوله بارتنهایی

اون بزرگی رو طی میکنم با رسیدن به در ورودی نفس نفس زنان توی جام ایستادم دستم رو روی زانوم قرار دادم و نفسی تازه کردم...

با ترس نگاهی به نگهبانی انداختم با دیدن نگهبانی که توی خواب فرو رفته بود با خوشحالی به سمت در رفتم و به ارومی قفل در رو باز کردم با باز شدن در از این دخمه زدم بیرون و با خوشحالی مشغول دویدن شدم...

حیرون تو خیابونا دوان دوان، به سوی مقصدی میرفتم که پایانی نداشت....

گیج بودم و اضطراب تمام وجودم رو فرا گرفته بود. با ترس و لرز به پشت سرم مداوم نگام می کردم....

لعنتی چقدرم این خیابون خلوته

با دیدن سگ ترسناک و گنده ای که از روبه رو، روبه من می اومد، ناخودآگاه قدامم کند شد و با پای لرزان وسط خیابون خشکم زد.....

قلبم به طرز وحشتناکی به سینه می کوبید. وای من وحشت دارم از سگ. روبرگردوندم و به عقب برگشتم تا پا به فرار بزارم، بادیدن دوتا پسر که حالا مقابلم بودند، عرق سردی از پیشونیم جاری شد....

لرز بدی توی تنم نشست، با چشمای لرزون به اون دوتا پسر خیره شدم.

قدمی به عقب برداشتم با به یاد آوردن سگی که حالا قطعاً نزدیکم بود ترسم چند برابر شد و

کوله بارتنهایی

چشم‌ام از ترس زیادی سیاهی می رفت و هر لحظه ممکن بود از ترس زیادی همون جا، جان به جان آفرین تسلیم بگم.....

یکی از پسر ها لبخند چندشناکی روبه دوستش زد .به سمتم قدمی برداشت متقابلا قدمی به عقب برداشتم

سگ پارس کنان کنارم ایستاد نفسم برای چند لحظه قطع شد ...مردمک چشمم بین سگ و اون پسر در حال گردش بود و قلبم بی محابا ضرب گرفته بود

خدایا چه اشتباهی کردم ، کاش فرار نمی کردم،وای وای

دستام هیستیریک می لرزید ، پسر ه قهقهه ای زد و بهم نزدیک شد

-چیه خوشگله؟! چرا می لرزی

هراسون بهش نگاه می کنم و با صدای لرزونی می‌گم:

-بهم نزدیک نشو عوضی !

پسر ه کنارش زنجیری که دور دستش بسته شده تکونی میداد و می چرخونهآدامسش رو به طرز فجیعی میجووه.....

-ناز نکن دخی ، راه بیا با ما

کوله بارتنهایی
چشمکی میزنه و میگه :

-قول میدم بهت خوش بگذره

صورتتم از حرفایی که بهم میزنه جمع میشه رو ازش میگیرم ...

با زیرکی قدمی به عقب بر می دارم و میخوام پا به فرار بزارم که دستم بین دست کثیفش قفل میشه

ابروهام رو توی هم می کشم وبا صدای بلندی گفتم:

-ولم کن، دستت کثیف رو به من نزن...!

با ناخونای بلندم چنگی به دستش میزنم و پوست زمختش خراشی برمی داره ... اخماش رو توی هم می کشه وبا لحن بدی میگه:

-چیه هارشدی؟ پاچه می گیری دختره ی سلیطه..! خوب بدم رامت کنم...

اشک به یکباره توی چشمام هجوم میاره و با بغض میگم:

-تورو خدا ولم کن ... من اینکاره نیستم!

دستی به بازوم میکشه

-باهام راه بیا چشم خوشگله !

زار میزنم و اون لحظه به لحظه سرش رو به صورتم نزدیک تر و نزدیک تر میکنه و تقلاهای من هیچ فایده ای نداره تا اینکه توی چند ثانیه همه چی با اومدن

پدرام

با شنیدن زنگ ساعت چشمام رو به سختی از هم باز کردم...ساعت پنج و نیم بود...ولی باید بیدار میشدم..از روی تخت پایین اومدم حوله مو از توی کمد بیرون کشیدم و به سمت حمام رونه شدم تا یه دوش ده دقیقه ای بگیرم..امروز عیده تصمیم گرفتم برم بیمارستان و دلارام رو ببرم بیرون تا از فضای غم انگیز اونجا یکم دور بشه...بعد از اینکه دوش میگیرم لباسای جدیدی که پیمان برام خریده و مثل همیشه ست هم خریده!!! میپوشم. دنیای دوقلو بودن هم جالبه ها درسته من و پیمان شبیه همیم ولی از نظر اخلاق نه اون خیلی شاد و اجتماعی تر از منه!... با فکر کردن بهش دلم براش تنگ میشه توی این چند روز باید برم بینمش..با پوشیدن لباسا دستی به سر و صورتم میکشم و با سرعت از خونه در میام کارام و قدر طول کشید ساعت نزدیک هفته ولی هوا چندان هم روشن نشده پرنده هم پر نمیزنه!!! با خوشحالی پشت رل میشینم خیلی خوشحالم برا دیدن دلارام!! من واقعا از دست رفتنم !! با افکار خودم خنده ام میگیره نزدیکای بیمارستان ، از دور با دیدن صحنه ای تعجب میکنم میبینم دو تا پسر دارن یه دختر رو به زور با خودشون میبرن این دختر این وقت ساعت چیکار میکنه اینجا؟؟ با سرعت بهشون نزدیک میشم متوجه حضورم نیستن هنوز نور که میفته به خودشون میان حالا میتونم قیافه پسرا رو ببینم معلومه چه جور ادمایی هستن نگاهم میره سمت دختره با دیدنش انگار دنیا رو سرم خراب شد انگار برا چن لحظه قلب از حرکت ایستاد...دلارام؟؟!! دلارام من؟؟ تو دست این گرگای کثیف چیکار میکنه؟؟!! با دیدن پسرا که لبخند کریهی به لب داشتن و نگاهشون به دلارام بود خونم به جوش میاد با دیدن دلارام تو اون وضع انگار دیونه شدم... رفتارام دست خودم نیست به حدی عصبانی ام ک فقط با سرعت از ماشین پیاده میشم..با پسرا دست به یقه میشم..خداروشکر به پشتوانه پیمان کلاس دفاع شخصی رفتم و یه چیزایی بلدم..غیرتم به حدی به جوش اومده که ضربات محکمی به تن و بدن پسرا وارد میکنم بعد چن دقیقه اینکه تهدیدشون میکنم که نزدیکم بیان جنازه شون میکنم عین دیونه ها شدم.. به سمت دلارام میرم از ترس یه گوشه و ایستاده اشکاش روی گونه هاش میریزه معلومه خیلی ترسیده ولی

کوله بارتنهایی

عصبانیتیم اینا رو نادیده میگیره.. با سرعت دستشو میکشم و میبرم سمت ماشین در رو باز میکنم و به نحوی پرتش میکنم...میدونه چقدر عصبیم و دم نمیزنه...تو ماشین میشینم و شروع میکنم به رانندگی...هیچی نمیگم...مثه یه بمب ممکنه هر لحظه منفجر بشم...به سمت خیابون بیمارستان میپیچم...صدایی ضعیفی میشنوم...

_تو رو خدا برنگرد اینجا

انگار با گفتن این جمله منفجر میشم!.

_خفه شوووووو

_من دوست ندارم برگردممم تو رو خدا نرو تو رو به جون عزیزترین کست نرووو

با شدت ترمز میکنم..برگشتم سمتش انگار اروم تر شده بودم...ولی با یادآوری اتفاقات هنوز عصبی بودم..

_تو اونجا چیکار میکردی لعنتییی؟؟! هان ؟ جواب بده

با گریه گفت : من اونجا دوام نمیارم نمی تونممم اونجا بمونم بفهم من دیونه نیستم!!!!

گریه هاش قلبمو به درد میورد سرش پایین بود و گریه میکرد... دستمو سمت صورتش بردم و بالا آوردم : خب گریه نکن گریه نکن باهم حرف بزنیم دلارام.. منو ببخش وقتی اون صحنه رو دیدم انگار دیونه شده بودم..

نگام کرد...اولین بار بود دلم لرزید با نگاهش..

_تو مگه دکتر من نیستی؟؟ مگه نمیخای خوب بشم؟؟

_اره میخام خوب بشی

_بدون من هیچوقت اونجا خوب نمیشم

_چرا اخه؟؟!!

_بهم کمک کن برگردم شهرم میخام برم سر خاک بابام میخام اون ارومم کنه میخام اون مرحم بشه برا دردم..

گریه هاش شدت گرفته بود نمی دونستم چی بگم تا اینکه خودش ادامه داد...

_بزار برم بابامو ببینم من خوب میشم ببینمش...تو رو خدا...

کوله بارتنهایی

_خب اروم باش گریه نکن شهر شما کجاست؟

_قزوین

با تعجب گفتیم: هم شهری بودیمو و نمیدونستیم!

_مگ شما اهل قزوینین؟؟

_تقریباً

_خب من میتونم برم؟

_اره ولی به یه شرط!

با عجز بهم نگاه کرد ...: خب چی؟؟

لبخند ارومی زدم و گفتم: خودم ببرمت!...

دلارام

با جوابی که داد چشمام بیش از پیش گشاد شد. یعنی چی که باید به همراه اون برم قزوین، نه این غیر ممکن، من قبول نمی‌کنم ...

به لبخند جاخوش کرده روی صورتش نگاهی می‌کنم و با عجز می‌گم:

-من باشما نمیام، ولم کن میخوام خودم برم!...

تای ابروش رو بالا انداخت و بی توجه به من گفت:

-همینه که هست!

دندون قرچه ای کردم ورو ازش گرفتم، اه لعنت بهت

کوله بارتنهایی

بی توجه به من مشغول رانندگی بود، با من من و جون کندن خیره نیم روخ جذابش گفتم:

-اومم میشه قبل رفتن منو ببرید خونه

نیم نگاهی می اندازه

-خب اونموقع که اونا دیگه اجازه نمیدن تنهایب یا به همراه من بری!

مکثی می کنم

-خب میگوید فقط منو بردید اونجا تا سال تحویل کنارشون باشم بعدشم منو برمی گردونید اونجا. نظرتون؟

-فکر بدی نیست

ایشش پسره ی نچسب چه خودشم میگیره، فک میکنه کیه.....

سرم رو به شیشه تکیه میدم تا این بعد از دقایقی که به کندی گذشت ماشین توقف میکنه با دیدن خیابون آشنامون سر از شیشه برمی دارم و متعجب میگم:

-شما خونه ی مارو بلد بودید؟

با اخم به سمتم برمیگرده وا چش شد این! دیوانه تر از من اینه

-میشه اینقدر جمع نبندی

کوله بار تنهایی

با گیجی میگم:

-یعنی چی؟

-یعنی همین که همش شما و فعل هارو جمع می بندید

با بی خیالی سری تکنون میدم

-باشه سعی می کنم

چشم غره ای بهم میره از ماشین پیاده میشم که متقابلا اونم پیاده میشه

-قرار شد تنها نری

اه اینم ها با عصبانیت قدم تند کردم و بی توجه بهش به سمت خونه حرکت کردم

بهم نزدیک شد و پوزخندی زد

-چیه؟ پوزخند میزنی؟ مثل اینکه حالِ توام خوب نیست!

با تعجب بهم خیره میشه

-روت و برم هی

پشت سر هم بی وقفه اف اف رو به صدا در میارم و زیر لب غرغر می کنم

با عصبانیت ضربه با پام به در میزنم...

-اه معلوم نیست باز اینا کجا رفتن

بهم نزدیک میشه

-چته دختر آروم باش!

کوله بارتنهایی
-برو باوا تواما حالت خوش

اخمی چاشنی صورتش میکنه .

-خب میگی حالا چیکار کنیم ؟

نگاهی به لباسم و سر و وضعم می کنم و تخرسی میگم:

-حتما رفتن خونه ی دایی ،من با این سر و وضع اونجا نمیام

خنده ای میکنه ،ای مرض ای کوفت ببین چه می خنده هم معلومه حال الان من خنده دارم هست

-بیا بریم دختر بیخیال سر و شکلت مطمئن باش اونا بادیدنت خیلی خوشحال میشن و به لبایات توجهی نمی کنند

با زاری به دنبالش روانه میشم و سوار ماشین میشیم....

آهنگ بارون حامد همایون در حال پخش شدن و من زیر لب زمزمه می کنم این آهنگ قشنگ و گوش نواز رو

بهم نگاهی می اندازه

-میشه آدرس رو بگی؟!

خیره به مقابلم آدرس رو براش میگم....ساعت هفت نشون میده و یک ساعت دیگه تا تحویل شدن سال وقت هست
....

چه زود یک سال گذشت ...!

یک سالی که پر از فراز و نشیب بود برام....

چه چیزا که توی این یک سال تجربه نکردم....

چه اتفاقای بدو خوبی که برام نیفتاد...

کوله بار تنهایی

به ماهانم رسیدم!باهاش نامزد کردم...

ماهانم رفت ،ماهانم مهمون خاک شد ،ماهانم قلبش توی سینه ی یکی دیگه میتپه چشاش توی چشمای یکی دیگه اسوای ماهانم ،ماهانم چه زود منو با یه قلب عاشق تنها گذاشتی

من ،دلارام شدم اینی که الان هستم شدم یه دیونهوچه سخت گذشت روزای بدون تو برام ماهانم

قطره اشکی روی صورتم می غلطه ومن باز پر میشم از حجم شکستن و ناراحتی

ماشین متوقف میشه ...دست پاچه اشک های جابخش کرده روی صورتم رو با آستین مانتوم پاک می کنم میخوام از ماشین پیاده بشم که دستم رو با حرکت تندی میگیره و به طرف خودش می کشه ...

-گریه کردی چرا؟

خیره به چشماش با بغض میگم:

-گریه نکردم

خیره به چشمام میگه:

-دروغ گوی خوبی نیستی دختر..!

آهی از ته دل می کشم

-چه کار کنم این همه غمگین نباشی؟

-هیچی کاری به کارم نداشته باش

نگاه از نگاهم میگیره ،از ماشین پیاده میشم با شونه هایی خم شده از غم و غصه مقابل خونه ی دایی وایمیستم

اف اف رو به صدا در میارم و صدای مینا می پیچه توی گوشم.....

-کیه ؟

کوله بارتنهایی
جواب نمیدم که دوباره می‌گه:

-میشه بیای جلو دوربین

با بی حالی می‌گم:

-منم مینا درو باز کن!

در با صدای تیکی باز میشه به سمت پدرام بر می‌گردم هه چه زود شد پدرام....

-بیا باهم بریم

سری تکون میده و به دنبال من رونه میشه

با وارد شدن به حیاط مامان و دایی و زندایی همه به سمتم خیز بر می دارند ...

متعجب و گیج توی جام مسخ اونا میشم ...

مامان به سمتم میاد

-الهی مادر فدات بشه دلارام

توی آغوش پر مهرش گم میشم

.....

بعد از خلاصی از آغوش این و اون به همراهشون وارد خونه شدیم. با دیدن جمع ناشناسی بین اونا چشمام گشاد
میشه وبا تعجب از مینا می‌پرسم...

-مینا

-جانم

کوله بارتنهایی
با دست اشاره می کنم

-اینا کین دیگه؟

با تردید بهم نگاه میکنه و جوابی نمیده

با دیدن دختره آشنایی بیش از پیش متعجب میشم...

-زندایی اینا کین؟

دختره بهم نزدیک میشه و من رو به آغوش میکشه

-خوبی دلارام جانم؟

از خودم جداش می کنم

-تو!

من من کنان میگه:

-آتوسا

اسمش توی مغزم اکو میره

آتوسا آتوسا... با یاد آوردنش صورتم جمع میشه و خیره به پسری که حالا سرپا ایستاده.... کپ می کنم

-ایشون کی هستن؟

-برادرمه آرتین

-همون که قلب ماهانم رو گرفت

سری تکون میده و من باره دیگه فرو می ریزم ابرو هام توی هم کشیده میشه و با نفرت به اون پسره چشم مشکمی
خیره میشم.....

همراه دلارام وارد خونه داییش میشیم شونه به شونه اش راه میرم... خانواده اش خیلی خوشحال شدن ولی بهت زدن انگار توقع همچین اتفاقی رونداشتن. بعد از سلام و احوال پرسی مشتاقانه به جمعشون نگاه میکنم چقدرم شلوغه!! دلارام گرم صحبت و دیدار با خانواده شه.. با بهت سر بالا میاره و بعد نیم نگاهی به من تعدادی از مهمونا چشم میدوزه انگار نمیشناستشون!... بعد از چند دقیقه یه دختر جوون از بین اون مهمونا نزدیک دلارام میشه و بعد حرف زدن باهاش پسر جوونی رو با دست نشون میده.. نگاهم میفته به پسره لعنتی چه زوم کردم تو قیافه دلارام!! پسره چشمای مشکی نافذی داره سریع متوجه نگاهم میشه و نگام میکنه! بی تفاوت چشم ازش میگیرم... دلارام با نفرت خاصی به پسره چشم دوخته! این مگه کیه؟؟ دلارام بعد چند لحظه سکوتو میشکنه و با تمسخر میگه: پس ایشون کسی هستن که قلب ماهان منو گرفتن!! فهمیدم کیه این پسره پس بخاطر اینکه دلارام از این بدش میاد همه از رفتار دلارام تعجب کردن توقع چنین رفتار ارومی رو ندارن... ولی فقط من میدونم دلارام فقط چه حالیه نزدیکتر میرم و صداش میزنم...

_دلارام باید بریم

_پدرام عقب وایسا میخام کمی با اعضای جدید خانواده آشنا بشم من که حذف شدم از خانواده و مهم نیستم ولی دوست دارم آشنا بشیم!!!

اولین بار بود داشت اسممو صدا میزد... دلم لرزید... میخاستم اون لحظه که پر از بغضه محکم بغلش کنم و بگم تو تنها نیستی من باهاتم!!!

ولی حیف که منو نمی دید... همه چی شده بود ماهان... من هیچ جای این قصه نبودم... وقتی نفر سوم باشی هر بلایی سرت میاد چون عاشق کسی شدی که عاشق یه نفر دیگه اس... زنجیره بدیه... خیلی بد...

دلارام با بغض حرف میزد... من همونیم که وقتی ماهانم رفت.. بهم گفتن دیونه... گفتن دختره خل شده حقم داشتن من دنیا رو بدون ماهان نمیخاستم... برام سخت بود نفس کشیدن... مگه راحت بود فراموش کنم کسیو که زندگیم بود؟؟ کسی که از بچگی عاشقش بودم؟؟ هیچکس منو نفهمید تو تیمارستان بستری شدم همیشه تنها بودم... با خنده ادامه داد: تا بحال اونجا رو دیدین؟! میدونین چقدر محیطش غم انگیزه؟! اها!! راسی ببخشید شما که دیونه

کوله بارتنهایی

نیستین با گفتن این حرف قهقهه بلندی زد..فهمیدم داره حالش بد میشه باید از این فضا دورش میکردم...خاستم نزدیکش بشم که اون پسره پیشقدم شد : دلارام خانوم من من..میدونم برای شما سخته...میدونم از دست دادن عزیز سخته... دلارام میون حرفش پرید : از کجااا میدونی سخته؟؟؟ عین من بی پدر موندی؟؟؟ عین من بی برادر موندی؟؟؟ عین من بی پناه موندی؟؟؟ شده عشقتو از دستت بدی؟؟ شده تکیه گاهت نباشه ؟؟؟ هااا شده؟؟؟

پسره با خجالت سر پایین انداخت دلارام با صدای بلند حرف میزد...

تو چه میفهمی عشق چیه؟؟ عاشق شدی؟ بفهمی عشقتو از دست بدی چه حالیه؟؟ من به خداااا گفتم خدایااا هر چیزی که ماهانو ازم دور میکنه ازم بگیر ولی خدا ماهانم رو گرفت چراااا انقدر بخت من سیاه بود؟؟؟!

دیگه نباید میزاشتم اینجا میموند به سمتش رفتم و محکم دستش رو تو دستم گرفتم با صدای بلند از همه خداحافظی کردم و گفتم دلارام نیاز به استراحت و آرامش داره ...

دلازام ساکت بود بغض کرده بود ولی گریه نمیکرد...میترسیدم بلایی سرش بیاد...خدایا این چه سرنوشتی برا من
 بود؟؟ چرا باید شیفته دختری میشدم که ذره هم بهم حس نداشت...تو افکارم بودم که صدای ریزی اومد که با عجز
 حرف میزد:

یدرام!؟

جانم

میشه بری یارک سر خیابون؟؟

بدون هیچ پرسشی به سمت خیابون پیچیدم... خیابون ها خیلی خلوت بود...ده دقیقه به سال تحویل بود
جلوی پارک ایستادم و از ماشین پیاده شدیم...

دلارام شروع به حرف زدن کرد: این پارک همونیه که با ماهان همیشه می اومدیم...

با گفتن این حرف انگار داغ دلم تازه شد..

دلارام تو باید همه چیو فراموش کنی..

باید به زندگی جدید بسازی هم اینجا به من هم تو قزوین به بابات قول بدی که خوب بشی قول بدی موفق بشی...

کوله بارتنهایی

به حرفام فکر میکرد وقتی نشستیم روی یه نیمکت گفت بزار برا آخر گریه کنم...از صبح کلی بغض کردم...من خیلی تنهام نه؟؟

_نه اینطور نیست!

_من سرنوشتم سیاهه که این همه اتفاق بد برام افتاد...

با گفتن این حرفا دوباره اشکاش جاری شد...نزدیکش شدم دستاشو گرفتم و سرشو رو سینم گذاشتم...

_دلارام تو باید همه خاطراتو ، درداتو اینجا دفن کنی ...

ساعتو نگا کردم هشت بود سال تحویل شده بود با خنده گفتم خب گریه بسه عیدت مبارک خندیدو تبریک گفت...

بعد اروم شدن دلارام به سمت خونه من راه افتادیم تا لباسامو بردارم بعد از بیرون اومدن از خونه به سمت قزوین راه افتادیم....

دلارام

بغضم رو قورت میدم وخنده ای مهمون لبام میشه ...

-عیدت مبارک

خیره ی چشمام میشه با خجالت سرم رو پایین می اندازم .دستی به صورتش میکشه

-اومم بریم تا من چندتا از وسیله های ضروریم رو بردارم و راهی قزوین بشیم

سری به معنای تاکید تکون میدم...

به راه میفته ومنم پشت سرش راهی میشم.سوار ماشین میشیم مشغول رانندگی میشه آهی می کشم و ناخودآگاه دستم رو روی دستش قرار میدم

-میشه منو ببری بهشت زهرا !؟

خیره به دستم که روی دستش قرار گرفته با صدای لرزونی میگه:

-بریم وسایل رو برداریم بد

سرم رو پایین می اندازم و دستم رو از روی دست مشت شده اش بر می دارم....

با توقف ماشین به سمتش بر میگردم...

-من برم همین جا باش پنج دقیقه ای میام.

مکشی میکنه

-باشه

سری تکنون میدم که میگه:

-زبونت رو موش خورده دلارام خانم

عین بچه ها زبونم رو بهش نشون میدم

-نخیرم موش نخورده

خنده ای میکنه و از ماشین پیاده میشه مسخ شده به گوشه ای به خنده ی دلنشینش فکر می کنم و غرق میشم توی خوشی عجیبی....

با بی حوصلگی با پام ضرب می گیرم و ناخونام رو به دندون می کشم، اه لعنت بهت دوساعته منو کاشتی اینجا...

پخش رو روشن می کنم که آهنگ شیرین شیرین حامد پهلان توی ماشین میپیچه..... اوپس چه دل خوشی داره این دکتر مملکت. نوچ نوچ خجالتم نمیکشه با این قد و قوارش چه آهنگایی هم گوش میدن. با به یاد آوردن ماهان دستم رو با عصبانیت مقابل پخش قرار میدم و دونه دونه دکمه هاش رو دست کاری می کنم ولی نه قطع نمیشه

باکلافگی چنگی به موهای داخل شالم میزنم اه چقدر این آهنگ رو مخمه. با باز شدن در ماشین با عصبانیت به پدرام توپیدم.....

کوله بارتنهایی

- خجالت نمی کشی با این قد وقوارت به این چرت و پرتا گوش میدی

نگاهش بین من و پخش میچرخه و زیر لب میگه:

- خدا لعنتت کنه پیمان، پسره ی بیشعور ببین برداشته به من چه آهنگی ریخته

سوار ماشین میشه و پخش رو خاموش میکنه ...

- ببخشید

چشم غره ای بهش میرم . سرم رو مثل همیشه تکیه ی شیشه میدم ومشغول تماشای بیرون میشم ...

با رسیدن به جاده ی اصلی خیلیم کمی راحت میشه و پلکام روهم میفته و توی خواب فرو میرم....با به یاد آوردن اینکه منو بهشت زهرا نبرد چشم باز می کنم و با تندی میگم:

-لعنتی مگه بهم قول ندادی ببریم سرخاک ماهانم هان

دستی به صورتش میکشه

-وای یادم رفت چرا نگفتی بهم ؟

بغض می کنم

-نه تو عمدی منو نبردی سرخاکش

-مگه من مرض دارم فراموش کردم

-برگرد منو ببر سرخاکش

با تعجب میگه:

-چی میگی دختر! اما الان کرجیم راه زیادی نمونده تا قزوین

کوله بارتنهایی
بغض کرده رو ازش میگیرم واشک می ریزم.....

با دیدن تابلوی ورودی به شهر قلبم ضرب تند گرفت. چندسال از این شهرو مردماش دورم.... الان، من اینجا کنار یه
مرد غریبه چه می کنم!.... شیشه ی ماشین روپایین می کشم وبا جون ودل نفس می کشم. نم اشکی روی صورتم می
غلطه

به سمت پدرام برمی گردم

-آقا پدرام

سری تکون میده

-بله ؟

باکمی من من میگم:

-میشه به آدرسی که میگم برید ؟البته مطمئن نیستم اونجا زندگی میکنن

به سمتم برمی گرده

-الان دو ساعتی میشه تازه سال تحویل شده به نظرت زشت نیست بری خونه ی کسی شاید اونا دورهمی خونوادگی
داشته باشن!

به فکر فرو میرم ،راست میگه خیلی زشته الان برم خونه ی مردم پس بهتره برم هتل

-پس منو ببرید هتل

اخمی روی صورتش مهمون میشه

-من شما رو به شرطی اوردم اینجا که خودمم کنارتون باشم اونوقت تو میگی برم هتل!؟...

دستی به صورتم می کشم

-خوب نمیشه که مزاحمت بشم...

کوله بارتنهایی
با همون اخما میگه :

-کی به تو گفته مزاحمی؟

از شدت شرم سرم رو پایین می اندازم

-میبرمت خونه ی خودم!

به تندی سرم رو بالا میارم وخیره به نیم رخش میگم:

-ولی...

میون حرفم میپره

-ولی و اما و اگر نداریم

مکثی میکنه

-اوکی؟!

سری تکون میدم

-خیالت هم راحت باشه من میخوام برم خونه ی مادریم ولی حواسم بهت هست

کمی راضی میشم

خیره به کوچه و خیابون هایی که خیلی تغییر کرده، پر میشم از خوشی و شادی .چقدر دلتنگ این شهر بودم وخبر
نداشتم ...

با توقف ماشین مقابل ساختمون چندطبقه ای با تردید بهش چشم می دوزم...بههم نگاهی میکنه

-پیاده شو دیگه!

بدون هیچ حرفی ازماشین پیاده میشم .کولش رو از صندوق عقب بر می داره و جلوتر از من در ساختمون رو باز
میکنه...

کوله بارتنهایی

پشت سرش وارد ساختمون میشم از پله ها بالا میره ،سلانه سلانه دونه دونه ی پله هارو بالا میرم تا اینکه مقابل واحد مورد نظر وایمیسته...

وارد خونه میشه با تردید میرم داخل نگاهی به ورودی می اندازم.یه خونه ی نقلی شیک...اوه اوه با دیدن اوضاع اسفبار خونه قدمی به عقب بر می دارم ...وای نه اینجا که میدون جنگه ،نگا نگا روی مبل پراز لباسه ...زمین رو نگا پراز پوست تخم اس صورتتم خودبه خود جمع میشه... با دیدن آشپزخونه ای که با همین فاصله هم وضع و اوضاع معلومه، هینی می کشم که پدرام به سمتم بر می گرده .بدبخت اونم حالش از من بدتره،خخ انگار اونم تعجب کرده قدمی به سمتم بر می داره....

-خدا لعنت کنه پیمان این چه وضعیه آخه درست کردی !؟

با شرمندگی نگاه میکنه

-دلارام ببخشید این برادر هیل من خیلی تنبل و شلخته اس!دست به هیچی زن تو من برم بر می گردم

فرصت حرف زدن بهم نمیده واز کنار میره و از خونه میزنه بیرون با دهن باز نظاره گر این صحنه ام وا چیشد اینا دیوانه اند؟ اه اه خونه رو نگاه.....

با رفتن پدرام،با زاری کل خونه رو از نگاهم گذروندم .وای اینجا یه لحظه هم برای من قابل تحمل نیست .مانتوم رو با یه حرکت از تنم کندم و کناری انداختم .با احتیاط و وسواس شدید به سمت آشپزخونه رفتم ،دونه دونه ی کابینتارو باز وبسته کردم تا اینکه کیسه زباله رو از کابینت کنار ورودی پیدا کردم .همه ی آشغالو وسایلی که از نظر من به درد نخور بود رو بی توجه توی کیسه خالی می کردم .خدا زلیل نکنتت پدرام به توام میگن آخه دکترا،اه اه این چه خونه ای آخه اینجا که بیشتر شبیه به آشغال دونه .من این پسره ی پیمان نام رو ببینم قطعا دو تیکش می کنم.....

نگا نگا چقدر پلشت و شلخته اس آخه بیچاره زن بدبختش

ظرفای کثیف رو از گوشه کنار خونه و روی میز عسلی جمع کردم و روی ظرف شویی تلنبارشون کردم....دستی به کمرم زدم و نوبتی هم که باشه نوبت لباس هاست ،از روی مبل و زمین و روی اپن جمعشون کردم و نوبتی جلو ماشین لباس شویی گذاشتم تا بندازم ماشین بشورتش

کوله بارتنهایی

با کمی مرتب شدن خونه نفسی از سر آسودگی کشیدم

به سمت آشپزخونه رفتم وبا دیدن اون همه ظرف دوتا دستم رو محکم روی سرم کوبیدم وای کیه که این همه ظرف بشوره؟!

زیر لب آهنگی با خودم زمزمه می کردم و ظرف هارو می شستم ،نمیدونم دقیقا چند ساعت بود که مشغول شستن ظرف ها بودم که بالاخره تموم شد

آخیش حالا نوبت جارو کشیدن خونس وای حالا جارو کجاست ..؟بیخی باوا دلارام مگه تو نوکرشی که عین کوزت نرسیده داری حمالی می کنی براش سری تکون دادم با دیدن دوتا در که گوشه سالن قرار داشت حدس زدم که جارو تو یکی از اتاقا باشه،نه دلارام زشته که به اتاقشون سرک بکشی!ولی من که فضولی نمی کنم فقط جارو رو میخوام عین بچه ها مقابل دوتا در وایستادم و ده بی سی چهل کردم با افتادن صد روی در سمت چپی به سمتش قدم برداشتم وبا یه حرکت درو باز کردم

بیشتر به اتاق کار میخورد یه اتاق کاملا ساده بود که فقط یه میز توالت و میز مطالعه داخلش قرار داشت با بیخیالی سری تکون دادم ونگاهی سر سری انداختم بادیدم جارو برقی چشمام برق زد .جارو برقی برداشتم واز اتاق زدم بیرون وبی وقف مشغول کشیدن شدممممم.....

از خستگی زیاد کمرم خم نمیشد دستی به عرق خشک شده روی پیشونیم کشیدم و خودم رو پرت کردم روی مبلاوه پس این پدرام کجارت؟!بادیدم ساعت که ۸شب رو نشون می داد چشمام گرد شد..نه یعنی من چه ساعت بکوب کار می کنم خخ از من بعیده

بادیدن پاکت سیگاری روی میز عسلی چشمام برق زد ولی نه دلارام تو قول دادی که دیگه سیگار نکشیسری تکون دادم وسوسه شده بودم و نمیتونستم مقابل خواستم بایستم

پدرام

به سمت خونه راه می‌فتم باید برا خونه هم یه مقدار وسایل بخرم بیچاره دلارام از دیدن خونه وحشت کرد!!! همش تقصیره این پسره شلخته اس صد بار گفتم هر کوفتی میخوری جمعش کن

به سرعت از ماشین پیاده میشم و ایفون رو به صدا در میارم صدای پیمان تو گوشم میپیچه

__پدرام تووووویی؟

__پ ن پ روح عموی بزرگوارته! زود باش در رو باز کن ببینم

بعد از باز شدن در وارد میشم صدای بابا و مامان توی حیاط میپیچه همراه یه عالمه جمعیت به سمتم میان پس جمعشون جمعه!! همه ی فامیل اینجان ک با تک تک شون سلام و احوال پرسی میکنم و عید تبریک میگم

__الهی قربونت بشم پسرم چرا پس بیخبر اومدی؟؟؟

به سمت مامان بر میگردم و روشو میبوسم: باور کنید مامان سرم خیلی شلوغه الان هم بابت یه کاری اومدم

تو این حال صدای فرد آشنایی رو میشنوم به سمت صدا بر میگردم دختر خالم بیتاست

__به به آقا پدرام چه عجب ما شما رو دیدیم!!!

لبخندی زدمو و خاسم جوابش رو بدم که صدای پیمان نظر همه مو جلب کرد.

__دیدن داداش ما سعادت میخاد بیتا خانوم ک شما ندارری

قیافه بیتا دیدنی بود خیلی بد تو ذوقش خورد

به سمتم اومد و محکم همدیگرو در آغوش کشیدیم پیمان عزیزترین بود برا من تنها برادرم ، رفیقم!

همگی به سمت پذیرایی رفتیم بعد از گفت و گوهایی معمول با اشاره های پیمان راهی اتاقم شدم لباسامو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم تو همین حال پیمان وارد شد، با حالت مظلوم و سربه زیری گفت

__پدرام وقت داری حرف بزنیم یا بمونه برا بعد؟

روی تخت نیم خیز شدم : اره ، خابم نمیاد بیا تو

کوله بار تنهایی

لبخند پهنی روی صورتش نشست و روی صندلی نشست..

_خب موضوع چیه؟؟؟

عین دخترایی که براشون خواستگار اومده دستپاچه بود با جون کندن شروع به حرف زدن کرد...

_پدرام من فکر کنم از یکی خوشم اومده!!!

_خب خوشت بیادا! چیز عجیبیه؟

_نههه دیونه میدونی چیه راسش فک کنم دچاره اون گرفتاریه شدم!

- از عمد خودمو به کوچه علی چپ زدم !!!

- _چه گرفتاری اخه؟؟! بمیری پیمان با این حرف زدنت اااا

- بابااا فک کنم عاشق شدم!!!!

- میخاسم داد بزنی ک پرید و جلو دهنمو گرفت بعد خط و نشون کشیدن برام پرسیدم:

- _خب این دختر خانوم خوشبخت کیه؟؟...؟

با خجالت سرشو انداخت پایین و گفت: به گمونم دیده باشیش همون دختره که تئاتر کار میکنه !

با شنیدن این حرفا تنها قیافه این دختر به ذهنم میاد محیا!!

_ارره داداش خودشه

_انتخابات عالی بوده تبریک میگم

_تبریک رو زمانی بگو ک اونم منو خاست

_غصه نخوررر داداشم اونم درست میکنیم

کوله بارتنهایی

ناخودآگاه یاد دلارام افتادم حتما تا الان خوب استراحت کرده ساعت هفت عصر رو نشون میده با یه حرکت ناگهانی پا میشم به داد پیمان توجهی نمیکنم میخام از پذیرایی خارج بشم که دوباره با این دختره چشم تو چشم میشم...دختر خالمه ولی اصلا ازش خوشم نمیاد عین چسب میچسبیه!!

_کجا میری پدرام!!!!؟؟

با عصبانیت میگم: جایی کار دارم باید برم

میخام رد بشم که دستامو میگیره و رو به روم می ایسته

_چی چیو کار دارممم امشب باید با ما باشی

حصار دستشو جدا میکنم و بی توجه بهش به سمت ماشینم میرم...

نزدیک خونه ام...وارد ساختمون میشم بعد از باز کردن در با صدای بلند سلام میکنم ک دلارام متوجه اومدنم بشه

ازش خبری نیست؟! کجاست این؟؟ بوی سیگار عجیب همه جا رو گرفته!!؛؛

به سمت بالکن میرم با دیدن صحنه روبروم خشکم میزنه و خون تو رگام از جریان می افته....

پدرام

با دیدن صحنه روبروم پاهام خشک شد انگار قدرت ایستادن نداشتم...دلارام تو بالکن ایستاده بود و اطرافش پر بود از سیگار...

دود همه جا رو برداشته بود دلارام متوجه حضور من نبود خون جلو چشمامو گرفته بود به سمتش میرم و بازوشو چنگ میزنم به سمتم بر میگردم و با بهت نگام میکنه انگار توقع دیدنمو نداشت!!!

بدون اینکه رفتارم دستم خودم باشه اولین کاری که کردم سیلی محکمی توی صورتش کوبیدم بی هیچ حرفی دستش روی صورتش گذاشت و چشماش پر از اشک شد ک با عصبانیت داد زدم :

کوله بارتنهایی

هاااا فک کردی خیلی بزرگ شدی فک کردی خیلی عااااا شقی خیلی مثلاً افسرده ای؟؟ د حرف بزن لعنتی حررررر ف بزن

بفهمممم ماهان مرد رفت تموم شد چرا نمیخای باور کنی؟؟؟!

با این حرفا عین یه بمب ساعتی ترکیب با مشت روی سینه ام میکوبید و فریاد میزد توووو حق نداری درباره ماهانم حرفی بزنییییی میفهمی عشق یعنی چی؟؟ میفهمی با تمام وجود یکی خواستن یعنی چی؟؟ میفهمی عشق که از بچگی با تمام وجودت خو گرفته نابود بشه یعنی چی میفهمی جلو چشمت عشقت پر پر شدن یعنی چی؟؟ اشکاش روی گونه هاش میریخت و ادامه میداد...

_این سر نوشت منه بابام بره عشقم بره خانواده ام تنهام بزارن...بعد توعه لعنتی که فکر میکردم میخای کمکم کنی میخای خوب بشم زدی تو صورتم؟! توام عین بقیه اییییییی

هق هق میکرد...از رفتار زشتم خودم شرمنده شدم زود از کوره در رفتم نباید نباید...اااااا لعنت بهت پدرام دستاشو گرفتم و محکم کشیدمش تو بغلم...

_دلارام...منو ببخش...ببخش زود عصبی شدم الهی دستم میشکست ولی روی تو بلند نمیشد...غلط کردم گریه میکرد...ای خدا اخی این چه کاری بود کردم؟؟!!

_بخشیدی دلارام؟؟ خودت ک میدونی چقدر برام مهمی دوست نداشتم قولتو بشکنی...و دوباره حالت بد بشه...بخشیدی خانوم؟؟

_با زاری سرشو بلند میکنه..و لبخند نیمه جونی میزنه...: چاره دیگه ای هم دارم ک نبخشم؟؟

با خوشحالی تشکر میکنم و نگاش میکنم:

دلارامم به جبران اشتباهم میخام ببرمت بیرون بدو آماده شو

_باشه به شرطی که منو اونجایی که میگم ببری

چشمی میگم و از کنارم رد میشه بعد از آماده شدنش به سمت یه پاساژ راه میفتم همه جام ک بسته اس بعد از جستجوی فراوان یه جا رو پیدا میکنم

کوله بارتنهایی

دلارام متعجبه دستشو میکشم و به سمت مغازه میریم بعد از وارد شدن به سرعت چن تا لباسو تودستم میگیرم و دلارام رو مجبور میکنم ک برم پرو کنه ! یه مانتو بنفش رو میپوشه با دیدنش سوتی میزنم: دلارام چقد بهت میاد!!

گونه هاش از شرم سرخ میشه ...بعد از انتخاب چن تا لباس بیرون میایم دلارام با شرمندگی حرف میزنه: به خدا نمیدونم باید چجوری تشکر کنم اخه این همه وسایل لازم نبود !!!

_چرا اتفاقا لازم بود نمیدونم کجا میخای بری ولی این لباسا به دردت میخوره.

_ازت خیلی ممنونم...اگ تو نبودی نمیدونم چه بلایی سرم میومد..

به سمت خونه راه میفتیم یاد یه چیزی میفتم تو خیابون چشم میگردونم اها! دیدمش ماشینو نگه میدارم و میخام پیاده بشم

_کجا میری پس؟؟؟

_الان میاااام

به سمت مغازه میرم یه گوشی برا دلارام لازمه حداقل بدونم کجاست و چیکار میکنه با انتخاب یه گوشی سیم کارتی رو میخرم و جالب اسنجاست شماره خودمم سیو میکنم «پدرام». با خوشحالی به سمت ماشین میام دلارام با تعجب نگام میکنه حتما پیش خودش میگه این پسر خله خخخ

جعبه گوشی رو به سمتش میگیرم

_این چییه؟!!!!

_گوشیه دیگه!

_برا منه؟؟؟ اخه برای چی؟؟

_بعله عیدی من به شما

_اخره من چی بگم لازم نبود برا چی تو زحمت افتادی

_اتفاقا لازم بود باید من از حالت خبر داشته باشم یا ن؟ شماره امم سیو کردم کاری داشتی حتما زنگ بزن.

کوله بارتنهایی

_ چشم فقط آدرس رو بدم بریم ؟

_ من حرفی ندارم ولی به نظرت الان دیر وقت نیست؟؟ بهتر نیست فردا بری خودم میام میبرمت؟

_اره خوبه ممنون ببخش تو زحمت افتادی...

_ خواهش میکنم.

بعد رسوندن دلارام به سمت خونه میرم همه خابیدن منم سمت تخت میرم و دراز میکشم و سریع چشمام گرم میشن باید صبح زود بیدار شم تا دلارام رو برسونم...

با رفتن پدرام از تنهایی توی این خونه ناخواسته توی دلم ترسی لونه کرد

روی کاناپه دراز کش شدم دستی به سمت چپ صورتم که پدرام سیلی زده بود می کشم.....این مرد داره چیکار میکنه؟! چرا رفتارش برام این همه عجیب و غریب و درعین حال قشنگه چرا!...

سری تکون دادم تا از دست این افکار پوچ و واهی، رهایی پیدا کنم

چشمام گرم خواب شد و من باره دیگه مهمون رویام شدم...

با صدای مکرر آلارم گوشیم چشم باز کردم اه لعنت بهت ،چقدر خوابم میاد بادیدن ساعت که ده رو نشون میداد چشمان گرد شد .عین خرس چقدر کپیدم من ...!

پتو مسافرتی رو کناری انداختم و وارد اتاق پدرام شدم ،قدمام گندشد نگاهی کلی به اتاق انداختم با دیدن عکس بزرگی از پدرام که دوتا شده بود ،منظورم از دوتا یعنی توی یه حالت کنار هم ایستاده بودند بچه ام رو خودش رو خیلی دوست داره عکساش رو دوتا دوتا میزنه روی دیوار اونم کجا دقیقا مقابل تخت خواب

چشم از عکس برداشتم و دربی که گوشه ی اتاق بود رو باز کردم و وارد حموم شدم...

با تردید کیسه های شامل خرید دیشب رو که پدرام برام گرفته بود رو دونه دونه باز کردم شوق عجیبی توی دلم مهمون شد،ولی نه اشتباه اون لباسایی که اون خریده بیوشم .دست از افکار مزاحم برداشتم و با یه حرکت مانتوی صورتی رنگی که پدرام گرفته بود رو تن زدم مقابل آینه قدی وایستادم، اه اه بازم رنگ صورتی ...!

کوله بارتنهایی

ولی از حق نگذریم عجیب بهم میومد دستی به موهای نامرتبم کشیدم، خیلی دوست دارم از ته بزنم این موهای لعنتی رو ... پوزخندی به چهره ی خودم تو آینه زدم و مشغول آماده شدن، شدم

یخ استرس و خوشی جالبی توی تک تک سلولام جریان داشت. دلم برای محیا برای مریم برای فاطمه برای نگار و ویدا و نفس عجیب تنگ شده بود. من این همه دلتنگشون بودم و متوجه نبودم

شال مشکی رنگی روی سرم انداختم و منتظر اومدن پدرام شدم، کاش حداقل شمارش رو می گرفتم به گوشی ساده ای که به عنوان عیدی برام خریده بود خیره شدم و لبخندی مهمون لبام شد. سرکی توی فایل های گوشی کشیدم با دیدن اسم پدرام توی لیست مخاطبین چشمم گرد شد، این پسر معرکه اس!...

با صدای اف اف از روی مبل جهشی زدم و به تندی اف اف رو برداشتم.

-کیه؟!

صدای پدرام توی گوشم پیچید.

-منم دلارام! درو باز کن .

دکمه رو لمس کردم و در ورودی رو براش باز کردم...

مقابلم ایستاد و دستپاچه گفتم:

-سلام

از سرتا پا نگاهی بهم انداخت

-چه لباسا بهت میاد! چقدر قشنگ تر شدی!

چشمم گرد میشه، دستم رو مقابل چشمم تکونی میدم...

-حالت خوبه آقای دکتر؟!

به خودش میاد و با تته و پته میگه:

کوله بارتنهایی

-ها، آره

مکثی می‌کنه و میگه:

-آماده ای؟!

-آره

-صبحونه خوردی؟

-اومم، نه

اخماش رو توی هم میکشه

-صبحونه میخوری بد میریم!

با زاری میگم:

-تورو خدا اذیتم نکن، من هیچوقت عادت به خوردن صبحونه نداشتم

-همین که هست صبحونه بخور بد!

پام رو عین بچه ها با کلافگی کوبیدم زمین ...

-عه، پدرام

لبخندی میزنه

-بریم برات یه چی میخرم میخوری!

سری تکون میدم و از خونه میزنم بیرون و پشت سرش از پله ها سرازیر میشم....

پدرام مقابل سوپر مارکتی نگه داشت و از ماشین پیاده شد. بعد از دقایقی سوار ماشین شد و آب پرتقال و کیکی به

سمتم گرفت....

کوله بارتنهایی

-تا تو اینارو بخوری، منم به جایی که میخوای می رسونمت

سری تکون دادم که دوباره گفت:

-فقط میشه قبلش آدرس رو بگی؟

-من آدرس رو کامل یادم نیست چون خیلی اینجا تغییر کرده فقط میدونم که خ نشون کنار کتابخونه یبود

سری تکون داد

-خب بریم اونجا از چندنفری می پرسی، شاید شناختن

سری، تکون میدم پخش رو روشن میکنه و مشغول رانندگی میشه، با جون و دل مشغول خوردن آب میوه و کیک میشم چه گرسنه بودم....!

با زنگ خوردن گوشیش پخش رو خاموش میکنه و گوشیش رو جواب میده و....

نمیدونم کسی که پشت خطه چی میگه بهش که این همه آتیشی میشه....

-چی میگی پسر! من چه کاری به بیتا دارم آخه

.....

-حرف نزن پیمان، من هیچ ارتباطی با بیتا نداشتم و ندارم. تازه من بعد از ماه ها دیروز دیدمش

.....

-خب من یک ساعت دیگه میام کنارت

....

-نه زودتر نمیشه

.....

کوله بار تنهایی

- غلط میکنه بلایی سره خودش میاره ، گیو چه دیوانه هایی افتادما ...!

حرف آخرش مدام توی ذهنم تکرار میشه ، دیونه دیونه یعنی چی ، منظورش با من که نیست! هست؟

اخم بدون اینکه بخوام مهمون صورتم میشه ، گوشی رو قطع میکنه و با عصبانیت جلوی ماشین پرت میکنه ، نگاهی بهم میندازه و بی خیال مشغول رانندگی میشه پسره ی نفهم معلوم نیست با خودش چند چنده...؟

ماشین رو نگه میداره و به سمتم برمی گرده

- اینم اون آدرسی که می خواستی

نگاهی به بیرون میندازم ، وای خدای من چقدر اینجا تغییر کرده

با همون اخمای درهمم بهش نگاه می کنم.

- ممنون ببخش که مزاحمت شدم

- چی چیو ممنون قرار نیست تنها بری منم باهات میام!

به تندی میگم:

- چی؟!

چشم غره ای میره

- همین که هست

دندون قرچه ای میرم

- فقط تاجایی که دوستم رو پیدا کنم هستی بعدش تورو به خیر و منو به سلامت

عصبی صورتش رو مقابل صورتم میگیره

-اینجا فقط من تصمیم می گیرم...

ازش فاصله میگیرم و با پوز خندی میگم:

-هه کی گفته اونوقت؟!

ضربه ای به سینه اش میزنه

-من..!

بی خیال از ماشین میزنم بیرون و بی خیال میگم:

-مرسی از کمکت بای

اجازه ی هیچ حرفی نمیدم و به راهم ادامه میدم با کشیده شدن دستش به سمتم برمیگردم با دندونای کلید شده
وعصبانیت میگه:

-بامن یکی به دو نکن دلارام

دوباره دیونه میشم و با عصبانیت دستم رو از بین دستش بیرون می کشم

-برو گمشو مزاحم، ازت بیزارم بیزار

چشماش گردمیشه وقدم به عقب میزاره، سر افکنده از کنارش میگذرم و مقابل در آبی رنگی می ایستم واف اف رو
میزنم....

-بله؟

با من من میگم:

-ببخشید میخوام بپرسم منزل آقای فتحی رو می دونید کجاست؟!

کوله بارتنهایی
مکئی میکنه و بعد از دقایقی میگه:

-سمت چپ سومین در ساختمون سه طبقه ای

-ممنون

به سمت چپم نگاهی می کنم و بادیدن ساختمون لبخندی میزنم چه زود پیدات کردم محیا

اف اف رو به صدا درمیارم ،بعد از چند ثانیه صدای بم پسری توی گوشم می پیچه...

-کیه؟!

-ببخشید منزل فتحی...؟

تعल्ली میکنه

-بله امرتون

لبام کش میاد و لخندی مهمون صورتم میشه

-با محیا فتحی کار داشتم ،هستن؟!

-بله هستن چند لحظه منتظر باشید

استرس عجیبی مهمون قلبم میشه ،دستلم لرز می گیره و دلم بی قراری میکنه

با صدای باز شدن در استرسم بیشتز از قبل میشه قدرت برگشتن به سمتش رو ندارم،پیچی به ریشای شالم میدم....

-ببخشید با من کاردارید؟

صداش که توی گوشم می پیچه ،روح به پرواز در میاد ،و نفسم بند میادچشمام رو می بندم و به سمتش برمی
گردم

کوله بارتنهایی

چشمام رو به آرومی باز می کنم که با چهره ی محیا روبه رو میشم وای نه ،خدای من یعنی ممکنههمون محیا همون چهره بدون هیچ تغییری

خیره خیره نگاهم میکنه تا اینکه قدمی به سمتم برمیداره هه بر خلاف اون من خیلی خیلی تغییر کردم و شباهتی به اون روزام ندارم....مقابل و چشم در چشم هم خیره میگه:

-من شمارو جایی دیدم....؟!!

لبخندی میزنم و قطره اشکی لجوجانه روی صورتم می غلظه ...

از دستم می چسبه و تکونی بهم میده...

-خانم اتفاقی افتاده؟؟

حق حق کنان به آغوشش پناه میبرم و اون متعجب بدون هیچ تغییری توی حالتش خشکش زده

ازش جدا میشم

-رفیق چه زود منو از یاد بردی!

با چشمای گرد شده خیره ی تک تک اجزای صورتم میشه

-نه ...!

دستی به صورتم میکشه

-دلارام تویی!

پلکام رو باز و بسته می کنم

-آره دلارام برگشته محیا

توی چشماش نم اشک می شینه و به تندی من رو توی آغوشش پنهون میکنه و بی صدا اشک می ریزه

کوله بارتنهایی

دوباره خیره خیره نگاهم میکنه ومنم خیره ی چهره ی مهربونش میشم،چشمای میشی رنگ خمارش و ابروهای پهنش و بینی متناسب صورتش با لبایی که جذابیت صورتش رو بیشتر کرده این همون محیاست بدون هیچ تغییری با همون اخلاق

کنارم روی مبل جا می گیره معذبم یه حس بدی دارم ،حالا خدا رو شکر مامان و باباش خونه نیستن

ظرف شیرینی رو مقابل صورتم می گیره

-شیرینی بردار راستی عیدتم مبارک دلارام بانو

لبخند تلخ میزنم

-مرسی عیدت توام مبارک

-چیشد دلارام چرا یهو رفتید میدچنی چقدر دلم برات تنگ بود میدونی چقدر دل نگرانت بودم..!در واقع من و تو رفیق نبودیم دوتا خواهر بودیم برای هم

با لحن غمگینی میگم:

-محیا بعد از فوت پدرم نشد که دیگه اینجا زندگی کنیم داییم شبونه اومد و همه اسباب و اساس رو برداشت و یرد پیش خودش تهران

-نامرد یه زنگ نمی تونستی بزنی یه خداحافظی کوچیک

-محیا توکه دیگه از حال اون روزای من خبر داری

سرش رو پایی می اندازه

-بخش مزاحمت شدما

سرش رو به تندی بالا میاره

-دلارام میزنم سرت ها

کوله بارتنهایی
خنده ای می کنم

-خب خب حالا تهاجمی نباش

-هیچ فرق نکردی همون دلارامی فقط چهره ات عوض شده

-تو هم هیچ فرق نکردی همون محیایی بودی که هستیراستی چه خبر از بچه ها ،دلم برای مریم برای نفس و فاطمه به شدت تنگ شده

-واای اونارو نگو دلارام تو که رفتی هممون ناراحت و دپرس بودیم خدا لعنتت کنه

-عین یچه ها لبام رو ورمی چینم

-عه دلت میاد !

چشم غره ای میره

-اومم مریم وفاطی توی دانشگاه فرهنگی درس میخونن

بین حرفش میپریم

-نفس چی ؟ تو چی ؟

-خوب بابا دارم میگمنفس روانشناسی میخونه و منم به تئاتر ادامه دادم و همینیم که هستم

-خوشحالم که همه به آرزو هاشون رسیدن

-راستی تو چیکارا کردی؟

-منم دانشجوی رشته ی تاریخم

اهی از ته دل می کشم ،دستی به شوئم میزنه

-نبینم غمت رو رفیق

نیش خندی میزنم

کوله بارتنهایی

-ازدواجی و نامزدی چیزی نکردید...؟!

-نه باوا کی میاد مارو بگیره

با خوشحالی میگه :

-راستی راستی امشب جشن عقد نفس

متعجب میگم:

-نه!

-اره

-با کی؟

-امیر حسین

-واقعا

-اری

با خوشحالی میگم:

-وای خدای من باور نکردنی

خنده ای میکنه و میگه:

-خب حالا به پا سخته نکنی

چشم غره ای میرم

-مثل اونموقع هات ضد حالی ،تو هیچ وقت درست نمیشی...!

دهنش رو کج میکنه

-نکبت رو نگا برا من آدم شده

کوله بارتنهایی

دو تا به دیونه بازیمون می خندیدم و چه خوبه این شادی برای دل شکسته ی من....

-راستی تو هم دعوتی جشن عقد

پشت چشمی نازک میکنه

-اری پس چی که من نباشم مگه میشه!

-ایش، بچه های دیگه چی اونام دعوتن؟!

-اری همه دعوتن

-منم میام

دستاش رو بهم میکوبه

-بیا بیا

تاکیدوارمیگم:

-دهنت قرص باشه به هیچ کس نگو میخوام سورپرایز کنم، اوکی؟

-خوب تواما

یا خوشحالی حرف میزنیم و فارغ از اتفاقای اخیر توی این شادی زود گذر غرق میشم....

محیا نگاهی به ساعت می اندازه و از کنارم بلند میشه....

-من برم ناهار بزارم تو اینجا استراحت کن

از دستش می گیرم

-میشه منم بیام

-خوو بیا

کوله بارتنهایی
-شرمنده مزاحمت شدم

گارد می گیره

-باز تکرار کردی

-خب باوا چه خشن!

به همراهش وارد آشپز خونه میشیم، همین طور که مشغول جابه جا کردن وسایل بهش میگم:

-محیا داداشت شایان ازدواج کرده؟

-آره یه سه ماهی هست عروسی کردن، وای دلارام خیلی دختر خوبیه خیلی

-خداروشکر که خوبه اسمش چیه؟

-سوگل، طبقه ی بالا زندگی میکنن

-عه چه خوب

-خب از تو چه خبر از خواهرت از مادرت

-اونا هم خوبن دنیا ازدواج کرده

-تو چی؟

-من چی؟!

-خنک میگم تو چی، ازدواج این چیزا نکردی ...

آهی می کشم

-نه

بهم نزدیک میشه

کوله بارتنهایی
-دلارام اتفاقی افتاده؟

-نه، چطور؟

-به من دروغ نگو دختر، توی چشمت یه غم سنگینی هست...!

نیش خندی میزنم

-بیخی رفیق، وقت بسیار هست

-باش هرطور راحتی

-خب تو چی عاشق شدی؟! با کسی دوستی؟!!

سرش رو پایین می اندازه

با مرموزی میگم

-هان چیه؟ نکنه خبرایی؟!!

با من من میگه:

-میدونی دلارام تو اولین کسی هستی که دارم از حسم براش میگم

-خب

-یه چند وقتیته به یه نفر حس دارم همش بهش فکر می کنم و این چیزا....

-عاشق شدی رفت...

-دست رو دلم نزار که داغونم

-خوب طرف کی هست حالا؟

-باور می کنی من فقط اسمش رو میدونم و اینکه گاهی میاد تئاتر بعضی اوقات گیتار میزنه برا بچه ها همین...!

-عجب، اسمش چیه؟

کوله بار تنهایی

-پیمان

زیر لب تکرار میکنم، تصویر پدرام میاد جلو چشمم وای چه بد برخورد کردم باهاش خاک تو سرت دلارام عوض
تشکرته دیگه این همه حواسش بهت بود آخرش چرت و پرتای تو شد مزده کارش

دستش رو مقابل چشمم تکون میده

-هیی دلارام با تواما

به خودم میام

-هان، چیه؟

پشت چشمی نازک میکنه

-پس من دو ساعته برای کی دارم حرف میزنم...

-ببخشید حواسم پرت شد

چشماش رو لوچ میکنه

-راستش رو بگو حواست پرت چیشد؟!

میخوام جوابش رو بدم که با صدای زنگ گوشیش ازم فاصله میگیره و مشغول صحبت با گوشیش میشه....

بعد از دقایقی با رنگ و روی پریده و حال زار و دستای لرزونی بهم نزدیک میشه ...

دستای سردش رو بین دستام میگیرم

-چیشده محیا؟ کی زنگ زده بود؟ اتفاقی افتاده؟

سری تکون میده و با صدای لرزونی میگه :

-پیمان

کوله بارتنهایی

مضطرب میگم:

- پیمان چی؟

- پیمان زنگ زده بود؟!

با صدای متعجب و بلندی میگم:

- دروغ!

روی صندلی جا می گیره

-چه دروغی آخه ،نمی بینی حال و روزم رو

کنارش می شینم

-شمارت رو از کجا آورده ؟

-نمیدونم دلارام بخدا گیجم ،هنوزم هنگ حرفاییم که بهم زد ..

مگه چی گفت:

-گفت که باهام یه خرفایی داره گفت امروز ساعت چهار برم کافه منتظرمه...!

-خب تو چی گفتی:

-قبول نکردم

ضربه ای به سرش میزنم

-خاک تو سرت دیونه

دستش رو روی سرش میزاره و با تندی میگه:

-هووی باز تو دستت هرز رفت ،سرم درد کرد خل

زبونم رو برلش تکون میدم

کوله بارتنهایی
-خل خودتی و شوهرت

چشم غره میره

-خب بابا ترسیدم، چیشد بعدش؟

-خیلی اصرارو خواهش کرد

-قبول کردی؟

-آره مجبور شدم

-تو که از خداته، خره مخش رو بزن

-برو باوا توام دلت خوش

-حرف نزن هرچی من میگم انجام بده

-چی میگی توو حالا اوه کو تا ساعت چهار

مکثی میکنه

-وای خدا دارم میمیرم از استرس

خیره به گوشه با فکری که یهوایی به ذهنم میاد دستام رو بهم میکوبم که میترسه

-وای دلارام چته! ترسیدم

-خب توام میگم من یه فکری دارم!

-چه فکری؟

-میگما نظرت چیه قبل ده دقیقه دیر بری سر قرار و من قبل از تو برم داخل کافه کنارش بشینم و ببینم از اون

پسرای هیزه ویانه! نظرت؟

-یعنیچی؟

کوله بارتنهایی

-یعنی اینکه نخ بدم بهش مخش رو بزنم ببینم چه جور پسریه

-نه دلارام می فهمه زشته .

-خنک از کجا میخواد بفهمه آخه!

-وایی دارم میمیرم

-نمیر حالا بهت احتیاج داریم

چشم غره ای میره و من با نقشه هایی که تو ذهنم خوشی توی دلم جا خوش میکنه.

به همراه محیا وارد اتاقش می شینم در کمد لباساش رو باز میکنه و متفکرانه میگه:

-چی بپوشم؟!

کنارش جا می گیرم

-اومم، وایسا

دونه دونه لباسارو کنار میزنم تا اینکه میرسم به مانتوی زرشکی رنگ از تو رگال می کشم بیرون و با خوشی میگم:

-نظرت چیه اینو بپوشی؟!

نگاهی به مانتو می اندازه

-خخ اینو تازه خریدم

-خب، پس بهتره اینو بپوشی

سری تکون میده

-به نظر من شلوار مشکی و شالت هم مشکی باشه

-شال زرشکی سر می کنم

کوله بارتنهایی

-اینم بد نیست

روی تخت می شینم. مشغول پوشیدن لباساش میشه با دیدنش توی اون تیپ چشمام برقی میزنه

-وای عالی شدی محیا، خیلی بهت میاد اچه پیمان کشونی بشه امروز

-وای استرس دارم!

چشم غره ای میرم، با به یاد آوردن اعتراف عشق ماهان بهم، قلبم مملو از غم شد سر به زیر انداختم و بغض فرو خوردم....

-دلارام اتفاقی برات افتاد؟

سرم رو بلند می کنم

-نه، من بیرون منتظرتم زیاد طول نده زود باش

از اتاق میزنم بیرون، گوشی رو از کیفم می کشم بیرون خیره ی شماره پدرام میشم، یعنی زنگ بزنم بهش یا نه اونجوری غرورم می شکنه. اومم بهتره بهش اس ام اس بدم

سلام آقای دکتر منو بخاطر رفتاری که صبح انجام دادم ببخشید امیدوارم کینه به دل نگرفته باشید و شما بهتر از هر کسی حال و رورم رو درک می کنید

بدون اینکه پشیمون بشم سریعاً سند رو لمس کردم

با اومدن محیا حاضر و آماده از خونه میزنیم بیرون که محیا ضربه ای پیشونیش میزنه و میگه:

-وای دلارام سویچ یادم رفت؟!

-ولش کن پیاده میریم حال میده توی این هوای بهاری قدم زدن

-خنگیا دختر میدونی چقدر تا اونجا راه هست

چشم غره میرم که میگه:

-وایسا اینجا برم از شایان سویچ رو بگیرم پیام

کوله بارتنهایی

-باش

ازم فاصله می گیره و با ه دیگه وارد خونه میشه

سوار ماشین می شیم ،رو به محیا آروم آروم توضیح میدم....

-ببین محیا میشه قیافه ی پیمان رو برام توصیف کنی

با صدای لرزونی میگه:

-درسته ۲۶سالشه ولی چهره اش بچگونه میزنه ،قد بلندی داره و هیکلش هم اومم متوسطه چشماش قهوه ای ولی

زیتونی میزنه و قد البته کشیده اس واینکه همیشه ته ریش داره

لبخندی میزنم

-چه با جزئیات !

-کوفت الان وقت شوخی نیست قلبم داره میاد تو دهنم ...

-خب باش،می گفتم تو توی ماشین منتظر میشی خب !من میرم داخل کافه و می شینم پیشش و سعی می کنم

مخش رو بزخم ببینم پا میده یانه نظرت؟!

-خوبه

دقایقی به سکوت میگذره،تا اینکه مقابل کافه ای ماشین رو نگه میداره نگاهی بهش می اندازم و میخوام از ماشین

پیاده بشم که دستم توسط دستش کشیده میشه....

-دلارام

-جان دلارام

کوله بارتنهایی

-هیچی

سرش رو پایین می اندازه ، با لحن اطمینان بخشی میگم:

-مطمئن باش بهم ، خب ؟!

-خب من بی صبرانه منتظرم

چشم ازش می گیرم و وارد کافه میشم در که باز میشه صدایی داخل کافه پخش میشه چشم میگردونم جزیه دختر و پسر یه پسری هم توی کورترین نقطه ی کافه نشسته اه چرا پشتش بهمه با قدم های لرزون و سست بهش نزدیک میشم تا اینکه میرسم توی چند قدمیش ، بوی عطرش از این فاصله هم به خوبی مشامم رو نوازش میده با لحن پرسشگر والته پراز ناز وعشوه ای میگم:

-آقا...؟!

سرش رو بلند نمی کنه و در همون حالت میگه:

-بله!

صدای بمش عجیب یادآور شخصیه برام ، ولی ذهن کندم یارای یادآواریش نیست...

مقابل روی صندلی جا می گیرم هرچی سعی می کنم چهرش رو ببینم یا تشخیص بدم ولی چیزی معلوم نیست با عشوه ادامه میدم...

-چرا تنها نشستید؟! حیفه این پسر جذاب نیست که تنها باشه ...

او عقق خودمم حالم از این لحن چندشناک بهم میخوره

با لحن خشک و سردی میگه:

-پاشو

کوله بار تنهایی
صورت‌م جمع میشه

-عه دلت میاد همنشین به این خوبی رو رد کنی!

با عصبانیت سرش رو بلند می‌کنه، با دیدنش چهرش چیزی توی وجودم فرو می‌ریزه و دنیا برای دقایقی مقابل دیدگانم تیره و تار میشه....

سرش رو بلند میکنه با دیدن فرد مقابلم دنیا برای لحظه‌ای مقابل چشم‌ام تیره و تار میشه

قلبم فرو می‌ریزه نه غیرممکنآخه چطور ممکنه ...؟! اسمش رو ناباورانه زیر لب زمزمه می‌کنم، پدرام اینجا چیکار میکنه آخه؟؟

نمیدونم چرا و به چه دلیلی ولی غمی توی دلم به یکباره سرازیر میشه، خیره به حرکات و چشمای متعجبم به تندی می‌گه:

-پامیشی بری یا خودم از اینجا پرتت کنم بیرون هرزه!

جملش عین پتک روی سرم کوبیده میشه، هرزه....به من گفت هرزه، پدرام به من گفت هرزه!چرا جوری تظاهر میکنه که انگار من رو نمی‌شناسه چرا؟!!

شرمسار سرم رو پایین می‌اندازم که از جاش بلند میشه صندلی با صدای بدی روی زمین میفته، بی توجه کنارم می‌ایسته و چنگی به مچ دستم میزنه.....

-میری گورت رو گم کنی یا نه؟!!

کوله بارتنهایی

از فشاری که به مچ دستم وارد میکنه صورتم از درد جمع میشه. قطره اشکی روی صورتم می غلظه چرا داره اینجور
تحقیرم میکنه؟ چرا داره غرور و دلم رو می شکنه

ناباورانه و باوبغض خفته توی گلوم زمزمه می کنم....

-پدرام؟! -

فشار دستش بیشتر میشه

-چیه؟ چرا آبغوره گرفتی! گمشو بیرون....

با بغض می نالم:

-تو، تو مگه پدرام نیستی؟

با صدای باز شدن در کافه و صدایی که توی کافه پخش میشه به در ورودی چشم می دوزم. بادیدن محیا که خیره بهم
نگاه میکنه دستم رو از بین دست این مرد که خیلی خیلی شبیه پدرام، و مو نمیزنه باهاش بیرون می کشم

محیا نزدیک میشه ، متحیر به من و محیا نگاه نگاه میکنه....محیا با نگرانی روبه من میگه:

-اتفاقی افتاده؟ اینجا چه خبره؟!

با لحنی متعجب پرسه میگه:

-اینو من باید از شما بیرسم؟!

محیا سرافکنده میگه:

-آقا پیمان بهتون توضیح میدم....!

زیر لب تکرار می‌کنم پیمان، پیمان....

با گیجی قدمی به عقب می‌زارم و بی توجه به صدا زدندای مخیا از کافه می‌زنم بیرون و مشغول پرسه زدن توی خیابون میشم....

گیج و حیرون این خیابونای نا آشنای، آشنا رو پرسه می‌زنم و توی فکرام غرق میشم. وای خدای من آخه چقدر شباهت انگار که خودِ پدرام بود....چطور ممکنه آخه

گوشی رو از جیبم می‌کشم بیرون که همون لحظه زنگ میخوره

باترید جواب میدم

-بله

صدای محیا توی گوشم می پیچه

کوله بار تنهایی

- کجایی دلارام؟! دو ساعته دارم دنبالت می گردم دختر....

-نمیدونم کجام محیا !

_ به دور و اطرافت نگاه کن ببین تابلویی چیزی نیست

با گنجی به اطرافم نگاه می اندازم ، با دیدن رستورانی با هوشحالی روبه محیا میگم:

-اینجا یه رستوران هست...

-اسمش چیه؟زود باش الان شارژ گوشیم تموم میشه...

-رستوران آفتاب

-باش تا پیام ،جایی نریا !

-نه منتظرتم

کناری تکیه ام رو به دیوار میدم و به ماشین هایی که در رفت و آمدن چشم می دوزم،بدون فکر گوشی رو از کیفم بیرون می کشم و شماره ی خونه ی دایی رو می گیرمچندتا بوق میزنه تا اینکه صدای دایی جونم توی گوشی می پیچه ...

-الو؟!

بغض مهمون گلوم میشه ،چقدر دلم برای صداش تنگ شده بود ولی چقدر دایی من نامرده که توی این چند وقته به من هیچ سر نزده ...!

اشکام دونه دونه روی صورتم می غلظه و نفس توی سینه حبس

-لعنت بر مردم آزار چرا حرف نمیزنی؟!

صدای هق هقم بلند میشه و تماس رو قطع می کنم.....

تکیه ام رو از دیوار برمی دارم و عین دیوانه ها گریه می کنم هه دیونه ها من خودم دیونم دیگه

کوله بارتنهایی

با توقف ماشینی کنارم اشکام رو به تندی پاک می کنم ولی این حرکت از چشم محیا دور نمی مونه. از ماشین پیاد
میشه و بهم نزدیک میشه کنار وایمیسته سرم رو پایین می اندازم، دستش رو زیر چونه ام قرار میده و سرم رو
بلند می کنه...

-دلارام گریه کردی؟!

سری به معنای نفی تگون میدم

تاکیدوار اسمم رو صدا میزنه

-دلارام؟!

-بله؟

-میگم گریه کردی؟

-اره

-چرا؟

-میشه بعدا توضیح بدم!

به تندی میگه:

-نه من همین الان میخوام بدونم

-خواهش می کنم

-دلارام؟!

-محیا آقا پیمان چی می گفت

لبخندی مهمون صورتش میشه

کوله بارتنهایی
-هر وقت تو گفتی منم میگم

ضربه ای به بازوش میزنم

-عه، محیا!

-همین که هست

با خوشحالی میگه:

-راستی اینو میخوایتم بهت بگم یادم رفت

-چی؟

-پیمان یه برادر دوقلو همسان خودش داره

ناباورانه میگم:

-نه؟!

-اره

تصویر پدرام و شباهت عجیب پیمان به پدرام میاد جلو چشمم

به تندی میگم:

-اسم برادرش چیه؟!

بی خیال میگه:

-پدرام

از اسمی که میبره کپ می کنم نه خدای من یعنی پدرام و پیمان باهم دوقلوان....

تکونی به من متعجب میده

کوله بارتنهایی

-دلارام چیشد باز؟

به خودم میام

-هیچی،هیچی

مشکوکانه بهم خیره میشه که میگم:

-بهتر نیست بریم،مگه قرار نیست بریم عقد نفس؟!!

با یادآوری مراسم هول میشه

-وای آره خوبه یادم انداختی پاک یادم رفته بود

به دنبالش سوار ماشین میشم بدون حرفی پخش رو روشن می کنه و مشغول رانندگی میشه .با کنجکاوی سکوت رو می شکنم....

-خب آقا پیمان چی گفت؟

گونه هاش گلگون میشه

-وای دلارام نمی دونی که چه حرفایی زد

خیره به حرکاتش میگم:

-چه حرفایی؟

-وای بهم گفت که کارام توی تئاتر عالیه گفت که چند وقته کارام رو دنبال می کنه

مکت می کنه

کوله بارتنهایی

-خب، ادامه اش

با خوشحالی و صدای لرزونی میگه:

-بهم گفت که یه حسایی بهم داره گفت که اگه اجازه بدم با پدر و مادرش بیان برا خواستگاری...!

متعجب میگم:

-واقعا؟!!

با خوشحالی میگه:

-آره، وای دلارام باور نمی کنم خدایا شکرت

نگاهی بهم می اندازه

-اینا همش از خوش قدمی توعه

لبخندی به این همه خوشیش میزنم خدایا شکرت که یه عاشقم به عشقش رسوندی، خدا جونم هواش رو داشته باش
نذار دلش مثل، دل من بشکنه....

مقابل خونه پارک می کنه، نگاهی به ماشین پارک شده هر دو می اندازیم که محیا میگه:

-عه بابا و مامانم اومدن

-وای محیا من خجالت می کشم

چشم غره ای میره

-وا مگه بچه شدی دلارام؟!!

-محیا مزاحم نباشم، اصلا من میرم هتل

کوله بارتنهایی
چنان اخمی میکنه که دلم هری می ریزه ...

-از این حرفت زدی، نزدیا!

بی توجه به من از ماشین پیاده میشه، پشت سرش از ماشین پیاده میشم و عین جوجه اردک دنبالش میفتم
در رو با کلیدی که همراهش باز می کنه...

قدمام کند میشه تا اینکه توی جام وایمیستم، به سمت برمی گرده ...

-چرا پس وایستادی؟

-خجالت می کشم!

-عجبا

به تندی به سمتم میاد و چنگی به دستم میزنه و من رو دنبال خودش می کشه
در رو باز می کنه

-مامان، مامان کجایی؟ مهمون داریم

بعد از لحظاتی چهرهی مادرش نمایان میشه، سرم رو پایین می اندازم
محیا میگه:

-سلام مامان

-سلام دخترم، گفتی مهمون داریم! مهمونمون کیه؟

-حدس بزن مامان

مادرش بهم نزدیک میشه سرم رو بالا میارم و به آرومی سلامی میدم....

کوله بارتنهایی

-سلام

-سلام دخترم

توی چهره ام خیره میشه وبا دقت مشغولی و ارسی کردن چهرم میشه با لحن کنجکاوی روبه محیا میگه:

-من این دوستت رو قبلا دیدم؟

محیا لبخندی میزنه

-بله که دیدی!

-نمیگی کیه؟

محیا بهم نزدیک میشه

-دلارام مامان . یادته؟

چشماش گرد میشه و ناباورانه زمزمه می کنه...

-دلارام!

به خودش میاد وبهم نزدیک میشه

-وای دختر تویی! چقدر بزرگ شدی! چقدر عوض شدی کجا بودی این همه مدت؟

لبخندی میزنم

-تهران زندگی می کنیم

بوسه ای روی گونه ام میزنه

-خوش اومدی دخترم ،عیدت هم مبارک

کوله بار تنهایی

-عید شما هم مبارک ببخشید مزاحم شدم

اخماش رو توی هم می‌کشه

-عه این چه حرفیه دختر؟ مامانت خوبه؟ خواهرت دنیا خوبه؟

-همه خوبن خاله ،سلام دارن خدمتون

-سلامت باشن

به سمت سالن هدایتم می‌کنه و خودش به آشپزخونه میره.....

پدرام

با شنیدن حرفای دلارام انگار دنیا رو سرم خراب شد... من مگه چیکارش کردم باهام اینطور رفتار میکنه؟؟!

بی تفاوت از کنارم رد شد ...

دلم بدجور از رفتارش شکست... بدجور غرورمو خدشه دار کرد...من پدرام مغرور!! کسیکه که غرورش مهم ترین اصل زندگیش بود حالا داشت پای یه دختر که هیچی توجهی نمیکرد...از دست میداد...

به سمت خونه راه افتادم...حال و حوصله هیچکسو نداشتم...بی توجه به پیمان ک مشغول آواز خوندن و صدای خنده بیتا که تو آشپزخونه بودن به سمت اتاقم روانه شدم...روی تخت دراز کشیدم و به رفتارای دلارام فکر کردم...

انقدر غرق افکارم بودم که متوجه اومدن پیمان به اتاق نشدم ...

پدرام کی اومدی؟؟؟

با زاری سرمو به سمتش گرفتم و با بی حوصلگی تمام جواب دادم : همین چند دقیقه پیش پیمان ازت میخام تنهام بزاری نیاز دارم تنها باشم..

با نگرانی نگام کرد ... : پدرام چیزی شده؟؟ اتفاقی افتاده به من بگو من برادرتم!

کوله بارتنهایی

_ نه فقط تنهام بزار...

_ باشه میرم فقط میخاسم باهات حرف بزنم....

_ بزار یکم حالم خوب شه میام حرف بزنیم...

با بی میلی از اتاق بیرون رفت...نمیدونم چقدر زمان گذشته بود که با احساس اینکه کسی دستمو گرفته به سرعت
چشمامو باز کردم با دیدن بیتا که دستش رو دستم قرار داده بود و لبخندی هم روی لب داشت خون به چشمام
هجوم آورد این دختر لعنتی از من چی میخاست؟؟ چرا همش اینجاست؟؟ باید برا بار آخر خوب جوابشو بدم.

با عصبانیتی که سر قضیه دلارام تو دلم جا خوش کرده بود داد زدم: تو اینجا چه غلطی میکنی؟؟؟ با اجازه کی اومدی
داخل؟؟ هااا؟؟

بیچاره انگار اصلا توقع چنین رفتاری رو نداشت بریده بریده و با ترس گفت:

_ پدرام چرا اینجوری میکنی؟؟ گفتم پیام ببینمت

_ اگه من نخام ببینمت!!!

_ باید ببینی! ببین پدرام دیر یا زود باید در مورد این موضوع حرفا زده بشه

با تعجب گفتم چه موضوعی اونوقت؟؟؟

_ درباره من و تو!

_ ببین بیتا این بحث رو همین جا دفنش کن. این نظر پدر مادرامون بود من هیچ میلی به ازدواج با تو ندارم بهتره
تموم کنی این مسخره بازی رو...

با لجبازی بلند شد و با حالت تهدید گفت: تو هرکاری میخای بکن ولی من بالاخره به دستت میارم!!!

با تعجب به رفتنش خیره شدم عجب روزگاری شده هاا

با خستگی از روی تخت بلند شدم و سمت آشپزخونه رفتم....پیمان مشغول بود....

_ پیمان؟؟

کوله بارتنهایی

معلوم بود دلخور بود بیچاره حقم داشت

_ببخشید من ناراحتت کردم دست خودم نبود....

_فدای سرت داداش

_خب میخاسی حرف بزنی!

_داداش میخام برم با محیا حرف بزنم باهاش قرار گذاشتم!

_واقعا!؟ چی گفت قبول کرد؟؟؟

_اره به زور راضیش کردم امروز میبینمش و همه چیو میگم

_عالیه پسر مطمئن باش اونم دوستت داره؛

_امیدوارم!!

تو همین لحظه صدای آلارم گوشی توجه مو جلب کرد یه پیامک بود! بازش کردم از طرفه دلارام بود...عذرخواهی کرده بود!!!

بعد خوندن پیام شادی عجیبی تک تک سلول هامو فرا گرفت !!! یعنی من مهمم براش!!

با شادی لباسای پیمان رو براش آوردم و کلی بهش رسیدم خخخ داداش دوقلوی من داره داماد میشه!

بعد از رفتن پیمان تصمیم گرفتم یه دوش کوچولو بگیرم و به کارام برسم...

بعد از دو ساعت پیمان بالاخره اومد با خوشحالی اومد سمتم و داد زد : بله رو گرفتممم!!!

خندیدمو و دیونه ای نثارش کردم بعد از کلی تعریف کردن قضیه هنوز شاد و سرخوش بود

بعد چند لحظه با حالت متفکری گفت : پدرام میدونی چی عجیب بود؟؟!!_

_چی؟؟

کوله بار تنهایی

_قبل اینکه محیا بیاد یه دختر اومد جلوم نشست و کلی عشوه و ناز اومد بعد من کلی بد و بیراه نثارش کردم خاسم
پرتش کنم بیرون که وقتی منو دید یه لحظه هیچ حرکتی نکرد و با تعجب گفت پدرام ؟ منم دعوا کردم و بهش گفتم
هرزه! اشکاش ریخت و گفت تو مگه پدرام نیستی؟؟

وای نگو دوست محیا بوده برا امتحان من! منم چه بد رفتار کردم!

با تعجب به حرفای پیمان فکر کردم! کی بوده یعنی؟!

_اسمش چی بود؟؟

_نمیدونم یادم نیست! آرام؟! نمیدونم اهاااا دلارام!

با شنیدن این حرف با بهت نگاش کردم یعنی اون شخص دلارام بوده!!!

_وای پیمان تو چه غلطی کردی!!!

با تعجب گفت: مگه میشناسیش؟!

_دیوانه تو چیکار کردی اخه!!!

نمیدونستم باید چیکار کنم... اخه این چه گندی بود زدی پیمان...!!!

به همراه محیا وارد اتاقش می شیم ساعت هفته وای استرس دارم برای دیدن دوباره ی دوستای قدیمیم....

محیا به من مسخ شده تکونی میده

-هوی کجایی دلارام؟ زیاد فکر نکن یا خودش میاد یا نامه اش!

لبخند تلخی میزنم و ناخواسته میگم:

کوله بارتنهایی
-خبر مرگش اومد...!

بهم نزدیک میشه و متعجب به تندی میگه:

-چی؟

به خودم میام

-هیچی

مکثی می کنه

-تو آماده نمیشی؟

-لباسی همراهم ندارم

نگاعی به لباسام می اندازم و ادامه میدم

-لباسای تنم هم مدیون یه نفرم...!

-مشکوک میزنی دلارام!

مشتی به بازوش میزنم

-دیونه

-خب از لباسای من بپوش

چشم غره ای بهش میرم

-آخه لباسای تو که نی قلیونی تنم میشه!

-ایش

-مرض، فقط اگه میشه از لوازم آرایش استفاده کنم!

کوله بارتنهایی

-وا دیونه این که اجازه نمی‌خواد

مقابل آینه ی میز توالت می‌شینم. بادیدن ابروهای پرشده و صورت بی حال و آشفته ام غمی رو دلم سنگینی
میکنه. آهی می‌کشم هه ماهانم رفت ومن هنوز زنده ام

ماسک بی خیالی به صورتم میزنم و مشغول آرایش کردن این صورت تکیده و بی حالم میشم

با تموم شدن کارم دست از آرایش می‌کشم، دستی به موهای پریشونم می‌کشم و قسمتیش رو کج روی صورتم می
ریزم. غم چشمم از پشت این همه آرایش هم معلومه غم نبودند منو جوون مرگ می‌کنه ماهان

با دیدن محیا که خیره خیره نگاهم می‌کنه سری به معنای چیه تکون میدم...

-دلارام غم عجیبی توی چشما ته!

سرم رو پایین می‌اندازم

-بی خیال غم و غصه الان فقط بریم عقد نفس بانو اوکی شب برات همه چی رو توضیح میدم

-باش

-وای برای دیدن بچه ها خیلی بی‌قرارم...!

با آماده شدن محیا، شال مشکی رنگم رو روی سرم مرتب می‌کنم محیا دستم رو می‌گیره و با لحن ملتمسی می‌گه:

-میشه مشکی سرنکنی؟

اون چه خبر از قلب داغون وشکسته ی من داره، اون چه خبر از قلب داغدارم داره....

بغض مهمون گلوم میشه سبک گلوم بالا و پایین میشه

-محیا خواهش می‌کنم که

میون حرفم می‌پره

کوله بارتنهایی
-تورو جون محیا

اخمی چاشنی صورتی می‌کنم

-خواهش می‌کنم قسمم نده

دلخور ازم رو برمی‌گرفته و از اتاق میزنه بیرون. پشت سرش روانه می‌شم با خداحافظی از مادر و پدرش از خونه می‌زنیم بیرون، سوار ماشین میشه و بدون حرفی ضبط رو روشن می‌کنه، آهنگ دلنشین شیرین و فرهاد شادمهر نوای برای این قلب داغدارم میشه

با بغض مینالم

-محیا از دستم ناراحت نباش تا وقتی قلبم سیاه پوش، پس جسمم هم سیاه پوش خواهد بود

با دلخوری میگه :

-آخه به چه دلیل؟

-گفتم که بعد از عقد نفس همه چی رو برات تعریف می‌کنم ...

با توقف کردن ماشین نگاهی به خودم توی آینه می‌اندازم دستای یخ‌م رو بین دستای گرم محیا قرار میدم...

-وای خیلی استرس دارم

صورتش رو جمع میکنه

-خودت رو لوس نکن

-بی احساس

خنده ای مهمون صورت هر دومون میشه از ماشین پیاده میشیم و مقابل در مورد نظر می‌ایستیم

صدای هل‌هل و موسیقی به گوش میرسه، جلوی در مملو از مردها و پسرای خوشتیپ و جوون معلومه دیه سانتال ومانتال کردند برای جشن

کوله بارتنهایی

به همراه محیا جلو ورودی حیرون می ایستیم. گوشیش رو از کیفش بیرون می کشه و بی توجه به من با شخصی تماس می گیره

-الو مریم کجایی؟

....

-باش باش الان میام من جلو درم

گوشی رو قطع می کنه و به همراهش وارد خونه می شیم. از اون حیاط آذین و ریشه شده ی طویل میگذریم، دستی به شالم می کشم ...

وارد خونه میشیم صدای آهنگ بیشتر و واضح تر میشه خونه دور تا دور مهمونای خانم گرفته، چه خوبه که جشنشون مختلط نیست. دلم برای همچین مراسمایی تنگ شده بود....

دوباره غم و دوباره حسرت مهمون قلبم میشه، ماهانم سه ماهه مهمون خاک شده ومن اومدم جشن

محیا با دستش به گوشه ای اشاره می کنه و در گوشم میگه:

-دلارام خودت رو آماده کن، بچه ها اونجان

شوق واسترس خاصی توی تنم می شینه، رعشه ای به تنم میفته با پاهای لرزون پشت سر محیا کشیده میشم....

با نزدیک شدن به اون جمع آشنا قلبم هری پایین می ریزه، چشمام دو دو میزنه با شوق به چهره ی تک تک شون خیره میشم وای مریم اصلا تغییر نکرد همون دختری که بود. فاطمه و نگار و مریم کنار هم نشستن و خیره ی من و محیا شدن

محیا با لودگی میگه:

-چیه نگاه نگاه می کنید! خوشگل ندید؟

کوله بارتنهایی

مریم تابی به موهاش میده

–واه واه، اعتماد به سقفت تو حلقم

نگاه مریم روی من چرخ میخوره، وای خدا من چقدر دلتنگ این دختر بودم، دلتنگ دیونه بازی هامون دلتنگ پارک رفتنامون ...

مریم اشاره به من میکنه و روبه محیا میگه:

–محیا نمیگی مهمونت کیه؟ معرفیش نمی کنی؟!

لبخندی چاشنی صورتم می کنم و سری به محیا تکون میدم. مقابل اون سه تا می، شینم متعجب بهم نگاه می کنند. با بغض خفته توی گلوم میگم:

خودم، خودم رو معرفی می کنم! ...!

اجازه ی حرف زدن بهشون نمیدم وبا بغض میگم

–من دلارامم، همون دلارامی که یه روز باهاتون رفیق بود همونی که رفت و دیگه نیومد....

مریم ناباورانه دستش رو روی بازوم قرار و میده

–نه، امکان نداره! تو دلارامی؟! وای خدای من ...

سیبک گلوم بالا و پایین میشه

توی آغوش گرم مریم گم میشم و من چه عاشقانه این دوستای قدیمی رو دوست دارم.....

با بلند شدن صدای هلهله و جیغ و سوت از آغوش مریم بیرون می کشم و چشم می دوزم به اومدن یه رفیق دیگه

نفس به همراه پسری که یقینا باید امیر باشه به سمت جایگاه میان. به همراه بچه ها هلهله می کشیم وبا خوشحالی دست میزنیم.

نفس با دیدن ما لبخندی میزنه وچشمکی نثار محیا میکنه .

کوله بارتنهایی

چشمای درشت مشکی رنگش توی اون خط چشم وسایه ی مات پشت پلکش جذابیت چشماش رو بیشتر و بیشتر کرده ...لبای قلوه و بینی کوچولوی روبه بالاش و چال روی گونه اش از اون یه دختر جذاب و خوشگلی ساخته...

به همراه امیر حسین توی جایگاه می شینند. از نگاه خیره ی امیر بهش معلومه که دیوانه بار عاشقش، خدایا شکر که یه عاشق به عشقش رسید...

هلهله ها خوابیده میشه و سکوت عجیبی توی مجلس حکم فرما میشه. عاقد به همراه شاهد ها وارد مجلس میشن و بعد از دقایقی محیا به همراه مریم از کنارم بلند میشن. روبه اونا میگم:

-کجا؟!

با خوشحالی میگن:

-پارچه رو نگه داریم، توام بیا قند بساب...

لبخندی میزنم و روبه نگار میگم:

-نگاری بپر قند بساب

با لحن ملتسمی میگه:

-تورو خدا دلارام، میدونی که من از این کارا بدم میاد بدو بدو خودت بساب

سری تکون میدم و گیج و حیرون پشت سر محیا و مریم به سمت جایگاه عروس میریم. محیا و مریم به نفس و امیر تبریک میگن به آرومی به اون دوتا نزدیک میشم. نفس متعجب خیره خیره نگاهم میکنه، بوسه ای روی گونه اش میزنم....

-نفس بانو مبارک باشه

روبه امیر میگم:

-خوشبخت باشید

نفس موشکافانه نگاه نگاهم میکنه و میگه:

کوله بارتنهایی

-تو!

به خون سردی میگم:

-بعد عقد می فهمی من کیم...!

چقدر امیر و نفس تغییر کردند ...!امیر دیگه اون پسری که من دیده بودم نیست، حسابی استخون تر کونده و تغییر کرده. یه پسر قد بلند، چهارشونه که مثل همون موقعه ها موهاش رو به حالت خامه ای به سمت چپ حایل کرده ...

چشمکی به مریم میزنم و میون اون دوتا مشغول ساییدن قند میشم و به حال دل خودم افسوس می خورم...

عابد شروع به خوندن صیغه میشه بار اول و دوم رو نفس خانم برای چیدن گل و گلاب آوردن راهی اینور اونور میشه، تا اینکه بار سوم بعد از گرفتن زیر لفظی با صدایی رسا میگه:

-با اجازه ی پدر و مادرم و بزرگترا، بله...!

نقل به سرنفس پاشیده میشه و صدای هلهله و دست بالا میره....

از جایگاه میزنیم بیرون. بازار گرفتن کادو داغ میشه ...

غم عجیبی توی قلبم رخنه میکنه، نم اشک مهمون چشمام میشه. سرم رو پایین می اندازم تا کسی متوجه ناراحتیم میشه ولی زهی خیال باطل...

مریم دستش رو زیر چونه م قرارمیده و سرم رو بلند میکنه توی نی نی چشماش غرق میشم، با لحن پرسشی میگه:

-دلارام، یه چیزی انگار اذیتت میکنه...

با ناراحتی میگ:

-آره

-چی اذیتت میکنه دوست جونم؟

- اینجا جاش نیست بگم...!

کوله بارتنهایی

- عاشق شدی؟! -

پوزخندی میزنم

- قصه ی عشق من سر دراز داره

با خلوت شدن اطراف نفس به سمتش میرم خیره خیره نگاهم میکنه مقابل این دو مرغ عاشق وایمیستم خخخ
مرغ....

دست نفس رو بین دستم می گیرم و میگم:

-شناختی من کی؟ یا بگم!

تیکه تیکه میگه:

-گیج شدم شبیه یه نفری ولی نمی تونم یادم بیارم، یه نفر که انگار بارها دیدمش .

لبخندی میزنم

-نفس من دلارامم، همونی که همیشه باهم دعوا می کردیم

چشماش از فرط تعجب گرد میشه و با یه حرکت از روی مبل بلند میشهتوی چشمام خیره میشه

-تو، تو دلارامی

سری تکون میدم، توی آغوشش غرق میشم، رفیق دوست داشتنی من

ازش جدا میشم خیره به لباس نباتی رنگش میگم:

-نفسی خیلی خوشحالم که به عشقت رسیدی برای هردوتون آرزوی خوشبختی و شادی می کنم ...

با مهربونی میگه:

-عزیرم، الهی من فدای قلب مهربونت بشم

کوله بارتنهایی
اخمی چاشنی صورتم می‌کنم

—عه خدا نکنه

روبه امیر حسین میگم:

—خوشبخت باشید آقا امیر

سری تکنون میده

—ممنون انشا الله قسمت شما

لبخند تلخی میزنم و ازشون جدا میشم تا پاسی از شب رقص و پایکوبی ادامه داره تا اینکه بالاخره تموم میشه به
سختی اد بچه دل می‌کنم و به همراه محیا راهی خونشون میشم. با شرمندگی روبهش میگم:

—محیا ببخشید مزاحم شما میشما

—عه تو باز این حرف رو زدی

—خب باوا عصبی نشو، راستی چرا پکر شدی!

—هیچی باوا

—نه بگو

—راستش دلارام پیمان زنگ زد و گفت قراره فردا شب بیان برا خواستگاری!

با تعجب میگم:

—اوه چه هوله این پسر

سری تکنون میده

—اره

—خب دیونه این که خوبه ناراحتی نداره

کوله بارتنهایی
با کلافگی میگه:

-نمیدونم بخدا گیج گیجم دلارام، میتروسم انتخابم درست نباشه

-توکل کن به خدا دختر، حالا میان خانواده باهم آشنا میشن تا بعد چی بشه

وای وای با به یاد آوردن پدرام و اینکه قراره فردا اونم تو مراسم باشه قلبم هری پایین ریخته میشه وای من باید فردا
برم از اینجا و خودم رو گم و گور کنم. من دیگه به هیچ وجه به اون دیونه خونه ی لعنتی بر نمی‌گردم. حاضرم شبارو
خیابون بخوابم ولی اونجا نرمولی من که یه روز نیست اومدم اینجا، عیب نداره بازم میام تا آبا از آسیاب بیفته
برمی‌گردم اینجا

دست از جنگ کردن با خودم می‌کشم و گوش می‌سپارم به آهنگی که در حال پخش....

کنار محیا دراز می‌کشم محیا بهم نزدیک تر میشه و با کنجکاوی میگه:

-تعریف نمی‌کنی؟

-چیو؟

-اینکه توی این مدت چی شده و چی به سرت اومده!

-تورو خدا خوابم میاد محیا

با تخیسی میگه:

-باید تعریف کنی!

-عجبا

-عجب مجب نداریم

-باش فقط قصه ی من کلا گریه داره ها

-باش بزار دستمال بیارم

کوله بارتنهایی

از جاش بلند میشه با تعجب بهش نگاه می‌کنم که میگه:

-چیه خوب خودت میگی گریه داره

-بخدا خلی

-تازه شدم عین تو دیگه

چشم غره ای بهش میرم و خیره به سقف شروع می‌کنم به قصه ای که قلبم رو به درد آورده، میگه و می‌خندم، میگم و اشک می‌ریزم و میگم و محیا پا به پام گریه میکنه تا اینکه میرسم به قضیه ی پدرام ...

-محیا

-جان دل محیا، قریون دلت بشم که این همه اعداب کشیده

صدای هردو از فرط گریه گرفته شده دستی به چشمم می‌کشم

-محیا پدرام میدونی کیه؟

باتعجب میگه:

-کیه؟!

-پدرام برادر پیمان

دستش رو روی دهنش می‌زاره و ناباورانه میگه:

-نه

-آره بخاطر همون بود که من تو کافه اونجوری شکه شدم

-باورم نمیشه دلارام چه حسن تصادفی

آهی می‌کشم...

-محیا دیدی چه به سرم اومد ماهانم رفت ماهانم تنهام گذاشت

کوله بارتنهایی

قطره اشکی لجوجانه روی صورت می ریزه

با ناراحتی روی موهام دست می‌کشه با دیدن ساعت گوشی که سه شب رو نشون میده خمیازه ای می‌کشم و هردو با دلی غمبار به خواب فرو میریم

پدرام

غرق تو افکار خودم بودم پیمان بعد اینکه اون حرفا رو گفت عین دیونه ها شده بودم و کاری هم نمیتونستم بکنم
میترسیدم به دلارام زنگ بزنم و وضعیت بدتر بشه! پیمان از صبح کبکش خروس میخوند بیچاره حقم داشت امشب
شب خواستگاریش بود منم تصمیم گرفته بودم امشب که دلارامم اونجاست این سوتفاهم رو رفع کنم با شادی
لباسای خودمو و پیمان رو اتو میکشیدم این کارا از من بعید بود!!! شور و حال عجیبی داشتم برا دیدن
دلارام....هییییی فقط خدا میدونست این دختر با دل من چیکار کرده!

پیمان سر خوش مشغول بود مامان و بابا هم عین پروانه دور سرش میچرخیدن و قربون صدقه اش میرفتن لامصب
دو دقیقه از من کوچیکتره ها! داره داماد میشه مامان با خنده به سمت میاد و گونمو میبوسه: مامان جان ایشالا نفر
بعدی تو با بیتا

باشنیدن این حرف عصبی جواب میدم: مامان چند بار بگم من و اون بدرد هم نمیخوریم مامان متعجب نگام میکنه
در همین حال صدای آیفون توجه همه رو جلب میکنه بابا با خونسری میگه: من میرم ببینم کیه!

بعد از چند لحظه بابا میخنده و میگه مهمون همیشگی اومد

عصبی به سمت اتاقم میرم بیتا هر روز پاتوقش خونه ماست صدای جیغش رو اعصابمه در باز میشه و میاد تو

_به به پدرام خان چرا تنهایی

سرمو با زاری بلند میکنم

_دوس دارم

کوله بارتنهایی

با لجبازی نگام میکنه و میگه: اشکالی نداره پدرام خان من عقب نمیکشم بالاخره یه روز میرسه به پام بیفتی و نازمو بکشی

با این حرفش قهقهه ای میزنم و میگم: به همین خیال باش

با عصبانیت بیرون میره کم کم باید آماده بشم اولین باریه که قرار نیست با پیمان ست کنیم لباسا رو میپوشم و دستی به سر و صورتم میکشم استرس عجیبی تک تک سلول هامو گرفته! خوبه من داماد نیستم بیرون میام همه امدان بالاخره پیمان رضایت میده که خودم کراواتش رو ببندم. خداییش خیلی خوشگل شده خیره نگاهش میکنم با اعتماد به نفس میگه: چیه خوشگل ندیدی؟!

مشتی به پهلوش روانه میکنم و میگم: اره ندیدم پیمان واقعا برات خوشحالم داداش...

و محکم میکشمش تو بغلم صورتش رو به گوشم نزدیک میکنه و میگه: تو که هیچی نمیگی ولی من خر نیستم نمیدونم چجوری ولی اینو میدونم بدجور گلوت پیشه این دلارام خانوم گیر کرده!!!

با تعجب بهش نگاه میکنم چشمکی نثارم میکنه و بی تفاوت به سمت پارکینگ میره!!!

پیمان واقعا باهوشه!

به سمت خونه زن داداش آینده راه میفتیم محیا رو چند بار بیشتر ندیدم دختر خوبیه خوشحالم قراره وارد خانواده مون بشه از همین الان به جای خواهر نداشتم خیلی دوشش دارم! پیمان یه جا توقف میکنه و بعد از خرید دسته گل خوشگلی وارد ماشین میشه بیچاره از استرس رنگش پریده

_پیمان آروم باش خیلی رنگ پریده ها! محیا پسند نمیکنه ها

چشم غره ای میره و میگه:

_نوبت تو هم میشه

بالاخره میرسیم بعد از توقف همگی پیاده میشیم و آیفون رو به صدا در میاریم شوق خاصی دارم یعنی دلارام رو میبینم؟!

کوله بارتنهایی

دست محیا رو بین دستم می گیرم...

-محیا من باید برم، متاسفم که نمی تونم توی همچین روزقشنگی کنارت باشم، امیدوارم امشب همه چی درست بشه

با ناراحتی بهم نگاه می کنه

-دلارام آخه برای چی میری؟!

-توضیح دادم برات. الانم عجله دارم میخوام برم ترمینال از اونجا راهی بشم

-باشه اصراری نمی کنم ولی از دستت ناراحت شدم

بوسه ای روی گونه اش میزنم

-ناراحت نباش عشقم

سرش رو پایین می اندازه، توی آغوشم می کشمش و بعداز بوسه که رو گونه ام میزنه ازش جدا میشم

بعداز خداحافظی از مامان محیا با اومدن تاکسی با دلی پراز دلتنگی و غصه راهی ترمینال میشم ...

با رسیدن به ترمینال سوار اتوبوس مورد نظر میشم و گوش می سپارم به آهنگی که از هندزفریم پخش میشه و چشمام روی هم می افته

با صدا زدنای شخصی چشم باز می کنم، با گیجی به اطرافم نگاه می کنم که صدای مرد دوباره من رو به خودم میاره ...

-خانم رسیدیم

دستی به صورتم می کشم وهاج و واج از اتوبوس میزنم بیرون به ساعت نگاهی می اندازم. اوه ساعت هشت شبهه ، الان اومدن خواستگاری ... الهی به امید تو

کوله بارتنهایی

سوار تاکسی میشم و روبه مرد میگم:

-بخشید آقا

-میشه درست برید

مرد سری تگون میده و به راه میفته .

با روشن کردن گوشی با حجم عظمی از پیام ها و تماس ها روبه رو میشم .اوه چه خبره همشم یا از محیا ویا هم از پدرام...

دونه دونه ی پیام هارو چک می کنم ،دلارام کجایی و این حرفا ..گوشی رو خاموش می کنم ودوباره توی کیف می اندازمش ...

با توقف ماشین ،پول رو حساب می کنم وپیاده میشم.مقابل در وایمیستم،با دیدن خونه تاریک و سوت وکورمون دلم می گیره .یعنی کجا رفتن با عصبانیت دندون قرچه ای میرم.نگاهی سر سری به کوچه می اندازم .با هزار بسم الله وصلوات از در بالا میرم وبا یه حرکت میپرم حیاط . با دردی که توی مچ پام می پیچه از درد صورتم جمع میشه ، اه لعنت بهت چه بد شانسی .لنگون لنگون با ناله از حیاط میگذرم جلوی گلدون بزرگی که کنار در ورودی قرار داره زانو میزنم و دستم رو بین پوشال ها فرو میبرم ، با پیدا کردن کلید لبخندی مهمون صورتم میشه .

در رو باز می کنم و با حال زاری وارد خونه میشم .کلید لامپ رو لمس می کنم و خونه ی تاریک،روشن میشه .

با یه حرکت شال ومانتو رو از تنم میکنم و روی زمین پرت می کنم .در یخچال رو باز می کنم وچندتایی شیرینی برمی دارم وبا یه حرکت نوش جونشون می کنم ،آخیش چه گرسنه بودم...

تلفن رو بر می دارم وزنگی به همراه مامان میزنم . بعد از چند بوق پی در پی صدای متعجبش توی گوشی پخش میشه ...

-الو

با بغض میگم:

-سلام مامان

کوله بارتنهایی
سکوت عجیبی حکم فرما میشه

-دلارام ؟!

- مامان کجاید؟

بی توجه به سوالم میگه:

-دخترم ، دلارامم خوبی؟ تو تو خونه چیکار می کنی! چطور تونستی بری داخل ؟!

با بی حوصلگی میگم:

-مامان بیخیال این حرفا ..کجایی؟

- فدات بشم دخترم ما با دایی فرشید و دایی فرهادت اومدیم شمال ...

- دایی فرهاد اومده ؟

- آره دخترم دیروز اومدن

پوزخندی میزنم

-هه چه زود راهی شمال شدید!

سکوت میکنه

-خوش بگذره سلام منو به همه برسون ، خداحافظ

منتظر حرفش نمیشم و گوشی رو قطع میکنم ،سیم تلفن رو از پریز بیرون می کشم و با بغض از پله ها بالا میرم...

وارد اتاق میشم بوی عطر همیشگیم توی بینی ام می پیچه و باز هم تنهایی و هجوم خاطرات ...

دفترچه خاطراتم رو از بین انبوهی از کتاب ها بیرون می کشم. تک تک خاطراتم رو با بغض می خونم واش می ریزم و
چه عیدی شد امسال.عیدی که ماهانم رفت ومن رو تنها گذاشت

کوله بارتنهایی

چشمام از درد می سوزه، با ترس و لرز روی تخت دراز می کشم و به دقیقه نرسیده توی خواب فرو میرم...

با صدای کوبیده شدن در با گیجی چشم باز می کنم بی توجه به سر وضعم بدون اینکه به اف اف توجه کنم به حیاط رفتم و در رو باز کردم. بادیدن این مرد آشنا چشمام گرد میشه متعجب بهش خیره میشم. اخماش رو توی هم می کشه و به تندی به اطراف نگاهی می اندازه و با یه حرکت من رو داخل حیاط هول میده و درب رو می بنده

قلبم هری می ریزه، ترسی توی تمام وجودم رخنه می کنه دهن باز می کنم تا جیغ بکشم که دستش رو محکم رو دهنم قرار میده

چشمام دو دو میزنه و من بدنم به شدت می لرزه، با آرامش خاصی توی چشمام خیره میشه و میگه:

-هیس، نترس دختر

سری تکنون میدم

-دستم رو از روی دهنتم برمی دارم ولی جیغ زن خب

در مقابل اون هیکل گنده و چشمای مشکی رنگی که بی شبهت به چشمای گرگ نیست کمر خم می کنم و در مقابل عین یک بره میشم...

دستش رو از روی دهانم برمی داره، نفسی می کشم ...

با به یاد آوردن سرو وضعم به تندی پا به فوار میزارم و وارد خونه میشم و اون مرد هم به دنبالم میفته....

دستم توسطش کشیده میشه به تندی دستم رو از بین دستش بیرون می کشم و با عصبانیت میگم:

-تو کی هستی؟ چی از جونم می خوای؟!

دشتش رو بالا می گیره

-آروم باش من باهات کاری ندارم

فریاد میزنم

کوله بارتنهایی
-تو کی هستی؟

-هیس هیس آروم باش، من آرتینم

متفکرانه میگم:

-آرتین!

مکشی می کنم و میگم:

-آرتین کیه دیگه؟!

با به یاد آوردن اینکه قلب ماهانم توی سینه اش می تپه ،اخمام عمیق تر میشه ...

-تو اینجا چیکار می کنی؟

-ببین دلارام من اومدم تورو ببرم پیش خانوادت

-کشمش هم دم داره!

متعجب میگه:

-چی؟

-مگه من دختر خالتم از راه نرسیده بهم میگی دلارام ...

ابرو هاش رو بالا می اندازه و چنگی به موهاش میزنه ...

-دختر این حرفارو ولش،کن برو آماده شو تا بریم

-من با تو بهشت هم نمیام

با تخیسی میگه:

-منم از اینجا تکون نمی خورم ...!

دندون قرچه ای میرم و با عصبانیت پام رو روی زمین میکوبم ...

کوله بارتنهایی

-برو از خونه ی من بیرون

پوزخندی میزنه و روی مبل لم میده .ای وای خدا عجب رویی داره این مرد ...

با کلافگی از پله ها بالا میرم و توی اتاقم راه میرم و زیر لب غرغر می کنم ،لعنت بهت مردیکه تو از کجا پیدات شد
آخه ...

موهام رو مرتب می کنم و لباس آبرومندانه ای به تن می کنم .بی توجه به اون مرد آرتین نام وارد آشپزخونه میشم
وبا بی خیالی مشغول خوردن صبحونه میشم....

مشغول خوردن صبحونه ام که وارد آشپزخونه میشه .با اخم چاشنی شده روی صورتش کنارم روی صندلی می شینه
،ازش فاصله می گیرم که به تندی میگه :

-چته؟من باتو کاری ندارم ،اومدم دنبالت تا باهم یه حرفایی رو بزنیم تا این سو تفاهم ها رو حل کنم ...

مکثی می کنه

-اوکی؟!

-به چه تضمینی من باید با تویی که بیشتر از یه بار ندیدمت پیام شمال !

با کلافگی پوفی می کشه و گوشیش رو از جیبش میاره بیرون

-الو سلام آتوسا

.....

-خوبم

....

-آتوسا الان حوصله ی این بحث هارو ندارم !

کوله بارتنهایی

.....

-ببین میشه گوشی رو بدی به فرشته خانم؟!

....

-باش نگه داشتم

....

خیره خیره نگاهش می کنم که چشم غره ای بهم میره ،ایش پسره ی زشت .خدایی این کجاش زشته دلارام .با دیوانگی ضربه ای به سر خودم میزنم که متوجه نگاه متعجب اون یارو میشم ،سرم رو به علامت چیه تکنون میدم که چشم ازم می گیره و مشغول صحبت با مامانم میشه.... بعد از کمی دل و قلوه دادن و خودشیرینی گوشی رو به سمتم می گیره...

-بیا با مامانت حرف بزن که حسابی نگرانت!

به تندی گوشی رو از دستش بیرون می کشم .

-جانم مامان؟!

با نگرانی میگه:

-دلارام خوبی؟ چرا تلفن قطع.مردم و زنده شدم از دیروز

-ببخشید ،مامان این آقا ها چی میگه؟

-آقاهه نه و آرتین

-خب حالا هرچی که هست به من چه...!

-دختر تو چرا اینجوری شدی؟

به تندی میگم:

-مامان

کوله بارتنهایی

-خب دخترم تو با آرتین بیا شمال

-نخوام بیام باید کیو ببینم!

-حرف اضافی موقوف

-وا

بی توجه به من بدون خداحافظی گوشی رو قطع می کنه و من هاج و واج گوشی به دست دندون قرچه ای به اون یارو میرم....

گوشی رو به سمتش پرتاب می کنم و از آشپزخونه میزنم بیرون....

مانتوی مشکی رنگی به تن زدم .شلوار لی رو پوشیدم وبعداز برداشتن کیفم و چندتایی لباس که توی کوله ام جمع کرده بودم شالم رو روی سرم مرتب کردم و با کلافگی از اتاق زدم بیرون ...

روی کاناپه لم داده بود، اوه این رو نگاه انگار خونه ی خالشه ...ازش رو گرفتم وبا لحنی سرد گفتم :

-آقاهه پاشو بریم

گردنش رو به سمتم برمی گردونه ،به موهاش چنگی میزنه و از روی مبل بلند میشه و مقابلم وایمیسته...

-این آقاهه اسم داره !

پوزخندی میزنم

-خوب شد گفתי نمی دونستم

چشمم روی دستش که با عصبانیت مشت شده خیره می مونه. جلوتر از من حرکت می کنه و از خونه میزنه بیرون.کفشای اسپرتم رو پا میزنم و بعد از قفل کردن در خونه با خیالی آسوده از خونه میزنم بیرون ...

مقابل ماشین مزداش وایمیستم ،سوار ماشین میشه باتردید در پشت رو باز می کنم وسوار میشم .نیم نگاهی بهم می اندازه و مشغول رانندگی میشه .

کوله بارتنهایی

قلب ماهانم الان داره توی سینه ی این مرد داره می تپه یعنی ...

ناخوداگاه بهش خیره میشم ونقش ماهانم میاد جلو چشمم...

یهویی ضرب قلبم تند میشه ونفسام کند، خدای من...! قطره اشکی روی صورتم می غلظه با بغض مینالم:

-میشه،میشه منو ببرید بهشت زهرا

از آینه ی جلو نگاهم می کنه با دیدن حال زارم بدون حرفی سری برام تکون میده،به عادت همیشگی سرم رو تکیه به شیشه میدم غرق میش توی اتفاقای عجیب زندگیم...

باصدای زنگ گوشیم نفسی می کشم واز بین وسیله هام گوشی رو از کیفم بیرون می کشم...بی توجه به شماره ی ناشناس دکمه ی سبز رو لمس می کنم که صدای عصبی پدرام توی گوشم می پیچه...

-الو کجایی دلارام؟الو کجا رفتی؟ تو مگه به من قول ندادی بودی هان الوووو چرا حرف نمیزنی

قلبم هری پایین می ریزه و لرز عجیبی تموم وجودم رو فرا میگیره...با صدای لرزونی میگم:

-ببخش منو خداحافظ برای همیشه ...!

فریاد میزنه

-چی چیو خداحافظ! الو دلارام چته؟کجایی؟ تو هنوز خوب نشدی

بی توجه به فریاد زدناش دستپاچه تماس رو قطع می کنم وگوشی رو خاموش می کنم ... آرتین خیره خیره از آینه بهم نگاه می کنه ولی حرفی نمیزنه ...بعد از دقایقی مقابل گل فروشی ماشین رو پارک می کنه واز ماشین پیاده میشهعینک آفتابی رو از توی کیفم درمیارم وبین دستم نگهش می دارم.با دسته گلی به ماشین نزدیک میشه ،درب سمت من رو باز می کنه ،وگل هارو به آرومی روی پام قرار میده ومن مسخ شده به رفتارش خیره ی رفتارش میشم....

درو می بنده وسوار ماشین میشه ، دسته گل گلایل و رز قرمز رو به بینی ام نزدیک می کنم ومست میشم از بوی گل رزها

پدرام

کنار پیمان روی مبل جا می گیرم و.برادر و مادر و پدر محیا با دهنی باز بهمون نگاه نگاه می کنن ...
لبخندی میزنم، باید عجیب باشه این همه شباهت .

با کلافگی پام رو تکون میدم که پیمان دستش رو روی پام قرار میده و مضطرب میگه:

-من اومدم خواستگاری اونوقت تو استرس داری...!

تک خندی میزنم

-به این میگن حس مشترک پسرا!

صدای سلامی توجه من وپیمان رو به خودش جلب می کنه ...به سمتش می چرخیم که با محیا بانو روبه رو میشیم
لبخندی مهمون لبای پیمان میشه .خیره ی محیا میشه، با پام ضربه ای به پاش میزنم که به خودش میاد....محیا چای
رو بین جمع میچرخونه تا نوبت به من میرسه ، فنجون چای رو بر می دارم .سینی رو مقابل پیمان می گیره ، پیمان با
سستی فنجون رو بر می داره و زیر لب تشکری می کنه ، جونت در بیاد پسراولین باره که به این حال و هواش
حسودیم میشه هییی خدا

کل خونه رو با نگاهم زیرو رو می کنم ولی پوف دلارام نیست .پس کجاست این دختر اون که جایی رو بلد
نیست...!اون که هیچ جارو بلد نیس!

دستی به صورتم می کشم ، پیمان برای صحبت کردن با محیا از کنار بلند میشه وراهی اتاق محیا میشن ...
توی فکر دلارام غرقم که با حرف پدر محیا به خودم میام وبا گیجی میگم:

-بله؟!

لبخندی چاشنی صورتش میکنه ومیگه:

کوله بارتنهایی

-شماهم موسیقی و تئاتر کار می کنید؟

-خیر من روانشناس هستم البته دوتا مدرک دارم توی بیمارستان هم مشغول به کارم...

ابروهاش رو بالا می اندازه

-خیلی هم خوب

بعد از دقایق نفس گیری، محیا و پیمان با چشمایی مملو از عشق و لب هایی خندون وارد جمع میشن بابا با خوشرویی می پرسه ...

-خب شیرینی بخوریم یانه؟

محیا گونه هاش گلگون میشه و زیر لب بله میگه . خدارو شکر که پیمان به مراد دلش رسید...

قول و قرار ها که گذاشته میشه بالاخره رضایت میدن که بریم از فرط خستگی چشمام باز نمیشه از روی مبل بلند میشم و به محیا و پیمان که کنار هم ایستادن نزدیک میشم روبه محیا میگم:

-زن داداش مبارک باشه انشا الله خوشبخت باشید، مرسی که این پیمان خل مارو قبول کردی

پیمان به تندی میگه:

-عه پدرام!

بی توجه به پدرام روبه محیا میگم:

-ببخشید دلارام کجاست؟

متعجب بهم خیره میشه که میگم:

-میدونم که از همه چی خبر داری خواهش می کنم بگو کجاست...

سر به زیر میگه :

کوله بارتنهایی

-رفت

-چی؟ رفت، کجا رفت!

- نمی دونم رفت ومنم نتونستنم جلوش رو بگیرم...!

ناباورانه با خودم زمزمه می کنم، رفت...رفت... با حال زاری جلو تر از مامان و بابا از اونجا میزنم بیرون توی خیابونا
پرسه زنون پک های عمیقی به سیگارم میزنم....

سرم وحشناک درد می کنه نیمه های شب بود که خسته و گیج وارد خونه شدم با دیدن پیمان که روی مبل خیره به
در نشسته تلوتلوخوران از کنارش میگذرم که با یه حرکت از دستم می کشه و کنارش روی مبل میفتم...

به سمت برمی گرده وبا عصبانیت میگه:

-کجا رفتی پدرام؟ میدونی چقدر نگران شدم تو بهترین شب زندگی منو به گند کشیدی! به جای خوشحالی ناراحتی
نشست تو دلم ...

با دستام صورتم رو قاب می گیرم و بغض های مردونه ام رو قورت میدم...

تکونی بهم میده

-چیشده پدرام؟!!

با صدای خفه ای میگم:

-دلارام رفت پیمان اون امانت بود پیش من... اون هنوز حالش خوب نشده بود

دستش رو روی شونه ام قرار میده و خودش رو بهم نزدیک تر میکنه ...

-عاشق شدی؟!!

آهی می کشم و شروع می کنم به تعریف کردن ...

-وقتی که دیدمش خیلی داغون بود پیمان

کوله بارتنهایی

میدونی چرا؟

مکثی می کنم ودوباره ادامه میدم

-چون عشقش دقیقا بعد از یک روز که باهم ازدواج کرده بودن تصادف کردن و مرد ...

پیمان ناباورانه زمزمه می کنه

-نه؟!

-آره دلارام از بچگی عاشقش بود حالا که بعد از سالها بهم رسیده بودن این شد سهم زندگی براش...

انقدر میگم که خالی خالی میشم با سنگین شدن پلکام همون جا روی مبل به خواب عمیقی فرو میرم...

با احساس نوازش دستی رو صورتم به آرومی پلکام رو باز می کم. گردنم به شدت خشک شده و از درد صورتم جمع میشه ... با دیدن بیتا اخمی چاشنی صورتم میشه، به تندی میگم:

-بازم که تو اینجایی؟! تو خونه و زندگی نداری همش اینجا ویلونی ...!

چشم غره ای میره و با ناز و عشوه ی همیشگیش میگه:

-به توجه خونه ی خالمه

با حرص میگم:

-روتو برم دختر ... آخه تو چقدر پرویی!

با دیدن ساعت که دوازده رو نشون می داد چشمام از فرط تعجب گرد شد به تندی گوشی رو از رو مزر برداشتم و شماره ی دلارام رو گرفتم. بعد از بوق های پی در پی بالاخره تماس برقرار شد

با نگرانی و عصبانیت میگم:

-الو کجایی دلارام؟ الو کجا رفتی؟ تو مگه به من قول ندادی بودی هان الوووو چرا حرف نمیزنی

صدای نفساش توی گوشم می پیچه و دلم ضرب ندی می گیره...

با حرفی که میزنه به تندی از روی مبل بلند میشم وبا عصبانیت فریادمیزنم.

-چی چیو خداحافظ! الو دلارام چته؟ کجایی؟ تو هنوز خوب نشدی

بی توجه به فریادای من گوشی رو قطع میکنه روی زمین زانو میزنم ، بیتا بهم نزدیک میشه و دستم رو بین دستاش می گیره...دستام مشت میشه وهولش میدم رو زمین میفته آخی می کنه بی توجه بهش از روی زمین بلند میشم وبا عصبانیت دست مشت شده ام رو روی دیوار میکوبم.....

دلارام

ماشین رو پارک می کنه، گل هارو توی آغوشم می کشم وبی توجه بهش از کنارش رد میشم...

دستی به گلای رز می کشم و وارد بهش زهرا میشم ...آرزوم بود دسته گل عروسیمون رو توی دستم بگیرم ماهانم ، نه اینکه با دست گل پیام سرخاکت چه زود تنهام گذاشتی مرد من...

از بین سنگ قبرهایی که مطمئنا توی هرکدوم عزیز کسی خوابیده بود می گذشتم و قطره قطره اشکام روی صورتم می افتاد .اشکایی که هر کدوم مرحم قلب شکسته ام می شد...

با رسیدن به خونه ی ابدی ماهانم باره دیگه پاهام سست شد و روی زمین فرد اومد درد طاقت فرسایی توی زانو هام پیچید ولی الان هیچی به اندازه ی درد قلبم برام زجر آورد نبود...

دستی به عکس حک شده روی سنگ قبر کشیدم واسمش رو صدا زدم ...

-ماهانم کجایی؟ پاشو پاشو مرد من ، ببین دلارامت اومده کنارت ...!پاشو ببین چطوری عاشقته ...!اونجا جات خوبه زندگیم ...چرا زود رفتی چرا؟

کوله بارتنهایی

حواست بهم هست...! حواست بهم باشه خب... خیلی تنها شدم ماهانم... تو رفتی دور ور من خالی شد... تو رفتی و دلارامت دیوانه شد...

هق هق می کردم و براش حرف میزدم....

دونه دونه گل هارو پرپر می کردم و دور عکسش می ریختم وای که قلبم از دوریت داره له میشه....

آرتین مقابلم نشست و با گلاب سنگ قبر ماهانم رو شست... با ناراحتی بهش نگاه کردم و بلند شدم....

با دلی غم بار از بهشت زهرا بیرون زدم. پشت رم روانه میشه... تکی رو به ماشینش میدم. با دستام صورتم رو پنهون می کنم... بوی عطرش که به مشام میرسه دستم رو از روی صورتم برمی دارم... کنارم به ماشین تکیه میزنه ...

-ببین دلارام خانم، نمیدونم چی بگم ولی یه جورایی خودم رو مقصر میدونم ...

-مقصر چی؟

-اینکه اگه قلب ماهان رو به من اهدا نمی کردن شاید زنده می شد...

قطره اشکی رو صورتم می غلظه

-ماهانم مغزش مرده بود...!

-خب چرا این همه خودتون اذیت می کنید با اینکه قضیه رو درک کردید...

-دوشش دارم، عاشقش بودم

سکوت می کنه و من ادامه مید

-رویاها من یه شب سوخت متوجه میشی

-عاشقی بد دردی

-عاشقی بد دردی نیست، شکست خوردن و نرسیدن بد دردی، جدایی بد دردی...

کوله بارتنهایی

-من هر کمکی از دستم بر بیاد براتون انجام میدم منو تکیه گاهت بود

پوزخندی میزنم و تصویر پدرام میاد جلو چشمم...چقدر این روزا مردای عجیب و مختلفی وارد زندگیم شدن...

-فقط از تون میخوام مراقب قلب ماهان من باشید ، قلب ماهان پاک و ساده بود با این دل ، دل کسی رو نشکنید...!

-قسم میخورم تا وقتی زنده ام نذارم دلم، دل بشکنه...

سوار ماشین میشه دستی به صورتم میکشم و مثل دفعه ی قبل پشت سوار شدم....خمیازه ای کشیدم و پلکام سنگین شد و دوباره خوابم برد....

با صدازدنای شخصی چشم باز کردم بادیدن آرتین به سستی از خواب بیدار شدم.خمیازه ی کشیدم و رو بهش گفتم:

-بله؟!

-رسیدیم بیدارتون کردم تا کمی از خوابالودگی بیرون بیاید...

-مرسی

دستی به صورتم کشیدم ، خیره ی منظره ی دریا شدم شوق عجیبی توی دلم نشست ،ماهانم آخرین بار مهمون دریا بود

آهی می کشم و با لذت چشم می دوزم به دریا و غرق میشم توی این آرامشی که مهمونش....

با توقف ماشین چشم گردوندن ،بادیدن ویلای بزرگی که سمت چپم بود روبه آرتین پرسیدم....

-اینجا ویلای کیه؟

-ویلای پدر منه !

-آهان

شالم رو مرتب می کنم و کیف به دست و کوله به دوش از ماشین پیاده میشم .چشمام دو دو میزنه و با گیجی پشت سر این پسر قد بلند و هیلکی راهی ویلا میشم

کوله بارتنهایی

بادیدن گل ها و درختای سرو دلم لز می گیره و لبخندی چاشنی صورتم میشه .مقابل در ورودی می ایسته و سوالی می پرسه

-آماده ای؟!

بت بی خیالی میگم:

-اره ،چرا که نه؟!

سری تکون میده و در رو باز می کنه موج گرمایی به صورتم خورده میشه لذتی زیر پوستم جریان پیدا می کنه بادیدن اون همه آدم آشنا اونجا غم و شادی عجیبی مهمون قلبم میشه و چه عجیب جای خالی ماهانم بین این جمع دیده میشه.....

مامان به سمتم میاد وبه تندی من رو بین آغوشش حبس می کنه،بدون هیچ حسی به آغوش پناه می برم و چه سنگ شده این قلب شکسته ی من....

باتک تک افراد خوش وبش می کنم تا اینکه میرسم به روناک ،به اجباربوسه ای روی گونه اش میزنم ،بدون هیچ حرفی فقط به پشت سرم که آرتین ایستاده خیره میشه...

کنار دنیا روی مبل می شینم که بهم نزدیک تر میشه ودستم رو بین دستش می گیره ،دستم رو از و دستش می کشم بیرون من هنوزم از دست این خواهر دل سنگ ناراحتم...!

-چیه دلارام!چرا ازم دوری می کنی؟!

با لحنی سرد میگم:

-مگه قراره چیزی بشه...

-دلارام!

رو از برمی گردونم که میگه:

-راستی آقای دکتر چیشد؟خودش تورو مرخص کرد؟!

کوله بارتنهایی

با به یادآوردن پدرام اعذاب وجدان به سراغم میاد و به تندی به دنیا می‌گم:

–میشه این همه توی کارای من فضولی نکنی!

باچشمای گرد شده نگاهم می کنه بی توجه بهش از روی مبل بلند میشم و روبه آتوسا می‌گم:

–آتوسا خانم

با خوشرویی می‌گه:

–جانم دلارام

–میشه جایی که قرار من استراحت کنم رو نشونم بدی

بهم نزدیک میشه با دستش من رو با خودش به سمت پله ها هدایت می کنه...

–خب خوش اومدی بانو

–مرسی

–خب تو روناک و خواهرت قراره توی یه اتاق باشید

وای ببین گیره کیهام افتادم...!

در اتاقی رو باز می کنه با سستی وارد اتاق میشم و کوله ام رو روی تخت پرت می کنم، با دیدن تراس چشمام برقی زد و به سمتش رفتم. پرده رو کنار زدم و در تراس رو باز کردم. اوه چقدر ویوش قشنگه یه تراس بزرگ که روبه روش دریا بود...!

لباسام رو عوض کردم و روی تخت خوابیدم، چه اتفاقی افتاد توی این مدت برام...! باورشم عجیبه ...روناک چرا اونجوری نگاهم می کرد ...با کلافگی غلطی زدم و روبه پنجره مثل همیشه اشکام مهمون چشمام شد....

اشکام رو پاک کردم و از روی تخت بلندشدم. شالم رو روی سرم انداختم و باهمون تونیک زیتونی رنگم از اتاق زدم بیرون ...با دیدن مادر آتوسا زیر لب سلامی کردم.

–سلام

کوله بارتنهایی
با خوشرویی گفت:

—سلام دخترم حالت خوبه؟

—ممنونم

به همراهش وارد جمع شدیم، هرکس مشغول کاری بود. روی مبلی نشستیم. متوجه حضور کسی کنارم شدم که دنیا بود... با صدای بلندی رو به جمع گفت: پ

—نظرتون چیه شام رو توی ساحل بخوریم؟

همگی با خوشحالی از تصمیم دنیا استقبال کردن، اه اصلاً حوصله ی حضور توی جمع رو ندارم... از یه طرف اذتاب وجدان داشت خفه ام می کرد و از یه طرف هم ناراحتی از نبود ماهان من رو کم کم داشت از پای در می آورد ...

پدرام

از دردی که توی دستم پیچید محکم چشمامو میبندم عین دیونه ها شدم خون جلو چشمامو گرفته بی توجه به خونی از دستم سرازیر شده مشت های پی در پی و محکمی به دیوار میکوبم...

بیتا به سمتم اومد و با گریه داد میزد:

—پدرام داری با خودت چیکار میکنی لعنتی؟؟؟ پدرااااا!

با صدای بیتا پیمان هراسان وارد پذیرایی میشه با دیدن من تو اون وضعیت جلومیاد و محکم دستامو میگیره...

—پدرام تو داری چه غلطی میکنی؟! چته؟؟ با تووواا دیونه شدی؟!!

—پیمان ولم کن ولممم کن لعنتی

در همین حال با سیلی محکمی که پیمان تو گوشم میزنه برق از سرم میپره!

—چته؟! فکر میکنی خیلی حالت بده و باید هر غلطی دلت خاست بکنی؟!!

کوله بارتنهایی

انگار آروم شدم عین بچه ها دستمو میگیره و بی توجه به بیتا که هاج و واج نگامون میکنه به سمت جعبه کمک های اولیه میره وباند سفیدی رو بیرون میکشه به سمتم میاد و بعد از پانسمان دستم سرشو با شرمندگی پایین میندازه...

_داداش ببخشید...ولی لازم بود!...

لبخند نیمه جونی میزنم و میگم: فدای سرت

بی توجه به محیط اطرافم به سمت اتاقم میرم و روی تخت دراز میکشم پیمان بعد از چند لحظه وارد اتاق میشه و یه قرص آرامبخش به خوردم میده...

_میدونم الان حالت خوب نیست به خاطر همین دلم میخاد بعدا بگی چرا حالت بد بود..

با گفتن این حرف از اتاق خارج میشه

فکر دلارام عین خوره تو مغزمه ! اون حرفا چی بود؟ برای چی گفت خداحافظ برای همیشه !؟

ن ن فکر اینکه دلارام رو از دست بدم دیوونه ام میکنه...

غرق تو افکارم بودم که کم کم پلکام سنگین میشن....

با بهت اطرافمو نگاه میکنم چقدر شلوغه اینجا! یعنی چه خبره؟! همه جا رو تزیین کردن و چراغای رنگی کشیدن! توی همین حال که به مهمونای زیادی ک اینجا نگاه میکنم صدای دست زدن و هلهله های بلندی نظرمو به خودش جلب میکنه...

بر میگردم سمت صداها، انگار عروس و دوماه اومدن! نگاهم میفته به داماد انگار دیدمش خیلی قیافش برام آشناس! چقدرم خوشحاله

سرمو بر میگردونم سمت عروس با دیدنش چیزی درونم فرو میریزه و قلبم از حرکت وایمیسته!

این دلارام منه؟! این دلارامه ک داره با این پسره میخنده و خوشحاله؟؟ اینجا یعنی عروسی دلارامه؟!

به سمتش میرم و داد میزنم : این کیه؟؟ این کیه ک باعث شد قلبت براش بزنه؟؟؟ من ک اون همه برات میمردم ولی هیچوقت ندیدی! اون همه دوستت داشتم ندیدی!!

کوله بار تنهایی

من او را دوست دارم و او دیگری را و دیگری دیگری را و این چنین است که همه تنهایییم!

بعد از چند ساعت ماشین جلوی ویلا توقف میکنه و با خستگی به سمت کلبه کوچیکی که گوشه حیاط ساخته شده میرم!

واردش میشم همه جا رو خاک گرفته... انگار یه چیزی تو وجودم کمه و دارم اذیتم میکنه! اولین باره دارم همچین حسی تجربه میکنم!

پیمان وارد میشه و بدون هیچ حرف دیگه ای میگه: یادته سر جلسه خواستگاری استرس داشتی و گفتی حس مشترکه!!! الان منم اون حسو دارم ولی از یه نوع دیگه... میدونی از چه نوع؟!

از نوع دلتنگی! پدرام تو دلتنگی...!

بغض گلومو گرفته سیگارم رو روشن میکنم که پیمان جلو میاد و یه چیزی میگیره سمتم...

_داداش این تنها کاری بود که میتونستم برات انجامش بدم... از محیا گرفتم برات

با بهت نگاش میکنم عکس دلارام تو دستاشه به سرعت میگرم و نگاش میکنم...

_پیمان به خدا تو معرکه ای! نوکرتم داداش....

پیمان لبخندی میزنه و از کلبه میره بیرون و من محو تصویر دلارام شدم...

صدای خنده های جمع برام حکم ناقوس مرگ داشت.....

دست خودم نبود ناراحت بودم! از همه و همه کس....

خیره به امواج دریا، بغض های خفته توی گلوم رو قورت می دادم با نشستن کسی کنارم به سمتش برگشتم

آرتین صورتش رو بهم نزدیک کرد و گفت:

-میشه چند لحظه بیاید تو جمع

کوله بارتنهایی

مسخ شده به اون چشمای مشکی رنگ که شبیه چشمای گرگ بود سری تکون دادم...

از کنارم بلند شد و منم به دنبالش روانه شدممقابل جمع ایستاد، کنار دنیا نشستم لبخندی به روم زد و دستم رو بین دستاش گرفت

آرتین با صدای جدی و رسا رو به جمع گفت:

-میشه چند لحظه وقتتون رو بدید به من!

نگاه ها به سمتش برگشت و سکوتی توی جمع حکم فرما شد

نگاهی به من انداخت و نگاهی هم به روناک! ایشون عجیب مشکوک میزنه

-خب اگه اجازه بدید من یه حرفایی دارم که بزنم

سکوتی کرد

-من یه تصمیمی دارم، البته من مطرحش می کنم لازم نیست که الان پاسخگو باشید

نگاهی به من انداخت و گفت :

-من توی این جمع میخوام که دلارام رو خواستگاری کنم!

صدای همه بالا رفت، شوک شده خیره ی نگاهش بودموای من این چی گفت؟! من این رو سر جمع دو بار بیشتر ندیدم

عصبانیت کل وجودم رو گرفت با عصبانی متشنج از کنار دنیا بلند شدم، متوجه چشمای اشکی روناک شدم سری از روی تاسف تکون دادم و بدون هیچ حرف اضافی از اون جمع غیر قابل تحمل دور شدم....

با عصبانیت وارد اون ویلای بزرگ و تیره و تاریک شدم ...یه لحظه هراس مهمون دلم شد ...بی توجه به اطراف از پله ها بالا رفتم، با عصبانیت گلدون کوچیکی که روی میز توالت بود رو برداشتم و محکم کوبیدم روی زمین

کوله بارتنهایی

گوشه ی اتاق کز کردم، سرمای پارکت به بدنم نفوذ کرد، لرزی کردم اشکام روی صورتم غلطید واقعا که این پسر چه فکری کرده که از من خواستگاری کرد

فکر می کنه من بهش جواب مثبت میدم. من هنوزم عروس ماهانم، ماهانم هنوز سالگردش نرسیده

حق حق های ریزم سکوت اتاق رو می شکست با صدای باز شدن در نگاهم با چشمای نمناک روناک روبه رو شد

چشم ازم گرفت و خودش رو روی تخت پرت کرد، پشت بهم مشغول ور رفتن با گوشیش شد

روی پارکت سر خوردم و همون جا چشمام روی هم افتاد و خواب مهمون چشمام شد .

با سر درد عجیبی چشم باز کردم، وای نه میگردم ...! سرم گیج می رفت، جز من کسی توی اتاق نبود عجیبه که من بدون هیچ پتویی روی زمین خوابم برده !

کمر درد و سر درد حالم رو بدتر، بدتر می کرد .

تلو تلو خوران از پله ها پایین رفتم ولی با خونه ای ساکت وآروم روبه رو شدم! عجیبه اینا کجا رفتن که به من نگفتن؟!

شالم رو روی سرم مرتب کردم و آبی به صورتم زدم، از خونه زدم بیرون با دیدن دریا حس نابی مهمون قلبم شد ...

به ساحل نزدیک می شدم که با صدلی حرف زدنا ی های دو نفر توی جام ایستادم ... حرف میزدن و توی حرفاشون مدام اسم منو به کار می بردن...

کمی نزدیک تر شدم که با آرتین و روناک روبه رو شدم بدون هیچ سرو صدایی گوش سپردم به حرفاشون ...!

-روناک من عاشقتم !

صدای حق هقش بالا میره

-ببین آرتین اگه تو عاشق منی چرا به دلارام پیشنهاد ازدواج دادی؟!

با کلافگی میگه :

کوله بارتنهایی

-نمی دونم نمی دونم روناک یه حسی بهم میگه باید بهش این پیشنهاد می دادم احساس می کنم مدیونم به دلارام
....

قدمام سست میشه ،اینا دارن چی میگن خدای من!یعنی من این قدر حقیر و بدبخت شدم که یکی از سر دلسودی
بهم پیشنهاد ازدواج میده در حالی که کس دیگه ای رو دوست داره

غرورم له شد ،با بغض بهشون خیره شده بودم و نجوای عاشقونه ی اونا ریتم قلبم رو بالا و پایین می کردلعنت به
همه تون که منو بازی می دیدپاهام سست شد و روی شن ها با زانو افتادم .با صدای افتادن من هر دو هراسون به
سمتم برگشتن و.....

با صدای افتادن من روی زمین،هر دو هراسون به سمتم برگشتن....

روناک به سمتم قدم برداشت که با صدای دو رگه شده ای فریاد زدم....

-نیا،نیا طرف من

سر جاش خشکش میزنه و متعجب رو به من میگه:

-چیشده دلارام!؟

اشکام روی صورتم می ریزه و از حرفای تحقیر آمیزیشون قلبم ریز ریز میشه....!

نفسم به کندی از سینه خارج میشه و زندگی مقابل چشمام تیره و تاره

به سختی از روی شن ها بلند میشم ،مقابل آرتین وایمیستم و سیلی روی صورتمش میزنم

صورتمش به سمت چپ کج میشه ،روناک به سمت میاد و چنگی به موهام میزنه

کوله بارتنهایی
-چته دختره ی سلیطه؟! -

چشم غره ای میرم و بی توجه به حجم موهام که توی حصار دستاش روبه آرتین میگم:

-هنوز ای قدر حقیر نشدم که تو برام دل بسوزونی ...!

چشماش دو دو میزنه .دست روناک رو از بین موهام بیرون می کشم و بدون هیچ حرفی از اون دوتا عاشق دل باخته دور میشم....

اشک می ریزم و فریاد میزنم ،رعد برقی زده میشه وبارون به تندی مثل شلاق روی تن و بدنم فرود میاد

توی یه تصمیم ناگهانی وارد آب میشم وجلوتر وجلوتر میرم....

آب تا کمرم میرسه میرم جلو وهق هق وار از این زندگی پوچ خداحافظی می کنم پام لیز می خوره و داخل آب گم میشم....

نفس کم میارم ودست وپا میزنم ،قدرت نفس کشیدن ازم سلب میشه با فرود اومدن حجم عظیمی از آب به سمتم آب به دهنم فرو میره و من گم میشم توی این دویای بی کران و چشمام به آرومی بسته میشه....

پدرام

شب از نیمه میگذره به قصد قدم زدن از کلبه خارج میشم ...هوا خیلی گرفته اس از اون شبایی که دل آسمون بدجوری پره ...عین من!!!

یعنی دلارام الان کجاست؟ تو چه حالیه؟

لعنت بهت دختر که اینجوری اسیرم کردی...لعنت بهت که دوسم نداری..

با هجوم این افکار فقط سیگار میکشم ...سیگار ، سیگار...

نا خودگاه به خودم میام که تو ساحل روبه روی دریام...دریا ، چه آرومه! از بچگی عاشق دریا بودم به خاطر همین اولین چیزی هم که قبل خوندن و نوشتن یاد گرفتم شنا کردن بود...روی شن ها نشستم محو دریای تاریک شدم... انگار بهم آرامش میداد...آرامشی که چند وقت بود یه دختر ازم ربوده بود! سکوت عجیبی همه جا رو گرفته بود که ادم حتی صدای نفس کشیدن خودشم میشنید...

نمیدونستم چقدر زمان گذشته بود که با صدای رعد و برق بلندی به خودم اومدم!

همینو کم داشتم بارون به سرعت و با شدت میبارید در عرض چند ثانیه خیس آب شدم تصمیم گرفتم دل از دریا بکنم و به کلبه برگردم. به سمت ویلا راه افتادم فقط صدای رعد و برق بود و شدت بارون...و بس! ولی با این حال اروم و اسوده قدم بر میداشتم..

توی همین حال صدای عجیبی توجهمو جلب کرد صدایی مثله صدا و پازدن تو آب! به اطراف نگاه کردم کسی نبود!! به دریا نگاه کردم تو تاریکی چیزی مشخص نبود ولی میتونستم بفهم کسی توی آبه!! ولی این وقت شب امکان نداره! دلو میزنم به دریا و کم کم وارد آب میشم به سمت اون نقطه میرم اره انگار یکی داره غرق میشه! به سرعت نفسمو حبس کردم و زیر آب فرو رفتم تو تاریکی خیلی سخت میدیدمش ولی به سرعت دستمو کشیدم و از لباسش محکم گرفتم و تویه حرکت کشیدم تو بغلم و سرمو از آب بالا اوردم و جسم اون شخص رو هم کشیدم بیرون توی نور کم فقط تونستم تشخیص بدم یه دختره!!

با سرعت و بازحمت فراوان به سمت ساحل اومدم و اون دختر رو گذاشتم زمین و نفس نفس زدم خیس خیس بودم حالا باید میفهمیدم نفس داره یا نه!

کشیدمش زیر نور چراغ هایی ک اطراف ساحل بودن! سرمو برگردوندم سمتش تا قیافشو ببینم!

با دیدن قیافه اون شخص پاهام سست شد و افتادم زمین دستام میلرزید...باورم نمیشه این این دلارام منه!!

صورتش کبود شده بود محکم با دست زدم رو صورتش ...

_دلارام؟؟ بلند شو لعنتییی بلند شو تو با خودت چیکار کردی

نبضشو گرفتم میزد ولی ضعیف نفش هم تعریف نداشت خیلی کم بود معلومه آب زیادی تو حلق و معدشه دستامو روی هم گذاشتم و محکم روی سینه اش فشار اوردم با انجام این کار آب از دهنش خارج میشد همزمان اشکام میریخت و صداش میزد ...

کوله بارتنهایی

بازم نفسش ضعیف بود باید تنفس مصنوعی بهش میدادم روی صورتش خم شدمو و دهنمو حاله دهنش کردم و با قدرت نفس دادم بعد از چند بار کم کم چشماشو باز کرد.

_دلارام خوبی؟! بیدار شو تورو خدا نفس بکش...

اروم اروم چشماشو باز کرد سرشو بلند کردم

_دلارامم چشاتو باز کردی منم پدرام!

به ارومی لباس تکون خورد...

_پ پدرام تو...تویی؟!!

_اره منم خوبی تو توی اب چیکار میکردی؟

با عجز گفت: پدرام منو ببخش....

موهاشو نوازش کردم و گفتم...

_چیو ببخشم ...تو دلیل همه خنده های منی....

رفتارام حرفام دست خودم نبود ...

بهش کمک کردم تا از جاش بلند بشه...

خودم خیس خیس بودم چند تا عطسه پی در پی کردم...

با ناراحتی نگام کرد وگفت: ببخشید به خاطر من سرما خوردی.

_فدای سرت مهمم اینه تو سالمی

قیافش مثل همیشه سرد و بی تفاوت بود کبود هم شده بود..

اروم قدم میزدیم دستمو به سمت دستش بردم و محکم گرفتمش..

_تو هنوز نمیتونی تعادل داشته باشی کمکت میکنم....

کوله بارتنهایی

داشتم به این فکر میکردم اگ من نمیرسیدم چه بلایی سر دلارام میومد...من هیچ وقت زنده نمیومندم...

با دیدن شخصی ک از دور میومد و می دوید متعجب نگاه کردم !

پیمان بود! نفس نفس زنان روبه روم ایستاد و با تعجب نگاه کرد...

__پدرررام تو کجایی !

__همین جا

با دقت به دلارام نگاه کرد و لبخندی زد

__ناقلا تو که میگفتی از دلارام خبر نداری

با گفتن این حرف به سمت دلارام خم شد و سلام و احوال پرسی کرد دلارام برا بار ذول لبخند زد و گفت وای شما چقدر شبیه این من نمیتونم تشخیصتون بدم!

پیمان لبخندی زد و گفت راسی اینا رو ول کنین اون پایین تر یه دختر و یه پسر دنبال یه دختر میگشتن فکر میکردن احتمالا رفته سمت آب !

با تعجب به دلارام خیره شدم و با نگاه پرسشگرم ازش جواب خاستم....

به سستی چشمام رو باز کردم، با دیدن صورتی که توی چند میلی متری صورتم قرار داشت قلبم زیرو رو شد...!

با دیدن چشمای بازم ازم فاصله گرفت و با خوشحالی گفت:

-وای دلارام مردم از نگرانی!

با دیدن پدرام به تندی از روی ساحل بلند شدم، کمرختی تمام وجودم رو فرا گرفته بود. از لباس هام آب می چکید و به تنم چسبیده بود . معذب سرم رو پایین انداختم ، گلوم می سوخت و این بدترین درد اون لحظه بود برام.

مکرر سرفه می کردم، با صدای دو رگه و گرفته ای روبه پدرامی که من رو باره دیگه مدیون خودش کرد گفتم:

-پدرام تو اینجا چیکار می کنی ؟!

کوله بارتنهایی
خیره ی نگاهم گفت:

-فکر کردی می تونی از دستم فرار کنی!

حرفی نزددم، می خواستم از روی ساحل بلند بشم که سرم گیج رفت پدرام به سمتم اومد و تکیه گاهم شد، از روی
شن بلند شدم و تکیه به پدرام مشغول قدم زدن شدیم...

با صدا زدای کسی سرم رو برگردوندم که با برادرپدرام پیمان روبه رو شدم...

وای خدای من این دوتا بی نهایت شبیه هم هستن!

خیره ی هر دو متعجب نگاه نگاهشون می کردم...

با هیجان گفتم:

-وای شما دوتا چقدر شبیه همید

انگشت اشاره ام رو به سمتشون گرفتم

-وای انگار تو اوونی واون توعه نه نه انگار اون توعه و تو اوونی

صدای قهقهه اشون بالا رفت، ضربه ای به سرم زدم

-وای دیونه شدم؟!!

پیمان خنده اش رو قورت داد

-پدرام کمی اونورتر یه دختر وپسر دنبال دختری می گشتن. می گفتن احتمالا به سمت دریا رفته!

با استرس دستم رو مشت کردم، پدرام متعجب بهم خیره شد. با نزدیک شدن دختری به جمع، جو متشنج شده از
بین رفت. دختره نزدیک پدرام شد و دستش رو بین دست پدرام حلقه کرد، با ترشروی و ناز و عشوه روبه پیمان
گفت:

-کجا رفتی پیمان؟ منو اونجا تنها گذاشتی نمیگی یه دختر تنها توی این ساحل خلوت و سوت و کور ممکن هزارتا
تفاق براش بیفته...!

کوله بارتنهایی

پیمان با کلافگی پوفی کشید. دختره چشماش رو ریز کرد و خیره به من گفت :

-پدرام جونم ایشون کی باشن؟

سرما به پوست واستخونم نفوذ کرده بود، عین بید به خودم می لرزیدم. پدرام بی توجه به فک زدن های اون دختر دستش رو از حصار دست اون بیرون کشید و با یه حرکت سویشرتش رو از تن کند و روی شونه های من انداخت...

گرمی تنش به تنم نفوذ کرد، بوی عطر تلخ توی مشامم پیچید و من بی اختیار گردن سویشرتش رو به بینیم نزدیک کردم و غرق شدم توی بوی این عطر خوش بو...!

پدرام با خون سری روبه دختره گفت:

-بیتا ایشون دوست من هستند!

بیتا با چشمایی که توش رگه های خشم معلوم بود با حرص گفت:

-دوست؟!

-آره دوست مشکلی داری تو؟

بیتا دندون قرچه ای رفت ، با عصبانیت از کنارم گذشت و تنه ای به جسم بی جون من زد که باعث شد سرم گیج بره که باز پدرام مثل فرشته ی نجات چنگی به بازوم زد....

پیمان چشماش برقی زد و با شیطننت گفت:

-خب خب من برم تو افق گم بشم بهتره

گونه هام از شرم گلگون شد، سعی کردم از پدرام فاصله بگیرم که محکم تر از شونه ام چسبید.... خجل وار مشتی به پشتش زدم و سربه زیر شدم....

با دیدن روناک و آرتین که به سمت ما می اومدن با عصبانیت پدرام رو هول دادم ، متعجب خیرم شد آرتین نزدیک شد و بی توجه به پدرام و پیمان با عصبانیت گفت:

کوله بارتنهایی

-کجا رفتی؟! -

سرم فریاد زد و دستش برای کوبیده شدن به صورتم بالا رفت . صورتم جمع شد تا اون سیلی کوبیده بشه که ، پدرام با چشمای به خون نشسته دست آرتین رو توی هوا گرفت ...!

پدرام با عصبانیت گفت:

-نبینم دستت برا دلارام بالا بره و گرنه خوردش می کنم

از این غیرت به خرج رفتش دلم ضرب می گیره و خیره ی حرکتش میشم ، خدای من من چرا اینجوری میشم....

آرتین با اخمای درهم گفت:

-تو کی باشی؟! -

پدرام پوزخندی زد

-اونو باید من از شما بیرسم!

روناک بهم نزدیک شد و من رو به آغوش کشید . کناری هولش دادم و روبه چهره ی اشک آلودش گفتم:

-به من دست نزن ، دست نزن اوکی؟! -

با بغض گفت:

-دلارام چرا اینجوری می کنی؟ -

-از همتون متنفرم

-دلارام ببخش من و آرتین رو

-نمی بخشم ، نمی بخشم کسی رو که دل و غرورم رو بشکنه

با بغض نالید

کوله بارتنهایی

-دلارام...

-دلارام مرد، همون وفتی مرد که ماهانش مرد

چهره ی پدرام گرفته شده بود و این چش شد دیگه؟

مقابل پدرام ایستادم

-آقا پدرام بازم مردونگی کردید....بازم من رو مدیون خودتون کردید

دستی به ته ریشش کشید

-وظیفه ام بود ولی دلارام تو باید برگردی

-کجا؟!

-بیمارستان!

با ناراحتی گفتم:

-خواهش می کنم دیگه اسم اونجارو نیار...

پشت بهش کردم و به سمت ویلا حرکت کردمآرتین و روناک دست به دست هم پشت سرم روانه شد وچه

حسادتی توی دلم فرو ریخت ...کجایی ماهانم ببینی دلارامت عین بچه ها داره حسودی می کنه

با عصبانیت وارد ویلاشدم. همه جمعیون جمع بود با دیدن مینا که بین مامان و زندایی نشسته بود با خوشحالی به

سمتش رفتم .متعجب بهم نگاه می کرد تا اینکه توی آغوش گرمش فرو رفتم گریه می کرد و حرف از دلتنگی می

زد،چقدر از هم دور شده بودیم....!

ازش فاصله گرفتم با دیدن شکم قلبمه اش دلم ضعف رفت براش وای مینای من حامله بود پاک از یادم رفته

با دیدن نگاهم به شکمش دستم رو کشید چ از پله ها بالا رفت پشت سرش کشیده می شدم .وارد اتاقی شدیم روی

تخت نشست ،با خوشحالی دستم رو روی شکمش نوازش وار کشیدم

کوله بارتنهایی

-وای خدای من فسقل خاله رو الهی من فداش بشم

مینا با نگاهی سرشار از دلتنگی دستی به صورتم کشید

-بمیرم برا دلارامم، چه شکسته شدی ابجی

سرم رو پایین انداختم

-از غم حرف نزن

سکوت می کنه که باز می گم:

-فسقل خاله چند ماهشه؟

لبخندی چاشنی صورتش می کنه

-شیش

با خوشحالی می گم:

-وای یعنی خرداد ماه به دنیا میاد!

با ذوق پرسیدم

-دختره یا پسر؟

-پسمله

دستام رو بهم کوبیدم

-وای خدا من عاشق پسر

لیوان آبی که کنار تخت بود رو برداشت و بی توجه به بالا و پایین پریدن های من روم خالی کرداه همیشه متنفرم

از اینکه کسب روم آب بریزه؟!

زبانش رو بیرون آورد عین بچه ها با شیطننت گفت:

کوله بارتنهایی

-تو باشی این همه واسه پسر من ذوق نکنی فکر کردی دخترت رو می گیرم برا پسرم؟!

قهقهه ای زدم و با به یاد آوردن چیزی سفر کردم به گذشته ی نه چندان دور ولبخند جاش رو به یه حسرت هدیه داد....

مضطرب اینور واونور می رفتم که مینا با عصبانیت گفت:

-چته دلارام؟!

لبام رو ورچیدم

-تولد ماهان

با بیخیالی گفت:

-اینو که خودم می دونستم

چشم غره ای رفتم

-ضدحال

راه می رفتم وناخونم رو می جویدم که یهو مینا با شوق داد زد...

-وای یه فکری دارم دلارام

خیره به حرکاتش گفتم:

-چه فکری ؟

-ببین من زنگ میزنم ماهان میگم دلارام مریض شده و حالش اینا خرابه

مکشی کرد

-خب ؟!

کوله بارتنهایی

-بعد اوشون هم که عاشق میاد اینجا و من خیی می ترسونمش،اون که اومد تو روی چارپایه پشت در اتاقت قایم
میشی اومد توی اتاقت آب می ربزی سرش

چشم غره ای رفتم بهش

-توام با این فکرای چرتت،اینا همش بچه بازی

پشت چشمی نازک کرد

-دیونه خیلی خوش میگذره

-نه ماهان می ترسه،ناراحت میشه

-ولش کن اونو ناراحتیش واسه دو دقیقه اس

-هوی در مورد عشق من درست صحبت کن؟!

با چشمای گرد شده گفت:

-جان!ریز می بینمت

با بی خیالی گفتم :

-من اصلا نمی بینمت

به سمتم خیز برداشت که پا به فرار گذاشتم...اومم فکر بدی هم نیستا کمی ماهان رو به تلافی اذیت هایی که کرده
اذیت کنم چی میشه مگه...!

از بالای پله ها فریاد زدم

-مینا مینا

-چیه؟

-زنگ بزنم به ماهان

کوله بار تنهایی

-جدی؟! -

-آره بدو تا پشیمون نشدم

وارد اتاق شدم، گل رز رو روی میز توالت به همراه پیراهن و ساعتی که برا ماهان گرفته بود قرار دادم....

مقابل آینه خط چشم نازکی بالای چشم های عسلی رنگم کشیدم، با زدن رژ وریمل به آرایشم خاتمه دادم...

شومیز سفید رنگی به تن زدم و موهام رو رها روی شونم ریختم...

با صدای اف اف هول صندلی رو پشت در اتاق قرار دادم. پارچ به دست درحالی که استرس تمام وجودم رو گرفته

بود منتظر ورود ماهان شدم...

با صدای حرف زدن ماهان و مینا استرسم چندبرابر شد. در که باز شد چشمم رو بستم و پارچ آب رو روی ماهان خالی

کردم...

با ترس چشمم رو باز کردم با دیدن ماهان خشک شده دلم هری پایین ریخت به تندی از صندلی پایین پریدم و جیغ

زنان گفتم:

-تولدت مبارک عشقم

مسخ شده به حرکاتم با ترس گفت:

-دلارام حالت خوبه؟

تکونی بهش دادم

-خوبم عشق من، زمینی شدنت مبارک

آب از سر و روش می چکید ماهان هنوز توی شوک بود و این منو بیش از پیش نگران می کرد...

-ماهان

به خودش اومد ابروهایش رو درهم کشید. اخم مهمون صورت دل نشینش شد روی برگردوند و با صدای عصبی روبه

من و مینا گفت:

کوله بار تنهایی

-این مسخره بازی ها چیه؟! دلم هزار راه رفت، تا برسم اینجا مردم وزنده شدم...

چنگی به دستش زدم، از حرکت ایستاد.

-عه ماهان خب خواستم سوپرایزت کنم

چشمکی به مینا زدم که متوجه شد ومن وماهان رو تنها گذاشت...

-ماهانی؟!!

-از دستت عصبیم دلارام!

با بغض ساختگی گفتم:

-لعنت به من که خواستم خوشحالت کنم

به سمتم برگشت

-خب حالا باز گریه نکنیا، هیچی هم که نمیشه بهت گفت اشکت دم مشکته

-عه ماهان

-جان دل ماهان

گونه هام گلگون شد

-فدای خجالتت بشم دلی بانوم

روی تخت نشست با خوشحالی کادو هارو به سمتش گرفتم. چشماش برقی زد..

-اینا برای منه؟!!

-بلی، آقایی ببین دوششون داری؟

-هرچی دلارام برام بگیره من دوست دارم

-فداش بشم که

کوله بارتنهایی

لپم رو کشید

—خدا نکنه دلی جونم

گل رز رو بو کرد و کناری قرار داد با دیدن ساعت با خوشحالی دور مچش بست. با دیدن پیراهن گفت:

—دلارام شرمندم کردی بانو

—دشمنت شرمنده باشه آقای، اینا که چیزی نیست برای آقا ماهانی مهربون من

—این همه زبون نریز دختر می خورمتا

بهش نزدیک شدم، بوسه ای روی گونه اش زدم و....

بادردی که توی بازوم پیچید با گیجی به مینا چشم دوختم و زمزمه وار گفتم:

—ماهان؟!

غم چشماش رو گرفت

—دلارام بازم پیش ماهان بودی!

آهی کشیدم و از روی تخت بلند شدم پرده ی اتاق رو کنار زدم، خیره به دریا فکرم رفت سمت ماهان و پدرام...

چرا این مرد این قدر به دلم نشست؟!

خدای من، من نمی خوام دیگه عاشق بشم... من تا ابد برای ماهانم!...

گلو درد می کرد و سرم وحشتناک سنگین شده بود.

دوتا قرص سرما خوردگی از خشاب در آوردم و با لیوانی آبی انداختم بالا....

کوله بارتنهایی

با زنگ خوردن گوشبم با سستی روی تخت نشستم، اسم پدرام روی صفحه ی گوشی چشمک میزد. دوباره همون حسای قدیمی سراغم اومد، قلبم ضرب گرفت لعنت به تو ای دل

با لحن کاملاً سردی گفتم:

-بله؟!!

-سلام، دلارام حالت خوبه؟

-خوبم ممنون

متعجب گفت

-دلارام؟!!

-بله

-چرا اینجوری شدی

-چه جوری!

-هیچی بی خیال

-آقا پدرام

-جانم

دلم بالا و پایین شد، نفس توی سینه ام حبس شد....

-میشه دیگه به من زنگ نزیند!میشه دیگه سر راهم قرار نگیرید!...

متعجب گفت

-چه اتفاقی افتاده؟

کوله بارتنهایی
با بی رحمی تمام گفتم:

-اتفاقی نیفتاده، دیگه دوست ندارم ببینمتون....همین

مکشی کردم و ادامه دادم

-بابت کمک هایی که این چند وقت بهم کردید ممنونم

سرفه ای کردم و منتظر حرفش نشدم

-خداحافظ

گوشی رو، روی تخت پرت کردم لعنت به من.....

هدفون رو روی گوشم گذاشتم آهنگ شیرین و فرهاد شادمهر توی گوشم طنین انداخت و اشک مهمون چشمای
همیشه خیسم شد. چطور دلت اومد دلارام دل پدرام رو بشکنی...!

این چه بختیه آخه من دارم. محیا به عشقش رسید، مریم معلم شد....نفس کنار امیرحسینش خوشه

پسر خاله ی نگار بالاخره غرورش رو شکست و به عشقش اعتراف کرد. اونوقت فقط من باید شکست می خوردم تنها
عشقم مهمون خاک شد

با کلافگی چنگی به موهام کشیدم، میشه یعنی منم عاشق بشم باز...میشه منم مثل بچه ها احساس خوشحالی کنم
،میشه منم مادر بشم....!

چندماه بعد

کوله بار تنهایی

توی خیابوناقدم زنان پرسه می زدم. پرسه نان آه های عمیقی می کشم...

چه زود چهارماه گذشت، گذشت و من تنها تر شدم ولی خودم رو ساختم، ساختم و دیگه نشدم اون دلارام قدیمی...

دلارامی شدم که غم هاش رو توی دلش دفن می کنه...

من دیوانه همه رو از اطرافم پس زدم شدم اینی که الانم ...

نویسنده شدم، شاعر شدم سرم توی این مدت کوتاه شلوغ شد ولی دلم ... ولی دلم همچنان داغداره...

ماهانم رفت و دلم سوخت ولی جای زخمش دیگه سوز نداره...

تابستون بود و هوای گرمش ...!

با پشت دستم عرق خشک شده روی پیشونیم رو گرفتم و به راهم ادامه دادم...

بعد از اون سفر دیگه پدرام رو ندیدم، دیگه ندیدم مردی رو که فرشته ی نجاتم شد...

بعد از ماهان، پدرام شد تکیه گاه و مرحم قلبم ... صد حیف که من دیر فهمیدم، دیر فهمیدم و از نبودنش بی تکیه گاه شدم، قلبم از دلتنگیش تیکه تیکه شد...

من دوباره حسی رو که تازه توی قلب شکستم جونه زده بود کشتم! من قاتل قلب خودمم!...

آهی از ته دل سر دادم و دلم از نبود پدرام گرفت، ای کاش ماهان بود... ای کاش پدرام بود!

بازنگ خوردن گوشی از فکرو خیال بیرون اومدم. اسم مامان روی صفحه گوشی چشمک میزد. صفحه ی گوشی رو لمس کردم، صدای گرم و پرمحبت مامان توی گوشم پیچید.

-سلام دلارام، خوبی دخترم؟

-سلام مامان جان خوبم

-کجایی؟

-بیرونم

کوله بارتنهایی
-دلارامی مینا فارغ شده

با خوشحالی جیغ زدم

-وای خدای من راست میگی مامان؟!!

-آره دخترم

میون صحبتش میپریم

-دختره یا پسر؟

-میای می بینی ...

-وای وای کدوم بیمارستان

-بیمارستان...ببین همه اینجا جمعن اومدی یه دسته گل بخر

-چشم حتما

با خوشحالی دورخودم چرخیدم وزمزمه وار گفتم:

-قدمت مبارک کوچولو

خدایا من خاله شدم، به یکباره همه ی خوشحالیم تبدیل به یه غصه ی بزرگ شد ماهان دایی شد!

وارد گل فروشی شدم. روبه خانم پشت میز با شوق گفتم:

-سلام

باخوشرویی گفت:

-سلام خوش اومدید

لبخندی رو بهش زدم و بین گل های رز رنگ سرخ و آبی نظرم رو بیشتر از گل های دیگه جلب کرد...

کوله بارتنهایی

گل هارو دسته کردم و تحویل فروشنده دادم. کارت های تبریک رو با لذت زیرو رو می کردم تا اینکه یکی از کارت ها نظرم رو جلب کرد و اون رو هم به دست فروشنده دادم...!

با ورود شخصی به مغازه به در ورودی چشم دوختم که با دیدن رها چشمم گرد شد...

با دیدنم قدم تند کرد و من توی آغوش گرمش فرو رفتم. با اخم چاشنی شده روی صورتم ازش جداشدم و به تندی گفتم:

—به به رفیق نامرد من؟!—

شوک زده سرش رو پایین انداخت و گفت:

—بخدا دلارام بارها و بارها به گوشیت زنگ زدم ولی کسی جواب نداد

—اون سیمم سوخت، نمی تونستی یه سری بهم بزنی ...!

به تندی گفت:

—بخدا اومدم چندبار هم اومدم ولی نه خواهرت و نه مادرت به من جواب درست و حسابی ندادن همش دست به سرم می کردن...

چشم غره ای بهش رفتم تا خواستم جوابش رو بدم فروشنده گفت:

—خانم گلتون آماده شد

از رها رو گرفتم و به سمت فروشنده رفتم. بعد از حساب کردن به همراه رها که فقط یه شاخه گل رز گرفته بود از گل فروشی زدیم بیرون...

رها دسته گل رو به بینیش نزدیک کرد و نفسی عمیق کشید...

—برا چی گل گرفتی؟—

—مینا بچه دار شده!

کوله بارتنهایی
باخوشحالی گفت:

-واقعا؟!

-آره

-ای جانم قدمش مبارک باشه

-فدات

چشمکی بهم زد

-شیطون براکی گل گرفتی ؟

من من کرد

-اومم هیچ کس

مشتی به بازوش زدم

-منو رنگ نکن دختر!

-اوم دلارام یه دوماهی هست با یه پسر آشنا شدم

-تازه دوماهه آشنا شدی و براش گل اینا میگیری!

-آخه غریبه نیست در واقع آشنا شئن نمیخواه من اونو بیشتر از هرکسی می شناسم

-اوهوم حالا این پسر خوشبخت کیه؟

-پسر عموم!

ناباورانه زمزمه کردم

-نه،همون که تو باهاش سر جنگ داشتی ؟!

کوله بار تنهایی

سری تکون دادو مشغول تعریف کردن شد. بارسیدن به میدون اصلی ازش جداشدم و به تنهایی سوار تاکسی شدم.

با رسیدن به بیمارستان با خوشحالی از ماشین پیدا شدم. از پله ها گذشتم و وارد سالن اصلی شدم،مقابل پذیرش وایستادم وبا خوشرویی روبه پرستار گفتم:

-سلام خسته نباشید

-سلام ممنون

-بخشید میخواستم ببینم خانم مینا فرهمند توی کدوم اتاق بستری هستند

-نمی دونید توی کدوم بخش هیتند؟

-به تازگی زایمان کردند

-آهان

نگاهی به کامپیوتر انداخت وگفت

-طبقه دوم سمت راست بخش زنان اتاق ۲۶

-بسیار ممنون خانم

با شوق از پله ها بالا رفتم، وارد بخش مورد نظر شدم دونه دونه درب های اتاق رو واری می کردم تا اینکه رسیدم به اتاقی که مینا اونجا بود.

به آرومی در رو باز کردم،سرکی کشیدم که با یه عالمه آدم رو به رو شدم...مثلا اینجا بیمارستانه ها چه خبره همه ریختن اینجا...!

وارد اتاق شدم وبا صدای بلندی گفتم:

-سلام سلام گلتون اومد جمعتون جمع ها

کوله بارتنهایی

با تک تکشون سلام واحوال پرسى کردم تا اینکه رسیدم به مینای عزیزم بهش نزدیک شدم وبوسه ای روی موهاش زدم.

-سلام مینا جان قدم نو رسیده مبارک

روبه آقا محسن که کناری ایستاده بود گفتم:

-آقا محسن قدم نو رسیده مبارک

دست یخ زده ی مینا رو بین دستام گرفتم:

-خوبی مینا جونم، درد نداری؟

به آرومی لب زد

-خوبم

-خداروشکر

با شوق گفتم:

-فندوق خالشی کو؟

با ورود پرستاری به اتاق نگاه ها به سمت پرستار برگشت. حاج واج به جمع حاضر نگاهی انداخت. بچه رو روی دست مینا قرار داد و روبه جمع گفت:

-چه خبره اینجا؟ ایشون تازه عمل کردن احتیاج به استراحت دارن همه بیرون همه بیرون

چه بد اخلاق، ایش...بی توجه به پرستار بچه رو از مینا گرفتم. چشماش رو به آرومی باز کرد ومن غرق شدم توی نگاه زیتونی وعسلی رنگش خدای من انگار ماهان مقابل چشمم....

بوسه ای به روی دستش زدم وقطره اشکی روی صورت چکید. مینا با ناراحتی گفت:

-چیشد دلارام؟

-هیچی هیچی

کوله بارتنهایی

-چرا درکت می کنم توام مثل من با دیدن چشماش یاد ماهان افتادی؟!؟

سری تکون دادم وبغض کرده بوسه ی دیگه ای به چشمای کوچولو وخوشرنگش زدم...

با بغض گفتم:

-اسم این آقا پسر ناز رو چی می زارید؟

میناو محسن بهم نگاهی انداخت وباهم گفتند

-ماهان!

نفس توی سینه ام حبس شد وچشما پره اشک...نفس کم آورده بودم ماهان دایی شد وخودش نیست ماهان رفت واسمش شد اسم خواهر زاده اش...

از بیمارستان میزنم بیرون با صدای زنگ گوشیم روی نیمکت کنار پارک می شینم ،پوف چقدر امروز به من زنگ میزن...!

بادیدن شماره ی ناشناس با تردید صفحه ی گوشی رو لمس می کنم.

-بله ،بفرمایید؟!؟

صدای شاد وشنگول محیا توی گوشم می پیچه...

-سلام دلارام خانم بی معرفت

-ای وای سلام محیا جونم خوبی؟

-خوبم ،دلارام یه زنگ نزنمی ها

-خب من زنگ نمیزنم تو زنگ بزنی چی میشه !

-بیشعور آخه به توام میگن رفیق من درگیر خریدهای عروسی اینام

کوله بارتنهایی
با خوشحالی میگم:

-وای به سلامتی عروسیته

با عشوه میگه:

-آره دارم عروس میشم

-ای جانم چه ذوقی داری

-پس چی که؟! ایشالله قسمت تو

با به یاد آوردن پیمان میگم:

-آقا پیمان خوبه؟

-خوبه سلام داره خدمت

-سلامت باشه

-راستی آقا پدرامم خوبه

قلبم با اومدن اسمش ضرب می گیره و نفس تو سینه حبس میشه با لکنت میگم:

-خدارو شکر که خوبه

سکوتی بینمون حاکم میشه تا اینکه میگه:

-دلارام جان وقت رو بیشتر از این نمی گیرم، زنگ زدم تا برای مراسم عروسی دعوت کنم

-وای مبارکه

-فدات ببین، جمعه توی تالار پارس مراسمه ولی تو پنج شنبه بیا خب!

-چرا حالا پنج شنبه

-دورهم باشیم

کوله بار تنهایی

-شاید نتونم پیام محیا پنج شنبه

شاکی گفت:

-چرا اونوقت!؟

-دختر داییم بچه اش به دنیا اومده اونا هم مراسم دارن نمی تونم پیام

-اصرار نمی کنم ولی اگه جمعه نیای ببینمت موهات رو دونه دونه میکنم

-چه خشن! میام جمعه

-کاری نداری دلارام

-نه دیگه به خانواده و آقا پیمان سلام برسون

-چشم حتما توام به مادرت سلام برسون

-سلامت باشی

-کاری باری

-هیچ دیگه خداحافظ

-خداحافظ

وای خدا حتما پدرامم میاد، می بینمش باز...

از روی نیمکت بلند شدم وعین دیوانه ها راه خونه رو در پیش گرفتم

قلبم بی قراری می کرد ومن خوب دلیل این بی قراری هارو می دونستم....

کوله بارتنهایی

وای خدا فردا باید برم برای مراسم قزوین. اه مامانم که راضی نمیشه به همراهم بیاد...یه حس خاصی دارم یه حسی مثل شوق، استرس نمیدونم فقط مضطربم، برای دیدن پدرام استرس دارمم...خدایا خودت آرومم کن.

با صدا زندای مامان از اتاق زدم بیرون از بالای پله ها گفتم :

-بله مامان؟!!

از همون پایین باصدای بلند گفتم:

-دلارام زود آماده شو قراره بریم خونه ی دایینا

-اونجا برای چی؟

-زندایت شام دعوتمون کرده

-اه من نمیام مامان !

با عصبانیت گفتم:

-چی چی رو نمیام برو آماده شو، بیشتر از این حرص منو درنیار...!

یکه خورده گفتم:

-باشه

غرغرکنان وارد اتاق شدم اه زوره مگه من نمیام ...حتما روناک اون یارو هم میان...!وای خدا آخر من از دست اینا دق می کنم راحت میشم...

مانتوی بادمجونی رنگی تن زدم وشال همرنگش رو روی سرم انداختم .شلوار کتان مشکیم رو پوشیدم .مقابل میز توالت نشستم رژلب قهوه ای رنگی به لب های بی حالم زدم .بعداز زدن ریمل وخط چشم از اتاق زدم بیرون .مامان منتظر مقابل در وایستاده بودکفشام رو پوشیدم چشم غره ای بهم رفت وجلوتر از من از خونه زد بیرون.....

ماشین رو از حیاط بیرون بردم.مامان سوار ماشین شد ،بدون هیچ حرفی راه خونه ی دایی رو در پیش گرفتم...

کوله بارتنهایی

ماشین رو پارک کردم ،با دیدن ماشین پارک شده ی روناک مقابل در دایی اینا خونم به جوش اومد.روبه مامان توپیدم

-مامان اه اینام که اینجان؟

با ابروهای بالا رفته گفت:

-کیا؟

-روناک اینا

پشت چشمی نازک کرد

-نباشن

-مار از پونه بدش میاد جلو خونه اش سبز میشه

مامان نزدیک شد وخیره به صورتم گفت:

-چرا با روناک چپ افتادی ،این آرتین چیکارت کرده که همش سرجنگ داری با این دوتا بدبخت !

چشمام گرد شد ،هه مادر من خبر نداره که این دوتا چه جور غرور من رو شکستن ...خبر نداره که دلارامش بخاطر حرف اینا خودش رو انداخت دریا

با کلافگی سرم رو پایین انداختم

-سر جنگ ندارم

-داری؟!

-مامان میشه بریم تو ،وقت مناسبی برای گیر دادن پیدا نکردی ...

با چشماش برام خط ونشونی کشید ،اف اف رو به صدا درآورد بعد از دقایقی با صدای تیک اف اف در باز شد ومامان جلو تر از من وارد خونه شد ومنم پشت سرش وارد خونه ی خاطره هام شدم....

کوله بارتنهایی

صدای سر و صدا به خوبی به گوش می رسید. اوه چه خبره اینجا!

دایی به استقبال اومد، بوسه ای روی گونم زد و من غرق شدم توی آغوش این مرد محکم

وارد خونه شدیم اولین چیزی که جلب توجه کرد، روناک و آرتین بود که کنار هم لم داده بود! چشم از شون گرفتم و مشغول خوش و بش با همه شدم. مقابل روناک ایستادم با دیدن من از روی مبل بلند شد به سستی دستم رو مقابل دستش قرار دادم و با لحنی سرد گفتم:

-سلام روناک جان!

فشاری به دستش دادم و ازش فاصله گرفتم.

مینا به همراه محسن بچه بغل وارد جمع شدن، زندایی اسفند می گردون، لبخند مهمون صورت همه شده بود!

به مینا نزدیک شدم، بوسه ای روی گونش زدم.

-حالت خوبه خواهری؟

-خوبم دلارام جون

-خدا روشکر

محسن و مینا روی مبلی نشستند، سکوت توی جمع حکم فرما شده بود. دایی ماهان رو از محسن گرفت، به آرومی توی گوشش مشغول خوندن اذان شد با آوردن اسم ماهانی که حالا شده بود اسم بچه ی مینا چشمم پره اشک شد. و من تنها کسی نبودم که اشک می ریختم ...

بی توجه به جمع به سمت پله هایی که منتها می شد به اتاق ماهان رفتم، زندایی گفت:

-کجا دخترم؟

با لکنت و صدای گرفته گفتم:

-بِ برم بالا

به ناراحتی سری تکیون داد و گفت:

کوله بارتنهایی

-برو دخترم برو

پله ها رو با جون کندن بالا رفتم.مقابل در اتاق ماهان ایستادم دستم برا باز کردن در جلو نمی رفت.با دستای لرزون در رو باز کردم.

بوی عطر تلخش توی مشمام پیچید و اشک مهمون چشمام شد!

دستم رو روی دهنم گذاشتم،هق هق هام توی گلو خفه شد.

روی تختش نشستم،خیره به وسایلیش اشک می ریختم.

عکس روی میز رو برداشتم بوسه ای به چهره ی خندون توی عکس زدم.ماهانم رفتی وداغ نبودنت همیشه توqlبم می مونهرفتی و دلتنگی همیشه مهمون این qlبم میشه....

خدایا چرا قسمت من اینه؟!عاشق که میشم،سهم من از عشق فقط میشه جدایی؟میشه درد؟میشه دلتنگی !

دستی به صورتم کشیدم،از چهره ی خودم توی آینه خندم گرفت.آرایش به طرز فجیحی توی صورتم پخش شده بود .لبخند تلخی زدم. چشمم به گوشه اتاق افتاد با به یاد آوردن خاطره ای دور دوباره qlبم آتیش گرفت از این همه حجم نبودن...!

دستم رو روی لبم کشیدم،اولین بوسه ی من از ماهان همین جا بود ...

هق هق می کردم واین qlب من قصد آروم شدن نداشت.

کاشکی برگرده اونی که عاشقم کرده!

اونی که این دل رو میبره حتی با یک کلمه!

منه دلتنگ عجب حال عجیبی دارم

شب و روز از غم تنهایی و دلتنگی مینالم

کوله بارتنهایی
بغض من حرف دلم بود که با غم گفتم
هر شب از بغض غریب دلم مینالم

کوله به دست از مامان خداحافظی کردم واز خونه زدم بیرون.
سوار ماشین شدم، زیر لب اسم خدارو زمزمه کردم و به راه افتادم.
امان از ترافیک تهرات، یک ساعت فقط درگیر ترافیک تهران بود. از شهر زدم بیرون .
سرم درد می کرد و گردنم خشک شده بود.

آهنگ جاده ی خیس اموبند پخش می شد ،عصابم رو بیشتر خورد می کرد تا اینکه آرومم کنه این آهنگ...!
ساعت پنج بود که وارد ورودی قزوین شدم .اوم گفتم عروسی توی تالار پارس،اونجا دیگه کجاست...من که بلد
نیستم .ماشین رو گوشه ای از خیابون پارک کردم ،گوشی رو از روی داشبورد برداشتم،از بین مخاطب ها اسم نگار رو
لمس کردم.بالاخره بعداز چندتا بوق گوشی رو برداشت.

-الو

-سلام نگاری ،خوبی؟

-خوبم ممنون

-چه خبرا؟

متعجب گفتم:

-شما؟!

-تاکسی تلفنی هما!

به تندی گفتم:

کوله بارتنهایی

—مگه من با شما شوخی دارم!

—خب خب آروم باش دعوا نداریم که

—نگفتی کی؟

—حدس بزن؟!

—مسخره نشو بگو ببینم کی کار دارم!

با ترش رویی گفتم:

—خاک! دلارامم

—عه تویی دختر چه خبرا؟

—چیه شاد شدی، چند دقیقه پیش که می خواستی از پشت تلفن کتکم بزنی ...!

—ببخش باوا نشناختمت، همش تقصیر محمدِ دیگه عصابم رو خورد می کنه

—الهی الهی حرص نخور پوستت چروک میشه

—مرض توام شوخیت گرفته،

خنده ای کردم و گفتم:

—خب باوا توام میشه آدرس دقیق تالار پارس رو بگی

—توام عروسی دعوتی!

—بله پس چی، که

—خیلی هم عالی

کوله بارتنهایی

بعد از اینکه آدرس دقیق تالار رو گرفتم گیج زنان وحیرون راهی تالار شدم. ساعت شیش و نیم بود که بالاخره با هزار پرس وجو اونجارو پیدا کردم...

استرس تموم وجودم رو فرا گرفته بود. قلبم به تندی خودش رو به سینه می کوبید. نا آروم بودم و این استرس من رو کلافه می کرد.

با پاهای سست و لرزان از ورودی تالار گذشتم، هنوز به شدت شلوغ نبود

وارد تالار شدم اندک مهمونایی اومده بوزن با دیدن مادر محیا به خوشحالی بهش نزدیک شدم. با دیدنم قدم تند کرد من رو توی آغوشش گرفت .

-سلام خاله خوب هستید؟ مبارک باشه انشا الله محیا جان خوشبخت بشن

-عزیزم مرسی انشا الله قسمت تو

توی کورترین نقطه نشستم، بهتره یه دستی به ریخت و قیافه ی خودم بزنم .

وسایلم رو برداشتم، تلو تلو خوران وارد پرو شدم.

پیراهن نفتی رنگی که قسمت یقه اش قایقی بود، مروارید های ریزی قسمت کمرش داشت. در عین سادگی لباس بسیار شیکی بود!

آرایش لایتی روی صورتم کردم و در آخر موهام دم اسبی از بالای سر بستم که عین آبشار پشتم ریخت. قسمت جلوی موهام رو کج روی یه طرف صورتم ریختم

یا تموم شدن کارم کیف به دست از پرو زدم بیرون.

با دیدن مهمونایی که تالار رو تا حدودی پر کرده بود، چشمام گرد شد اوه چه زود اینجا شلوغ شد!

با دیدن بچه ها که نزدیک به جایگاه عروسی نشسته بودند با خوشحالی به سمتشون قدم تند کردم....

نگار با دیدنم از روی صندلی بلند شد، به آرومی من رو به آغوش کشید ...

کوله بار تنهایی
-سلام نفسی خوبی خانومی

-سلام سلام نگار بانو

ازش فاصله گرفتم.نفس رو به آغوش گرفتم....

-به به عروس خانم چطور مطوری؟

-خوبی دلی؟!

با اخمای درهم گفتم:

-بهم نگو دلی خوب عشقم

با چشمای گردشده گفت:

-باشد

با صدای هلهه و سوت وشادی معلوم شد که محیا اومده....

هول هولکی با مریم روبوسی کردم ،کنارش جای گرفتم ...

محیا وپیمان وارد تالار شد همه برایشون دست می زدند.

با دیدن فردی که پشت سر محیا وپیمان وارد تالار شد قلبم از حرکت ایستاد وسستی مهمون پاهام شد.....

پدرام دست تو دست اون دختره ،اسمش چی بود!آهان بیتا پشت سر محیا وپیمان وارد تالار شدن ...

عرق سردی از کمرم جاری شد ،قلبم بی محابا خودش رو به سینه می کوبید ...نفسم گندتر وگندتر می شد...

محیا به همراه پیمان توی جایگاه عروس جای گرفتن ...

همه ی وجودم چشم شده بود .خیره به اون دوتا بغض های خفته تری گلوم رو قورت می دادم...

دستی به موهام کشیدم با حالی پریشون پشت سر بچه ها به جایگاه عروس رفتم...

کوله بارتنهایی

محیا بادیدن ما با شادی از کنار پیمان بلند شد. عقب تر از اونا ایستادم سرم گیج می رفت و حال دلم عجیب خراب بود

محیا با دیدنم باشادی گفت:

-وای دلارام اومدی؟!

لبخند بی حالی مهمون صورتم شد، به سستی توی آغوشم گرفتمش ...خیره به چشمایی که به زیبایی آرایش شده بود گفتم:

-مبارک باشه محیا خوشبخت بشی

محیا با نگرانی دستی به صورتم کشید و گفت:

-دلارام حالت خوبه؟

با صدایی گرفته گفتم:

-خوبم خوبم

بی توجه به پیمانی که خیره ی حرکاتم بود از محیا فاصله گرفتم....

کورترین نقطه نشستم وخیره این مردی، که به تازگی شد عشق قلبیم شدم....

با بیتا حرف می زدو بیتا براش عشوه می اومد به طرز فجیحی بهش نزدیک شده بود...!

قطره اشکی روی صورتم غلتید و من دوباره شکستم!

لحظه ها برام عین جون دادن بود، حسادت توی جای جای بدنم رخنه کرده بود....

خیره ی پدرام بودم که یهو سرش رو بلند کرد.....

خیره ی پدرام بودم تا اینکه سرش رو بلند کرد.خیره خیره نگاهم می کرد بدنم کرخت و بی حس شد....

کوله بارتنهایی

دست وپام می لرزید، سرم رو پایین انداختم ومشغول ور رفتن با گوشی شدن..

سنگینی نگاهش به خوبی احساس می شد، سرم رو بلند کردم دیدم هردو خیره خیره نگاهم می کنند. پدرام بانگاهی گنگ و بیتا با نگاهی خصمانه وعصبی...!

به تندی از رو صندلی بلند شدم وکیف به دست به سمت سرویس رفتم...

آب رو باز کردم وخیره به چهره ی خودم توآینه ی تند تند بغضم رو قورت می دادم...

با صدای کفش کسی به پشت سر برگشتم که با بیتا روبه رو شدم

بدون هیچ حرفی بهم نزدیک ونزدیک تر شد، تا اینکه به دو قدمیم رسید...

مردمک چشمام لغزید.توی نی نی چشماش خیره شدم....

فکش رو جابه جا کرد، با یه حرکت یهوایی دستش رو دور گردنم حلقه کرد.....

نفس توی سینه ام حبس شد...احساس خفگی می کردم.دوتا دستم رو روی دستش قرار دادم ولی فایده ای نداشت!

گلووم خس خس می کرد، احساس مرگ می کردم.حالم بد بود وتوان کاری نداشتم....

با دندونای چفت شده اش گفت:

-ببین کوچولو منو پدرام قرار آخر هفته باهم ازدواج کنیم،از من می شنوی دیگه دور پدرام نپلک چون تضمین نمی کنم که یه بلایی سرت نیارم!

قطره های اشک دونه دونه روی صورتم می غلتید،حالم از این عجز وناتوانی بهم می خورد

دستش رو از دور گلووم آزاد کرد،روی زمین افتادم به شدت سرفه می کردم....

لگدی به پام زد وبی توجه به حال زار من از سرویس زد بیرون...

دستم رو روی گلووم بالا وپایین می کردم...

صدای هق هق گریم کل سرویس رو برداشته بود.دستم رو تکیه ی دیوار کردم وبا سر گیجه از سرویس زدم بیرون شال رو روی سرم انداختم بی توجه به پوششم بی توجه به نگاه خیره ی اکثر مهمونا از سالن زدم بیرون....

پدرام

بیتا بهم نزدیک میشه، اه باز این دختره پیداش شد.

با لبخند مضحکی دستش رو به دستم حلقه می کنه، دندون قرچه ای میرم وبا حرص میگم:

-بیتا من چندبار بهت بگم به من نچسب!

با عشوه و بغض ساختگی گفت:

-عه پدرام من دوستت دارم خواهش می کنم این همه منو تحقیر نکن...!

با کلافگی چنگی به موهام میزنم که بیتا میگه:

-عه پدرام موهات رو خراب نکن!

چشم غره ای بهش رفتم

-به توجه ها به تو چه !!

چند قدم ازم فاصله می گیره. به سمت ورودی سالن میرم که دوباره دستش رو بین دستم حلقه می کنه وای خدای من پرو تر از این من تو عمرم ندیدم...

وارد سالن میشم به طور نامحسوس چشم می گردونم ولی نه دلارام رو نمی بینم... لعنتی چرا نیومده! قلبم از دلتنگی فشرده میشه...

پشت میزی جای می گیرم، بیتا به طرز عجیبی خودش رو بهم نزدیک می کنه، لعنت بهت دختر...!

دقایق برام به کندی میگذره وای دلارام، دلارام تو با من چیکار کردی؟!!

بیتا کنار گوشم وز وز می کنه و من با کلافگی ازش فاصله می گیرم. ولی نه فایده نداره این دختر از رو نمیره...

کوله بارتنهایی

لطیفه ای می‌گه که نمی تونم خندم رو کنترل کنم، میزنم زیر خنده وای خدا این دختر چه بی شرم! دلارام من کجا این کجا؟!

با دیدن دختری که گوشه ای از سالن نشسته خندم خشک میشه. خیره اش میشم، وای خدای من این که دلارام گند زدی پدرام گند زدی...!

نگاهم می کنه سرم رو می اندازم پایین تا بلند می کنم پشت میز رو خالی می بینم وای خدای من خنگ شدم رفت کجا رفت پس...!

بیتا تکونی بهم میده

-حواست کجاست پدرام؟!

زیر لب زمزمه می کنم

-دلارام!

متعجب می‌گه:

-دلارام نکنه اون دختر پیراهم آبی دلارام؟

به سمتش بر می گردم

-توام دیدی؟!

هولش میدم ازم فاصله می گیره... گیج دور تا دور سالن رو می گردم ولی نه نیست بادیدن دختری که با حال زاری از سالن میزنه بیرون قلبم مچاله میشه به سمتش قدم تند می کنم ولی تا من برسم، از سالن میزنه بیرون....

دوان دوان سالن رو میرم که بیتا دوباره با لبخند خبیثانه ای مقابل می ایسته...

-کجا با این عجله!

با چشمام براش خط و نشون می کشم. هولش میدم ودوان دوان از سالن میزنم بیرون....

چشم می گردونم ولی نیست کجا رفت این دختر انگار آب شده رفته روی زمین!

کوله بارتنهایی

دوان دوان به سمت پارکینگ میرم می بینمش قلبم ضرب تند می گیره....

بلند بلند صدایش میزنم ولی اون بی توجه به من سوار ماشین میشه وبا سرعت وحشتناکی از پارکینگ میزنه بیرون...

دستی روی صورتم می کشم، ماشین رو از پارکینگ بیرون میارم با سرعت وحشتناک تری پشت سرش به راه میفتم

...

خدایا حواست به دلارامم باشه.

حق هق کنان ماشین رو از پارکینگ بیرون اوردم با سرعت وحشتناکی از بین ماشین ها لایی می کشیدم.

حالم خیلی بد بود غرورم شکسته بود واین برام مرگ محسوب می شد...!

با دیدن سگی که مقابل ماشین ظاهر شد فریادی کشیدم و ماشین رو به سمت چپ هدایت کردم ماشین با صدای

بدی به درخت برخورد کرد.

سرم محکم با فرمان برخورد کرد و گرمی خون روی صورتم حس شد. چشما کم سو شد و کم کم توی تاریکی محوی

فرو رفتم....

پدرام

با سرعت ماشینش رو تعقیب می کردم، استرس تموم وجودم رو فرا گرفته بود. نمی دونم چی شد ماشینش به سمت

چپ هدایت شد.

با برخورد ماشینش به درخت پام رو محکم روی ترمز قرار دادم. ماشین با صدای بدی متوقف شد عرق سردی از

پشتم جاری شد.

ضربان قلبم گند شد و نفس توی سینه حبس....!

کوله بارتنهایی

با پاهای لرزون از ماشین پیاده شدم. اسمش رو زیر لب زمزمه می کردم.

بغض مهمون گلوم شده بود سیبک گلوم بالا و پایین شد واشک به یکباره به چشمام هجوم آورد...

سپر ماشین به شدت مچاله شده بود. شیشه ی جلوی ماشین ریز شده بود .

با حال زاری در ماشین رو باز کردم با دیدن جسم بی جون دلارام حس از تمام بدنم رفت....

به آرومی دست دلارام رو از روی فرمان جدا کردم. با احتیاط و هزار ترس تن بی جون دلارام رو از ماشین کشیدم بیرون....

دور و اطرف ماشین پر شده بود از مردم رهگذر...

منتظر اومدن اورژانس نشدم پشت ماشین خوابوندمش و پشت رل نشستم...

دلارام تو نباید بمیری!

عشقم بیدار شو...!

تنهام نزار...!

لعنتی بیدار شو من عاشقتم....!

مقابل بیمارستان ماشین رو نگه داشتم تن بی جون دلارام رو به آغوش کشیدم ودوان دوان به سمت بخش اورژانس رفتم...

پدرام

خیره به دیوار مقابل، کلافه بار پام رو تکون می دادم، به موهام چنگ می زدم....

با صدای زنگ گوشیم از روی صندلی بلندشدم. بی توجه به شماره صفحه ی گوشی رو لمس کردم.

کوله بارتنهایی
صدای عصبی و ناراحت پیمان تو گوشم پیچید.....

-الو پدرام کجایی تو؟! خیر سرت عروسی منه ها گذاشتی کجا رفتی؟! الو مگه من با تو نیستم!

با صدای گرفته ای می نالم

-پیمان

صداش به یکباره قطع میشه، مکثی می کنه و نگران میگه:

-پدرام حالت خوبه؟! اتفاقی افتاده؟!!

-به هیچ کس حرفی نزن، دلارام تصادف کرده!

با صدای بلندی میگه:

-چی؟

-هیس آروم باش!

-آخه اون که اینجا بود، سالم بود

-توضیح میدم برات....

با دیدن پرستاری تماس رو قطع کردم. به سمت پرستار هیز برداشتم، قدمی به عقب گذاشت....

-حالش چگونه؟

-آروم باشید آقا! هنوز به هوش، نیومده ولی اتفاق خاصی نیفتاده کمی سرش شکسته که بخیه زده شد....

دور خودم می چرخم خدای شکرت که دلارامم سالمه....

دلارام

کوله بارتنهایی

بی رمق چشم باز می کنم، با گیجی به اطرافم نگاهی می اندازم

اینجا بیمارستان، یعنی چه اتفاقی افتاده؟

سرم به طرز وحشناکی سنگین شده بود... با به یاد آوردن تصادف، عروسی محیا، بیا؟!!

قطره اشکی روی صورتم غلتید. از پنجره به حیاط چشم دوخته بود با ورود کسی به اتاق سر برگردوندم که با مرد رویاهام روبه رو شدم....

سرم رو پایین انداختم، بهم نزدیک شد بوسه ای روی سر باندپیچی شدم زد...!

متعجب بهش نگاه می کردم لبخندی چاشنی صورتش کرد.

روی صندلی کنار تخت نشست دستم رو بین دستش گرفت، ضربان قلبم ریتم تند گرفت، نفس تو سینه ام حبس شد...

گونه هام از شدت شرم گلگون شده بود ولی کاری از دستم بر نمی اومد.

با صدای گرفته ای خطاب به من گفت:

-دلارام اتفاق امروز برام یه تلنگر بود! یه تلنگر برای اینکه آدم کاری رو عقب نندازه ... امروز که تورو توی این حال دیدم دنیا مقابل چشمام تیره و تار شد...! اولین بار که تورو روی تخت بیمارستان دیدمت اون چشمای مظلوم و معصومت منو دیوانه کرد....

من عاشقت شدم دلارام؟!!

ناباور دستم رو روی دهنم قرار میدم.

ناباور دستم رو روی دهنم قرار میدم...

خیره به چشماش مست میشم توی عشقش ...

با به یاد آوردن بیتا و خنده هاشون قلبم مچاله میشه رو ازش برمی گردونم...

کوله بارتنهایی

-دلارام، من عاشقت شدم نزار این دلم بازم از دوریت بشکنه، نزار حسوت نداشتنت به دلم بشینهنذاره که پدرام بی دلارام بشه...

منم عاشقشم ولی نمی دونم چرا این غرور لعنتی اجازه نمیده ...دلم شکسته از دست نامردی این دنیا شکسته ...می ترسم! آره می ترسم اینم مثل ماهان از دست بدم...

بوسه روی دستم میزنه انگار برق چند ولتی بهم وصل میشه...دستم رو از بین دستش بیرون می کشم، ناباورانه زمزمه می کنه...

-دلارام!

اشکام روی صورتم جاری میشه. از روی صندلی بلند میشه و ناامید پشت به من میگه:

-من میرم دلارام! میرم تا تو اذیت نشی...

میرم ولی این رو بدون قلبم رو شکستی؟!!

صدای حق هقم بلند میشه به آرومی قدم بر می داره نزدیک در میشه که با صدای گرفته و بغض آلودی میگم:

-پدرام!

توجهی نمی کنه که دوباره میگم:

-پدرام! تو که عروس سر شکسته نمی خوای؟!!

به تندی به سمتم بر می گرده و قدم تند می کنه نا باورانه میگه:

-دلارام تو...!!

لبخندی میزنم، چه جالب اشک و خنده باهم قاطی شده...!

با شادی میگه:

-وای عاشقتم دختر، دلارام دیونتم...

کوله بار تنهایی
چشمام رو می بندم وزمزمه وار میگم:

-منم دوستت دارم پدرام!

چندسال بعد

دستی به شکم بالا اومدم می کشم. همه چی به کل تغییر کرد... من شدم عروس خونه پدرام...! پدرام شد مرد قلب من...!

ماهان رفت تا پدرامی باشه...

ماهان رفت تا آرتینی زنده باشه...

یادمون باشه که هر رفتنی یه دلیل داره، از جنس ماهان خیلی توی این دنیای بی کران وجود داره، ماهان هایی که رفتن ولی با رفتنشون خیلیا فرصت زندگی پیدا کردن....

ماهان ها همیشه هستن، روحشون کنار ما زندگی می کنه ولی جسمشون نه!

خدایا شکر که تلخی های زندگی منم به پایان رسوندی...

این رمان هم به پایام رسید. امیدوارم توی تک تک لحظه های زندگیتون خوش باشید. امیدوارم حسرت مهمون قلب مهربونتون باشه....

ممنون از کسانی که من رو توی نوشتن رمان کوله بار تنهایی همراهی کردن...

کوله بارتنهایی

ممنون از دوست بسیار عزیزم خانم فاطمه آقایاری که امیدی بود برای نوشتن این رمانتشکر می کنم از دوستای
خوبم که همراه من توی تک تک لحظه ها بودن....

"چه سخت است خوب ماندن...."

وچه شیرین فرهاد ماندن..."

نویسنده: زهرا نبی لو

۸/۱/۱۳۹۷

کوله بارتنهایی

عضو انجمن رمان های عاشقانه

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه
محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com